

قایق کاغذی



با نور شدید آفتاب که باعث شده بود حساسی گرم بشه بیدار شدم
خیلی حرصم گرفته بود داشتم با خودم غرغر میکردم به این شانس بی نظیرم
که به دست خورد تو صورتم

مثل جن زده ها ترسیدم و کنارمو دیدم غزل بود که تو اوج گرما ریلکس خوابیده بود

حرصم دوبرابر شد کولرو خاموش کرده بود رفته بود زیر پتو آخه آدم انقد سرماییی

از اینکه خوابو زهرم کرده بود خیلی کفوری بودم

یه نگاه ب کنارم انداختم و چشمم به پارچ آب روی میز خورد یه لبخند خبیث زدم خوش بود
پارچ آب و تو به حرکت روش خالی کردم

فقط میتونم بگم خواست خدا بود تو خواب سخته نکرد
انگار آنتن های مغزش فعال نشده بود
گیج میزد همیشه همینطوری بود تا یه دقیقه بد بیدار شدنش نمیفهمید چی ب چیه

تا قبل اینکه بیفته ب جون موهام
فرار کردم سمت اتاق خواهرم درو قفل کردم

از پشت در صدای جیغ جیغاشو میشنیدم

غزل_ میکشمتنتنتت دختررره ی نفهمممم اخه جزه جیگر گرفت سخته می کردم که بی غزل میشدی اگه شیرمو حلالتم نمیکنم آوینا
اصلا عاقت میکنم دختره ی خیره سرررر

اون غر میزد من میخندیدم
عادتش شده بود مثل پیرزنا غر بزنه

با همه اینا من عاشقش بودم
از بچگی باهم بزرگ شده بودبزنه
بعد از اینکه آوا خواهر نازنینم تنهامون گذاشت

فقط غزل مونده بود برام
تنها مونسم شده بود
البته مادر پدرم بودن

ولی مادرم دچار افسردگی شدیدی شده بود و برای درمان به آلمان رفته بستری بود پدرم کنارش بود بود

امسال کنکور داده بودم
جوری خونده بودم برا رتبه زیر ده ولی با اتفاقی که برا خواهرم افتاد تمام تمرکز و انگیزمو از دست دادم

غر غرای غزل تموم شده بود

رفتم تو سرویسی ک تو اتاق بود تا دست و صورتمو بشورم
بعد شستن صورتم از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم

نرگس جون با یه لبخند نگام میکرد

سلام نرگسی صبحت ب خیر_

نرگسی_ سلام صب توام ب خیر بز نم ب تخته امروز شادیا الهی شکر دلم واسه خنده هات تنگ شده بود دختر نازم

غزل: انقد لوسش نکن

حسود نرگسی دلت خوشه ها مگه این غزل میذاره من شاد باشم-

بابا مردم از گرما از این ببعد من یکی که با این یجا نمیخوابم

غزل- پس چی فکر کردی منم پیش تو نمیخوابم

تو به دیوانه گفتی زکی

روتو کم کن بچه-

نرگسی-بسه اول صبحی شگون نداره با هم بحث کنید

هر دو با لبخند بهش نگاه کردیم

ماه تر از ماه یود این زن

وقتی ۲سالم بود با یه بچه ی ده ماهه اومد خونمون که الان شده یه غزل ۱۷ساله

بابای غزل بدلیل سرطان ریه فوت شده بود

نرگسی هم سختی هاس زسادی کشیده بود این روزگار نامرد به هیچکس رحم نمیکرد

همیشه سر شیطنتای غزل بهش گیر میداد مه به روز بابا بهش جدی گفت غزل دختر سوم من
بهش گیر بدی ازت ناراحت میشم

و منو اوا و غزل شدیم سه خواهر

...اواى من ،اواى نازنینم

به نرگسی نگاه کردم که با چشمای نمدارش بهم نگاه میکرد

مدتی میشد وقتی میرفتم تو فکر این نگاه مهر بون غمگینو پیشکشم میکرد

صورتشو بوسیدم

غزل_ اه باز دوباره هندی بازیات شروع کردی اوینا

چیه تو هم دلت میخواد؟ همینجاست ک میگن دختر هووی مادره_

نرگس_ برید بشینید سر میز صبحانه آماده ست

رفتم سمت میز که غزل با لبو لوجه ی اویزون پاشو کوبسد رو پارکت ها ی کف پذیرایی

غزل_ پس من چی اوینای نامرد

تو چی؟ مگه هندی بازی نیود؟_

غزل_ خیلی بد جنسی اوینا

میدونم نرگسی چیکار میکنی بیا دیگه_

نرگسی_ دارم چایی میریزم مادر

نرگسی با سینی چای اومد و جاوی هر کدام را مقابلشان گذاشت

نگاهم به جای خالی اوا خورد ، باز هم خالی بود
ای کاش میشد از خواب باشد
خواهرکم فقط ۲۰ سال سن داشت
...حیف بود حیف

نرگسی- اوینا عزیزم
به پدربزرگت زنگ بزنی صبح زنگز زده بودو گلّه میکرد
چرا نوعش انقدر بی معرفت شده

چشم نرگسی زنگمیزنم_

غزل_ اوینا فردا جواب کنکور میاد

اصلا نمیرم ببینم ، خوب ندادم_

غزل_ میگم دیوونه ای میگی نه
از کجا معلوم ک خوب نباشه جوابت
حتما باید بری ببینی

هووووف بیخیال غزل_

نرگسی_ غزل راست میگه به نگاه بنداز
وقتی ازت نمیگیره که دختر خوب

اینارو بیخیال نرگسی_

وسایلو جمع و جور کنیم بریم پیش اقاچون اینا
یه بادی به کلمون بخوره
الان کردستان میچسبه خفن

غزل_ الان خواستی بحث و عوض کنی؟

نخیر شما تو کار بزرگترا دخالت نکن بچه_

نرگسی_ فعلا که فرهاد خان از دست دوتاتون شکاره

الان یه زنگ بهش میزنم نرگسی_

رفتم سمت تلفن که زنگ خورد برش داشتم

بله؟_

مامان_ سلام مامانم خوبی؟

وای مامان شمایی؟ اره عزیز دلم معلومه که صداتو میشنومو خوبم_
الهی فدات بشم چقد خوشحالم ک دوباره حرف میزنی

از اون طرف خط فقط صدای هق هق گریه های مامان میومد
دروغ چرا منم دلم میخواست زار بزوم
خوشحال بودم که مامانم دوباره حرف میزنه

مامان_ اوینا مامانم باید منو ببخشی که اینجوری شدم
دخترکم

این چه حرفیه مامانی -

دلم برات تنگ شده هم شما هم بابا

مامان-میایم دخترکم

دکترم تا چند روز دیگه مرخصم میکنه

قول میدم تا یک هفته ی دیگع بیشت باشم

دختر کوچولوی مامان

خوشحالم مامانی خیلی_

مامان_ مامان قربونت بشه

از من خداحافظ

گوشیو میدم بابا

باشه مامانی_

مواظب خودت باش

فعلا

بابا_ سلام خوبی دخترکم

سلام بابایی گل خودم بله ک خوبم_

مگه میشه صدای شما رو بشنومو بد باشم

بابا_ هنوزم ک زبون دراز بابایی

ا بابایی_

بابا_ جون دل بابایی

بابا جون ما اینجا نمیتونیم زیاد حرف بزنیم

گوشیو بده به غزل و نرگس خانوم تا حالشونو ببرسم

باشه بابایی فعلا_

...گوشش دستتون باشه

غزل بدو تلفن

غزل ک تمام مدت پشت سرم وایساده بود
سریع گوشیه قاپید و با پدرم مشغول صحبت شد

خیلی خوشحال بودم مامانم بهتر شده بود و بزودی میدیدمش
به زودی زود

نرگسی هم احوالپرسی کرد و تلفن قطع کردند

نرگسی_ خدارو شکر باید خونه رو تمیز کنیم
تا اخر هفته میان به احتمال زیاد

به غزل نگاهی انداختم
هنوز داشت گریه میکرد خواهر کوچولوی من
رفتم سمتشو بغلش کردم

بسه خواهری گریه نکن عزیزم_

غزل_ چی چیه گریه نکن
این حساسیته دختره ی خنگ

...متعجب بهش زل زدم

متعجب بهش زل زدم
این دختر عجوبه بود ... نمیدونستم بخندم یا از پروویش ماتم ببره

تو گریه هایش هم از شیطننت دست بر نمیداشت

سری از تاسف تکان دادم و نرگسی کمک کردم تا میز را جمع کند

غزل_ سلام خان بابای جیگره خودم

...چطوری پیرمرد

... _

غزل_ خو پیر مردی دیگه، نیستی؟؟

حقیقت تلخه بهت حق میدم خان بابا جونم

... _

غزل_ ای جون جیگر تو شیطون

به این طرز صحبت کردن غزل عادت کرده بودم

بزرگ و کوچک حالیش نمیشد

به نرگسی نگاه کردم که بی صدا برای غزل خط و نشون میکشید

غزل_ و ایاای خان بابا مامان نرگس داره خطو نشون میکشه برام با اون چشای خوگلش

این حرفا چیه به من یاد دادین اخه

نچ نچ نچ

میگن بچه حلال زاده به خان باباش میره من باورم نمیشد

میدونی چیه خان بابا حرف قدیمیا طلاست

...ازش خوب استفاده کنید

ولش میگردیم تا فردا صبح ادامه میداد
به پس گردنی بهش زدمو تلفنو از دستش کشیدم

سلام اقاجون_

اقاجون_ سلام دختر بابا
خوبی اوینا؟

مرسی اقاجون_
شما خوبین؟ مادری خوبه؟

اقاجون_ هر دو خوبیم عزیز دل بابا

خب پس خداروشکر_
چه خبر بابایی؟

اقاجون_ سلامتی دخترکم
خبلی بی معرفت شدیا بابا
نبايد به حال از من بپرسی؟
نمیگی دلم برای نوه م تنگ میشه

بیخشید اقاجون_
..این روزا از خودم هم خبر ندارم

..اقاجون سکوت کرد
تلخ بود آوای وا دیگه نبود
تنهامون گذاشته بود
...جای این دختر شیطون تو زندگی هممون خالی بود

با اقا جون صحبت کردم خیر اومدن مامان بابا رو دادم بهش
گوشیو ک رپو دستگاہ گذاشتم غزل نیشگونی از بازوم گرفت

غزل_ وحشی چرا زدی خل مشنگ

وحشی که روبروم وایساده_
خیلی دستت جدیدا هرز میره ها

غزل_ همینی ک هست
باید عادت کنی

...پروو_
زرگی حالا که الان نمیتونیم بریم پیش اقا جون
ولی بعد از اومدن مامان اینا میریم حتما آماده باشید

غزل_ اخ جون

بچه _

غزل_ خوش ب حال تو مامانیزگ

باهاش کل ننداختمو رفتم اتاقم یه دست لباس برداشتمو راهی حموم شدم

...رفتم زیر دوش اب

باز هم اوا

همیشه تو حموم میزد زیر اواز

نمیدونم کجای راهو اشتباه رفتیم که خدا اینجوری مجازاتمون کرد

بعد رفتنش همجا تاریکه میگفتن خودکشی کرده

با سیاه نور

خواهر من ک غمی نداشت من باور نمیکردم

از حموم اوادم بیرونو بعد از پوشیدن لباسام رفتم سراغ لپ تاپم
روشنش کردم فیلم اخرین تولد اوا

...خدایا زجر بیشتر از اینکه روز تولد عزیزت روز مرگش هم باشه

این یه هفته هم مثل همه ی ریزهای بعد اوا گذشت

...فردا مامان و بابا بر میگردن ایران ... چقدر دلم براشون تنگه

غزل بزور رازیم کرده بود نتیجه کنکور و ببینم

با شرایط من این نتیجه بهترین نتیجه ای بود که میشد گرفت

ولی با این حال رشته ی مورد علاقم معماری رو نمیتونستم در دانشگاه تهران قبول بشم

با فکرو خیالات هر روزه به خواب رفتم

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم

ساعت ۸ صبح روشنم میداد

هوایما ۳ ساعت دیگه فرود می اومد

به سمت سرویس داخل اتاق رفتمو دستو صورتمو شستم

مشغول ارایش صورتم شدم

تعجب نداشت دلم برایشان تنگ بود

مانتوی ابی فیروزه ای به هموراه شال وشلوار کتان مشکی تیپم را کامل کرد

...خارج شدنم از اتاق همراه شد با خروج غزل از اتاقش

غزل_اولالا کی میره این همه راهو

چه خوشگل کردی خانوم

علیک سلام صبحت بخیر_
خودت کمتر از من نداشتی که

غزل_ من همیشه خوشگل بودم تو چشم بصیرت نداشتی

برمنکرش لعنت-

از پله ها پایین رفتیم و نرگسی و در حال آماده کردن میز صبحانه دیدم

نرگسی: سلام صبحتون بخیر

صبح شمام به خیر_

نرگسی_ زود باشین

صبحانتونو بخورین که راه بیفتیم

رفتم جلو گوشو بوسیدمو پشت میز نشستم

دستت درد نکنه نرگسی جونم_

غزل_ چایی شیرین

نرگسی_ اول صبحی دوباره شرو نکنید

نوش جونتون بخورید

بعد از جمع کردن میز رفت که حاضر بشه منو غزل رفتیم سوار ماشین شدیم

نرگسی ک اومد ماشینو روشن کردم و حرکت کردیم

غزل ضبطو روشن کرد و صدای مهدی یراحی سکوت ماشین رو شکست

یه شب باورامو یه جوری شکستن

که فکر کردم حتی خدا قهره با من

حالا اشک شوقم دارن میدرخشن

تو برگشتی تا من خدارو ببخشم

چرا از همه آدما میگذری

که دنیارو با من تماشا کنی

تو که میتونستی برای خودت

یکی بهتر از منو پیدا کنی

کجا بودی توو این همه سال درد

که من زندگی کردم این مردنو

تو پاداش صبر و سکوت منی

چرا دیر شنیدی صدای منو

باید قصه مونو به دنیا بگم

به اونا که به عشق بدبین شدن

به اونا که میترسن از اعتماد

اونا که به تنهایی نفرین شدن

من از باور مرگ دارم میام

تو واسم مٹ فرصت آخری

به چشمای متروکه ی من بگو

چرا از همه آدما میگذری

که دنیارو با من تماشا کنی

تو که میتونستی برای خودت

یکی بهتر از منو پیدا کنی

کجا بودی توو این همه سال درد

که من زندگی کردم این مردنو

تو پاداش صبر و سکوت منی

چرا دیر شنیدی صدای منو

دونه دونه اهنگا پخش میشدو من گرفته تر

بالاخره ب فرودگاه رسیدیم ساعت 10:30 بود

هنوز نیم ساعت دیگه تا فرودشون مونده بود اروم و قرار نداشتیم بعد از چندماه میخواستیم ببینمشون

غزل_ آوینا میگم تا بیان بیا بریم از اون بازیا کنیم

مگه تو بچه ایی_

غزل_ خوب دلم میخواد

اگر میخوای خودت برو من نیام_

غزل_چقد لجبازی تو باشو بیا دیگه من تنها روم همیشه
خواهش میکنم

اصرارهای غزل ادمو کلافه میکرد
ب اجبار دنبالش راه افتادم خیلی با ذوق و شوق رفت سمت دستگاه سه دفعه میتونست چنگکو بیره و
چیزی بگیره
اگه نتونست چیزی بهش نمیرسید
بار اول همون از چنگکش افتاد بار دوم و سوم نتونست
با لب و لوجه اویزون نگاه میکرد

تو ک عرضه نداری چرا بازی میکنی_

غزل_یه طور میگی انگار خودت میتونی

بله ک میتونم پس چی_

غزل_اگه راست میگی بیا بازی کن

مگه بچم_

غزل_دیدنی نمیتونی

میتونم_

غزل_پس بازی کن

برای اینکه روشو کم کنم رفتم سمت دستگاهو دندشو گرفتم
همیشه تمرکز عالی بود
برای بار اولی خرس کرم رنگ هدف گرفتمو تونستم بیارمش بیرون
دفعه دوم مینیون هدف گرفتم و باز هم موفق شدم

یه نیشخند ب غزل زدمو رفتم کنار

غزل_پس سومیش چی

میخوای خودت امتحان کن_

چون این دوتارو بهت نمیدم

غزل:بدجنس

نوبت سومم رو هم غزل رفت

ولی باز هم ناکام موند

غزل پاشو مثل بچه ها کوبوند زمین ک مسؤل بازی خندش گرفت

غزل:این حساب نیستتت

چرا_

حسابه حالا بدو بریم پیش نرگسی ک تنهاست

غزل با لب و لوجه ی آویزون دنبالم راه افتاد

نمیدونم این بچه کی میخواست بزرگ شه

اخلاقش با آوا جور بود آوا با اینکه 4سال ازش بزرگتر بود

ولی مثل غزل بچه بود

بچگونه رفتار میکرد

هر دو شیطونو آتیش پاره بر عکس من

شیطون بودم ولی نه برای هرکس اول غرورم بعد شیطونیم

نرگسی با لبخند از مون استقبال کرد

نرگسی_خوب بود؟

اره ولی غزل ہیچی نگرفت_

غزل_خواهریم برام گرفت
دیگه منو تو نداریم ک عشقم

یک درصدم فک نکن بهت بدم_
همونجام بهت گفتم

غزل_دلت میاد

اره_

غزل_ولی من اون مینیونو میخوام

نداریم_

بین کل کلای ما بود ک شماره پرواز از پشت بلندگو اعلام کردن

بهم نگاه کردیم و هم زمان گفتیم

اومدن_

نرگسی_اره بیاید بریم جلو

عجله چیه نرگسی حداقل نیم ساعت طول میکشه تا بیان و از گیت رد شن_

نرگسی_تو ک نمیدونی چقد دلم برا ستاره تنگ شده

غزل_منم همینطور دیگه طاقت ندارم

نمیخواستم بزنم تو ذوقشون برا همین سکوت کردم و دنبالشون راه افتادم

غزل و نرگسی اروم و فرار نشدن من هم

ولی طایق معمول خون سرد بودم

غزل_ اووووف حالا مگه میان حالا 40دقیقس اینجا و ایستادیم

نرگسی_ نکنه مشکلی پیش اومده

نه این حرفا چیه میان الان_

بعد از چندلحظه منتظر بودن بالاخره دیدمشون

از پله برقی میومدن پایین چقد دلم براشون تنگ شده بود

غزل مثل بچه ها بالاو پایین میپرید

دست تکون میداد تا بابا ببینتش

بالاخرم موفق شد

بابا با لبخند بر ایمان دست تکون داد

مامان نازنینم چقد شکسته شده بود

بالاخره بعد از چک کردن پاسپورت اومدن بیرون

غزل امون نداد و همون لحظه پرید بغل بابا و نرگسیم مامانو بغل کرده بود

ب جز بابا همشون گریه میکردن البته چشای پدرمم اشکی بود

نگاه بابا بهم افتاد پیشونی غزلو بوسیدو ب سمت من اومد

طاقت نیاوردم و رفتم تو بغلش

مگه میشد طاقت آورد

بعد از چندماه بالاخره این بغض نفس خفه کن سرباز کرد

همدیگرو بو میکشیدیم بعد از چندماه دوری
کم چیزی نبود
از بغل بابا بیرون اومدو در آغوش مادرم فرو رفتم
... و باز هم گریه

بعد از رفع دلنتنگی جزئی فرودگاهو ترک کردیم و ب سمت خونه رفتیم

پشت فرمون نشستم بابام کنارم نشست
و نرگسی و غزل و مامان عقب نشستن

تو ماشین بحث همه چیز بود

غزل_ب دور از این حرفا سوغاتی من ک یادتون نرفته

بابا_زلزله همش ب فکر سوغاتیه

نرگسی_انگار رفتین مسافرت
بچه به خورده حیا داشته باش

مامان_چیکارش داری نرگس
ما غزل و اینطوری دوس داریم

غزل_بلههه مامان خانوم
از خانومم یاد بگیر

بابا_پدر سوخته خانوممو صاحب شدی

غزل_کی؟ من!؟
غلط بکنم شما فقط سوغاتیای منو یادت نره

از پرو بازیای غزل همه خندشون گرفت

بابا_ تو چرا ساکتی شیطونک عاقل بابا

مگه با وجود غزل حرفیم میشه زد_

غزل_ بچه پرو تو منزوی و بدبختی ب من چ مربوط

باز دوباره میخوای نفرینت کنم

وای وای نگو غزل تمام بدنم لرزید_

بابا_ دلم برای این کل کلاتون تنگ شده بود

...فقط جای خالی آوا

بابا حرفشو ادامه نداد همه سکوت کرده بودن و مامان گریه میکرد

حق داشت دخترش جیگرگوشش از دست رفته بود

تا برسیم خونه سکوت برقرار بود

خوب اینم از خونتون_

صحیح و سالم خوش اومدید

بابا_ مرسی بابایی

نرگس_ خوش اومدین

بابا_ مرسی نرگس خانوم

ماشینو جلوی پله ها نگه داشتمو همه پیاده شدن و ب سمت خونه حرکت کردن

من هم به کمک غزل دوتا چمدونه همراهشونو بردیم

وارد پذیرایی ک شدیم غزل امون نداد و از گردن بابا اویزون شد

غزل_ خب عشق من
سوغاتی هامو رد کن بیاد

بابا_ شیطونک
بذار عرقم خشک شه بعد بیا اینطوری اویزون شو و سوغاتی بخواه

غزل_ کو عرق من که نمیبینم

بابا_ خیلی پدر سوخته شدی

بابا شما که میشناسیدش_
بیخود خودتونو خسته نکنید

غزل_ به اوینا میگن خواهر واقعی
ببینید چه خوب میشناستم

بابا همونطور که می خندید لپشو کشید و به سمت چمدون کناره من اومد
غزل مثل کسایی ک دزد گرفته نگاهم کرد

غزل_ چشم سفید
تج میدونستی اون چمدونه سوغاتی هاست ک خودت آوردی؟

اره تازه فهمیدی؟_

نرگسی_ یکی این میگه یکی اون
بسه دیگه
خسته نمیشید انقدر کل کل میکنید؟

غزل_ تقصیر اویناست

چشم نرگسی_
بخاطر شما دیگه با این بچه کل کل نمیکنم

غزل_ تو که راست میگی مامان بزرگ

واسش پشت چشمی نازک کردم
رفتم رو مبل کنار مامانو نرگسی نشستم
بابا هم لبخند زنان چمدونو باز کرد و دونه دونه سوغاتی هاشو میداد
هر بار ک بابا از چمدون چیزی در میاورد
چشمای غزل از خوشحالی برق میزد

نرگسی_ زحمت کشیدین اقا سالار
توقع نداشتیم شما رفته بودین برای درمان ستاره
برای سفر نرفته بودین که سوغاتی اوردین

بابا_ کاری نکردم ک نرگس خانوم
برای دخترای گلومه

غزل_وای مامان این تعارف چیه میکنی

ببین چه خوشگلن

به دنبال حرفش لباس مجلسی شیکه که بابا بهش داده بودو جلوش گرفتمو با ذوق و شوق زیاد دوره خودش چرخید

در تمام مدت مامان سکوت کرده بود و ناراحتی در صورتش به خوبی دیده میشد

بعد از تقسیم سوغاتی ها و شلوغ کار های غزل که کمی حال مامان عوض کرده بود مامانو بابا برای استراحت به اتاقشون رفتند

غزل هم مشغول بازی با گوشیش شد و منو نرگسی هم مشغول حرف زدن شدیم

نرگسی با دیدن ساعت که ۱۳:۴۰ رو نشون میداد هول زده گفت

نرگسی_وای آینا مادر دیر شد

زنگ بزغذا سفارش بده

مشغول حرف زدن شدیم ساعت از دستمون در رفت

چشم نرگسی_

الان زنگ میزنم

به سمت تلفن رفت و به روستوران همیشهگی زنگ زد

منشی رستوران_رستوران... بفرمایید

سلام ۵ پرس سلطانی لطفاً_

به اشتراک ۴۸۷۹۰۱

منشی_ ثبت شد

تا نیمساعت الی ۴۵ دقیقه ی دیگه آماده میشه

ممنون خدانگهدار_

منشی_ خدانگهدار

برگشتم سمت نرگسی که دیدم در حال چرت زدن

از حالت چهره ش خندم گرفته بود

نرگسی... نرگسی_

بلند شید برید اتاقتون استرتحت کنید

اینجا اذیت میشید

نرگسی_ نه مادر خوبه یهویی خوابم برد نمیخواد

چشاتون داره میره اونوقت میگی خوبید_

بلندشید برید استرتحت کند غذا آوردن صداتون میکنم

بالاخره راضی شد و رفت اتاقش استراحت کنه

گوشیمو اوردم با ارام اس ام اس بازی کردیم

ارام دهنتر عمه م بود که متاهل بود و یه دختر کوچولوی ۳ساله ی ناز و دوست داشتنی داشت

فقط یه عمه و یه عمو داشتم

مادرم تک فرزند بود دختر عموی بابام میشد

وقتی ۱۳سالش بود مادرو پدرشو از دست داده بود به طرز مشکوکی میگفتن ماشینش رفته ته دره

ترمزش مورد داشته

ولی مامان باورش نمیکرد

از اون بیعد اقا جون که عموی مامان میشد ازش نگهداری میکرد

بابا همیشه میگفت از وقتی مامان بدنیا اومده عاشقش شده

مامان و بابا ۱۰سال اختلاف سنی داشتند

خیلی دلم میخواست داستان زندگیشونو بفهمن ولی مامان گفته بود اگر بتونم عاشق بشم

... برام تعریف میکنه

عمو سهراب و مهتاب جون همسرش سه فرزند داشتن

سپهر ۲۶سال بهار ۲۱سال سهیل ۱۹سال

عمه لیلا و عمو کیانوش دو فرزند داشتن

ارام ۲۴سال و میلاد ۲۱سال

جمع صمیمی داشتیم وقت هایی که ب کردستان میرفتیم خیلی شاد بودیم

اقاجون خان ده پایین بود و حسابی در کردستان سر شناس بود

ارام در اس ام اس هایش شاکی بود که چرا به کردستان نمیرویم دلشان تنگ شده

و من در جوای قول دادم حالا که مامان بابا اومدند
حتما برویم از کنکور پرسید و گفتم که راضی نبودم

در نهایت خداحافظی کردیم که ایفون به صدا در اومد

پیک ، غذاها را آورده بود
در را باز کردم و در پاگرد حیاط منتظرش شدم

پیک_سلام خانم بفرمایید له پرس غذاتون

خیلی ممنون_

غذاها را گرفتم و حسای کردم

به کمک عزل میز را چیدیم
غزلو فرستادم تا مامان و بابا و نرگسی صدا کند

صدای شوخی هایشان را که شنیدم غذاها را در ظرف ریختم و روی میز گذاشتم

بابا_ دختر بابا خسته نباشی

کاری نکردم که بابایی_

مامان صورتمو بوسید و همگی سر میز نشستیم

بابایی حتما باید بریم پیش اقا چون اینا_

غزل_ قربون دهننت من ک دلم دیگه شده نقطه

بابا_ فدای دلت

حتما دو روز دیگه چطوره؟؟

من فردا به شرکت سر میزنم و پس فردا حرکت میکنیم

خیلی هم عالی_

غزل_ از عالی هم بسی عالی تر

اووف عاشقتم ک سالار جوون با این پیشنهاداتت

همینه ک تکی دیگه

بابا_ باشه وروجکا

پس آماده شید که پس فردا حرکت میکنیم

مامان_ چقدر خوب دلم برای اوا تنگ شده

و دوباره چشمانش اشکی شد

اخه خواهریم کردستان دفن شده بود

همونجا جونشواز دست داد

خواهر من هیچی کم نداشت محاله خودکشی کرده باشه

مامان بزور چند لقمه خورد و به اتاقشون رفت بابا هم پس از اتمام غذایش با تشکر و بوسیدن پیشونی منو غزل راهی اتاق خوابشون شد

نرگسی قصد شستن ظرفارو داشت که یه هزار زحمت فرستادمش استراحت کنه

خودم میزو جمع کردم و ظرفارو شستم

غزل هیچوقت به ظرف شستن علاقه نداشت مثل من ولی حس عذاب وجدان و ادارم میکرد که کمک کنم

ولی غزلو مجبور نمیکردم به این کار

بعد از جمعو جور کردن به اتاقم رفتمو خوابیدم

...غزل_ اهای دختره ی تنبل خوابالو بیدار شو میخوایم بریم بیرون

مگه با تو نیستم بیدار شو

وای غزل خیلی خستم تو رو خدا اذیت نکن_

بذار بخوابم

غزل_ همیشه

یالا بیدار شو... وگرنه با اب سرد میام بالا سرت

میدونستم که اینکارو میکنه

به اجبار رو تخت نشستمو لای پلک یه چشممو باز کردم

به خواب بی دغدغه به من نمی بینی_

پووف بیدار شدم خویه؟

غزل_عالیه

سریع حاضر شو بیا پایین

رفت بیرون و من هم ابی به دست و صورتم زدمو حاضر شدم

یه مانتوی لیمویی با شال شلوار مشکی

رنگ لیمویی یکی از رنگ هایی بود که خیلی بهم میومد

موهامو محکم بالا سرم بستم و کمی ارایش کردم برعکس موها و چشمهایم که از سیاهی زیاد برق میزن پوست سفیدی داشتم

شالمو رو سرم مرتب کردم و رفتم پایین

بابا با دیدنم لبخندی ز و به محظ رسیدن بهش بغلم کرد و پیشونیمو بوسید

بابا_برق چشات امشب دیدنیه خوشگل سالار

غزل_پس من چی؟؟؟

منم از این هندی بازیا میخوام

بابا با لبخند به ته تغاریش نزدیک شد و او ارا هم بغل کردو بوسید

غزل هم مثل تیناپ گرفته ها ذوق کرده ونیشش تا بنا گوش باز بود

بابا_خب دیگه بریم

همه به سمت حیاط رفتیم بابا هودش پشت فرمون نشیبت و مامان هم کنارش روی تندای جلو جای گرفت

حالا کجا میخوایم بریم؟_

غزل_درکه

انرژی غزل قابل تحسین بود مامان با لبخن از تو اینه بهش نگاه میکرد

مامان_غزل با این شیطونیات زندگی میکنم

نرگسی_شیطونی چیه؟

بلای جونہ

مامان_این چه حرفیه نرگس. خترم حرف نداره بدونست

نرگسی_ارزو به دل موند مثل اوینا خانوم باشه

اوینا هم شیطونه ولی به موقعش

متانت و وقارش همه رو شیفته ی خودش میکنه

غزل_اینکه تعجب نداره شما اوینا رو خیلی دوسن داری عگر میکنی همه هم این نظرو دارن

دوست داشتنتی تر از من تو کل دنیا پیدا نمیشه

سه تایشون به جون هم افتاده بودنچ کل کل میکردم
منو بابا هم با لبخند نظاره گر بودیم

بابا_هر دو شون عالیو بی نظیرن دخنرای من تو کل دنیا تکن

غزل_قربون سالارم بشم که
مامان جون از ستاره و سالار یاد بگیر

نرگسی_پیرم کردی دختر
کیشمیش دم داره
این چه طرز حرف زدنه

شما حرص نخور نرگسی_
غزل شوخی میکنه

غزل_بفرما مامان خانوم

نرگسی_بریم خونه بهت میگم دختره ی چشم سفید

بابا_نرگس خانوم من خودم عاشق طرز حرف زدنتم گیر ندین بهش بچه مو

نرگسی سکوت کرد ولی از چشم غره رفتن دست بر نداشت

تازه می فهمیدم غزل چشم سفید و از نرگسی یاد گرفته بود

با سرو صداهاى منو غزل بالاخره رسیدیم درکه

منو غزل اویزون شدیم به بابا و راه میرفتیم و طبق معمول سروصدای خنده هامون گوش فلک کر می کرد

مامانو نرگسی هم با هم راه میومدنو درد و دل میکردن

جای خالی اوا حس میشد

ولی خوشحال بودم که حال و هوتی مامان عوض شده بود و حداقل لبخند میزد و بیشتر تو بحثامون شرکت میکرد

اون شب خیلی خوش گذشت

تا برگردیم خونه کلی شیطنت کردیم

اون شب بعد از رفتن اوا شادترین شبمون میشد تو این سه ماهو نیم

فردا با سر خوشی و ذوق شروع کردم به جمع کردن وسایلم

دلتم تنگ بود هم برای اوا هم برای خانواده ی مهربونم

غزل هم بیشتر از روزای دیگه شیطنت داشت

مامان طاقت نداشت

دلش برای دختر ارشدش تنگ بود گرچه دخترش در به جای سردو سنگی بود

ولی همان هم بی طاقتی داشت دگر ، نداشت؟

اون روز هم با تمام خوبی ها و گاهی غصه های یواشکیش تمام شد

قرار بود صبح فردا حرکت کنیم

بابا یاهام صحبت کرده بود و او نروز مجبورم کرد به انتخاب رشته

من حس عجیبی منو به انتخاب رشته های مورد علاقه ام در کردستان وادار میکرد

اونشب با کلی سرخوشی و بی خبری از نقشه های روزگار ب هوا ب رفتم

با الارم گوشیم از خواب پریدم ساعت ۶صبح بود سریع بلند شدم دست و صورتمو شستم

مشغول شونه کردن موهام شدم

با رژگونه رو گونه هامو کمرنگ کشیدم و رژ سرخمو زدم

مانتوی سبز فسفری و شلوار کتان و شال قهوه ای به تن کردم

تکمیل بودم رنگ سرخ لب هام با پوست سفیدم در تضاد بود

راضی از چهره ام از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم

صدای بابا و نرگسی از آشپزخانه میومد

به سمت آشپزخانه رفتم

غزل در حال چرت زدن بود و باباهم داشت ادیتش میکرد

نرگسی هم همونطور که جای میریخت داخل استکان با مامان حرف میزد

سلام صبح همگی بخیر_

بابا_ سلام دختر صحرخیزم صبح شما هم بخیر

مامان و نرگسی_ صبح بخیر عزیزم

بابا_ خواهران افسانه ای حرف زنداتون هم هماهنگ شده

بابا راست میگفت از این هماهنگیشون خندم گرفته بود
رفتم سمت بابا و گونشو بوسیدم و همینطور نرگسیو مامان

کنار بابا نشستمو با لوس کردن خودمو تو بغلش جا کردم و یه پس گردنی محکم هم به غزل زدم

غزل_ آی

بشکنه این دست زمختت

اه اه اه سلیطه یه خواب خوش نمیبینه به من

کم غر غر کن_

بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن میز به سمت ماشین رفتم صندل های قهوه ایمو پا کردم

بابا_ اوینا بابا تومیشینی یا من بشینم

من میشینم بابایی اینجاها جاده ش بهتره جاده که کوهستانی شد خودتون بشینید_

بابا_ باشه بابایی پس بزن بریم

سوار سانتافه ی بابا شدیم

همیشه عاشق سانتفه بودم ولی ماشینای اسپورتو ترجیح میدادم و حتما سر فرصت بای به بابا بگم برام بخره

..بابا جلو نشست و بقیه عقب

هوای تهران خیلی گرم بود کولرو روشن کردم و راه افتادم

غزل که خوابید نرگسی و مامان هم طبق معمول مشغول پیچ شدن

بیچاره اونی که داشتن پشت سرش حرف میزدن

منو بابا هم باهم مشغول صحبت شدیم

بابا_ اصل حالت چطوره بابا؟؟

مگه میشه شما باشیو اصل حالم عالی نباشه_

بابا_ این حساب نیست تو خیلی زبون بازی همش منو گوش دراز میکنی

عه این چه حرفیه اخه بابایی_

بابا_ خب حالا قهر نکن

چهارساعت پشت سر هم رانندگی کردم تا به زنجان رسیدیم مامانو نرگسی هم اوایل راه تخت خوابیدن

منو بابا هم گاهی حرف میزدیمو گاهی سکوت

به په تفریحگاه که رسیدم زدم کنار کمرم خشک شده بود دیگه

منو بابا پیاده شدیم به نگاه عقب ماشین انداختیم و از وضع خوابیدنشون همزمان خندیدیم

نگاهم به اینمای اون اطراف افتاد

با خبیثی به نگاه بهشون انداختم و لیوانمو از تو ماشین برداشتم

بابا که ذهنمو خونده بود ریز خندید

بابا_الحق ک دختر خودمی

اونکه %۱۰۰ بابایی_

لیوان پر اب کردم و بسمت ماشین رفتم

تا سه میشمرم بیدار نشین خیس میشین_

انقدر صدام بلند بود که نرگسیو مامان دومتر از خواب بیدار شدن

مامان_زده به کلت دختر

سکتمون دادی که

لبخند زدمو گونشو بوسیدم

غزل هنوز تو اوج خواب بود

۱...۲...۳_

اب خالی کردم رو غزل

از سردی اب شگ بهش وارد شده بود

طبق معمول اوج خنگ بزیاش بود الان

بعد که فهمید چیشده دوباره فحشاشو شروع کرد

غزل_اچه دختره ی مشنگ

چیکار کردی تو؟ بخ زدم

بخدا میکشمت اوینا دعا کن دستم بهت نرسه

خیز برداشت ک پا به فرار گذاشتم

من میدویدم اون میدوید

بالاخره بعد یه ربع دنبال هم کردن خسته شد و رفت سوار ماشین شد

غزل_اگه تلافی نکنم اسمم غزل نیست

وای نگو ترسیدم_

غزل_یه ترسی نشونت بدم خودتوخیس کنی

چشم غره ای بهش رفتمو نشستم پشت فرمون
بقیه هم با لبخندی ناشی از شیطنتای منو غزل سوار شدن

غزل صدای ضبط زیاد کرده بودو از خودش ادا اصول در میاورد بقیه هم به قیافه خنده دارش میخندیدن

خوب شد بیدار شد دیگه داشت حوصله م سر میرفت

دوساعت دیگه هم روندم و واقعا دیگه خسته شدم بخاطر همین جامو با پدر عوض کردم

تا برسیم با غزل تو سرو کله هم میزدیم

بااخره به کردستان رسیدیم

چه هوای خوبی
عاشق این هوا بودم با اینکه اول شهریور بود ولی خیلی خنک بود

سان روف باز کردم و سرمو بردم بیرون

حسی که اون موقع داشتم قابل توصیف نبود و از این تعجب میکردم چه شکلی تو تهران زندگی میکردیم

از شهر تا روستا ۴۵ دقیقه راه بود

نشستم رو صندلی و دستمو بردم بیرون
غزل هم به تقلید از من اینکارو کرد
طبق معمول دیوونه بازپاش شروع شده بودو اروم داد میزد

هوئ غزل اینکارا چیه_

غزل_ برو بابا مامان بزرگ دوباره گیراش شروع شد

نرگسی_ راست میگه دیگه دختر ۱۶ ساله شده و هنوز مثله بچه ها رفتار میکنی

غزل_ هووف بیخیال نرگسی

بذار خوش باشیما

مامان_ راست میگه دیگه چیکارش دارین

بالاخره غزل پیروز شد به دیوونه بازیاش ادامه داد

مثلا امسال کنکور داشت ولی درس نمیخوند

غزل برعکس من که عاشق ریاضی بودم بیزار بود از ریاضی

برای همین رشته ی عکاسی انتخاب کرد و به هنرستان رفت

الحق که عکس گرفتنش حرف نداره

وقتی که رسیدیم بسرعت از ماشین اومدم پایینو دوییدم سمت خونه

مردایی که مشغول کار کردن بودن تو حیاط بعضی ها با تعجب بعضی ها هم با لبخند نگاه میکردنم

به پاگرد خونه که رسیدم صدلامو دراوردمو با عجله اومدم برم تو خونه که با یه مرد جوون بر خورد کردم

چه چشمایی داشت مثل خودم سیاهه سیاه حتی شاید سیاه تر از من

یه ابروشو داده بود بالا و داشت بهم نگاه میکرد

مرد_ اومدی گدایی؟

از شوک حرفش با تعجب نگاهش کردم کم کم اعصابانی شدم

بفهم چی میگی آقای به ظاهر محترم_

کار خودتو به بقیه نسبت نده

مرد_ لباسات که شبیه گداهاست

احترام خودتونو نگه دارید بفهمید چی دارید میگید_

داشتم با این پسر نفهم حرف میزدم که نادر دست راست اقا جون اومد بیرون

نادر_ سلام خانوم شما کی اومدین

سلام تازه این اقا کیه_

عزل_ هوی اوینای الاغ خواستی منو دور بزنی خودت زودتر به خان بابا برسونی زهی خیال باطل

بدون توجه به ما راشو کشید رفت داخل
ولی من هنوز از دست این مرد اعصابانی بودم

با اخم به نادر نگاه کردم که نادر رو به اون مرد کرد

نادر_ ارباب ایشون اخرین نوه خان هستن
اوینا خاتم دختر اقا سالار هستن

بخدا دیدم که تو چشمات اشک پر شد چرا؟ چرا باید چشمات اشکی بشه

نادر_ اوینا خانوم ایشون خان ده بالا هستن

از یه خان بعیده انقدر گستاخو بی ادب باشه_
دلَم برای اهالی ده بالا میسوزه

چشمت دو برابر حد معمول شد
پوزخندشو تلافی کردم و قیل از رسیدن مامان و بابا و نرگسی رفتم داخل

غزل خود شیرینو دیدم که به اقاچون اویزون شده بود و ول کن نبود

مادری_ اوینا

سلام مادری قشنگم خوبی؟؟_

به سرعت به سمتش رفتمچ در اغوشش گرفتم وای که چقدر دلم تنگ بود

با خوردن اعصای اقاچون به شونه م برگشتم

مادری اقاچونو هنوز تنبیه نکردی؟_
هنوز که هنوزه با اعصاش میزنه منو

اقاچون با قهقهه بلند بغلم کرد

چطوری عشق من_

اقا جون_ خوبم پدر سوخته
تو با این زبون باز بودنت اخر سر سرتو به باد میدی

غزل_ نه بابا این جلو یقیه انقدر شیره جلو پسر جماعت موش میشه
عرضه تور کردن نداره که

اقاچون_ الحق که حیا رو قورت دادی تو دختر

مامان و بابا اومدن داخل پشت سرشون هم نرگسی
و بعد از کلی رفع دلتنگی اروم گرفتن

ولی من نا اروم بودم
باید میرفتم پیش خواهرم

دلم بر اش تنگه

من میرم بیرون یه دور بزنم_
مبام

نرگسی_ الان خسته ای اوینا بذار بعدا

اقاجون_اره دخترم هواهم تاریک میشه کم کم

خسته نیستم قول میدم زود بیام_

از چشمای اشکیم همه چی هویدا بود سریع از جام بلند شدمو به سمت در ورودی رفتم

صندلامو پا کردم و بسمت قبرستون رفتم
هوا تقریباً گرگ و میش بود ساعت 7 غروب بود

بعد از ۲۰ دقیقه بالاخره رسیدم
با قنمای سست تر به سمت سنگ قبر عزیزم رفتم ۴ ماه بود که من ندیده بودمش

به سنگ قبرش که رسیدم زانو هام خم شد و روی زمین افتادم
صدای بلند هق هق سکوت قبرستون رو می شکست

هرچی گریه میکردم انگار دلتنگ تر میشدم
به خودم که اومدم هوا کاملا تاریک بود به جز نور ماه هیچ روشنایی دیگه ای نبود

از ترس به خودم لرزیدم

این دفعه گریه هام از ترس بود
خدا رو صدا میزدم
از هر طرف که میرفتم نمیرسیدم

شاید از دستپاچی بود
داشتم میدوییدم که دستم کشیده شد جیغی بلندی کشیدم که صدام نوی قبرستون اگو شد

مرد_چته دختره ی کلی
تو که جنبه قبرستون نداری اینجا چه گره میخوری

همون مرد امروزی بود چقدر بی ادب بود آگه تو این موقعیت نبودم حسابشو میرسیدم

...ولی زبونم لال شده بود

دستم کشیدو دنبال خودش کشیدتم انقد تند میرفت که میترسیدم آگه همقدمش نشم دستمو از بکنه

پسره ی زورگو

این چه شکلی با این سنش خان بود مطمئنا بیشتر از ۲۸ سال نداشت

بالاخره به در قبرستوم رسیدیم
در ماشین باز کرد و هولم داد روی صندلی

چته روانه_

مرد_ خفه شو دختره ی احمق

با من درست صحبت کن_

مرد_ اگه نکنم؟

بهنره دهننتو ببندی اون صدای جیغ جیغوت رومخمه

بیشعور به صدای من میگفت جیغ جیغو

صدایی که همه بخاطر داشتنش حسودی میکردن بهم

ماشینو به حرکت درآورد

منو کجا داری میبری_

مرد_ به کلمه دیگه حرف بزنی پیادت میکنم

چه خشن انقدر صداش ابهت داشت که نتونستم کلمه ای حرف بزنم

از حق نگذیریم صداش معرکه بود

مطمعنا همینطور ک منو لالا کرد اهالی دهشون هم تحت تاثیر صدا و جذبش میشدن

مرد_ الو نادر به خان بگو نوه ش پیش منه

منم دارم میرم دنبال رز نمیتونم الان بیارمش
رز که اوردم میارمش خداحافظ

با چشمای گشاد نگاهش کردم

رز کی بود دیگه؟ شاید زنش بود! ولی پس کو حلقش

منو نگه داری خودم میرم_

مرد_ مگه نگفتم خفه خون بگیری

اهای پسره احمق با من درست صحبت کن_
حد خودتو بدون

مرد_ فعلا که اینجا حدد من بیشتر از تو فسقلی هست

پسره ی قوزمیت هرچی میگفتم به جواب میداد بهم
ترجیح دادم سکوت کنم وگرنه پیاده م میکرد و من تو این تاریکی قطعاً سکنه میکردم

از تنها چیزی که تو دنیا میترسیدم همین تاریکی بود

داشت میرفت سمت شهر
حوصله م سر رفته بود ضبطشو روشن کردم چه سیستمی داشت ماشینش

وقتی داشتم سوار میشدم بهش دقت نکردم با کنجکاری به اینورو اونورش به نگاه کردم

ضبطش بالاخره مشغول خونذن شد

موزیک بی کلام ویالون بود

ایول دستمو برد جلو که صداشو بیشتر کنم ک با صداش صامت موندم

مرد_ کوچولو من اهنگایی که به سلیقه گداها بخوره ندارم همش همینه

چقدر تو بی ادبی_

جواب ابلهان خاموشیست

صداشو زیاد کردم از پنجره بیرونو دید میزدم

تو شهر جلوی یه ارایشگاه نگه داشت و با گوشیش به تک زنگ زد

بعد ۵دقیقه یه دختر با ارایش غلیظ به تیپ کاملاً باز اومد

بیرون

در جلو باز کرد که با من مواجه شد

یعنی کور بود قبلش منو ندید منم بیخیال به جلو خیره شدم

مرد_ منظره چی هسی رز؟

رز_ این کیه دیگه؟

...این به درخت میگن میبینی ک من اینجا نشستم تشریف ببرید عقب بشینید_

رز_ چه پرووی تو برو عقب ببینم

اومدم جوابشو بدم که پسره همینطور که نگاهم میکرد گفت

مرد_ نشنیدی چی گفت؟-

از این همه تحقیر دلم بدرد اومد مگه من چیکارش کرده بودم که اینطوری میکرد

مرد_ یا تو بودم رز

وقتی اوینا اینجا نشستنی دلیلی نداره بلندش کنی برو عقب بشین

رز... مسیحا

مرد_ مگه نشنیدی؟

گفتم عقب بشین من وقت ندارم

پس اسمش مسیحا بود چه اسم قشنگی داشت

رز که حسایی کنف شده بود در عقبو باز کردو نشست من هم در جلو بستم و مسیحا راه افتاد

ولی هنوزم از دستش حرصی بودم
منو مسخره میکرد حالا فکرده چون خان بود هرکاری دلش بخاد و هر حرفی که بخواد میتونه بزنه

گوشی مسیحا زنگ خورد

مسیحا_ سلام فرهاد خان.... بله گوشی خدمتون

موبایلو گرفت سمتم

سلام اقا جون_

اقا جون_ سلام دختر جون ..خوبی بابا نشد زنگ بزنم اونموقع مهمون اومده بود برام

مرسی اقا جون خوبم_

تاریک شده بود نتونستم راهو پیدا کنم

این آقای خان منو آورده شهر

لبخند مسیحا حس میشد

اقاجون_ خیلی مرده باباجون

من که این عقیده رو ندارم خیلی گستاخ و بی ادبه_

به مسیحا نگاه کردم سرخ شده بودو خشمگین نگاهم میکرد

اقاجون_ چرا این حرفو میزنی اوینا؟ زشته باباجون

عقد های بچگی تا الانشو سر من خالی کرد_

اقاجون_ نزن این حرفارو اوینا

زود بیا عمو و عمه ت اینجان

چشم اقاچون_

از پشت تلفن میوسمتون تا واقعیش

فعلا

اقاجون_ مواظب خودت باش عزیزم

گوشیشو قطع کردم و گرفتم سمتش
با اعصابانیت پرتش کرد روی داشبورد

مسیحا_ با کی بودی گستاخ و بی ادب؟

معلوم نبود؟_

مسیحا_ حیف که به فرهادخان گفتم پیش منی
وگرنه همینجا ولن میکردم تا خوراکه شغالا بشی

از بس عقده ای و عوضی هستی_

قبل از اینکه مسیحا بخواد حرف بزن رز با صدای تو دماغیش پرید وسط بحثمون

رز_ هوی حواست باشه چی میگی
مته اینکه نمیدونی با کی حرف میزنی
مسیخا جات بودن دندوناش خورد میشد

پس این اخلاقت بخاطر اینه که با تو همنشین شده_

گوشه ی چشم مسیحا چین خورد

رز... برو گمش

مسیحا_ ببند دهن تو رز
با اوینا درست صحبت کن

خودت که هرچی نیخوای بگی بذار اینم بگه_

مسیحا_ خب فقط من حق دارم اینطوری باهات حرف بزنم

بقدری از این حرفش حرص خوردم که اگر میتونستم فکشو میاوردم پایین

برگشتم به رز نگاه کردم با دهان باز به مسیحا خیره بود

نامزدت از دستت رفت_

مسیحا یه ابروشو داد بالا و از اینه به رز نگاه کرد

مسیحا_ اوینا ته تغاری فرهاد خان
از این ببعد کوچکتترین بی احترامی بهش بشه من میدونم تو

مته اینکه یادت رفته مسیحا مهمان نوازه

رز سرشو تکون دادو با نفرت به من نگاه کرد
چرا انقدر نفرت؟

مسیحا خودشو مهمان نواز میدونست

جلوی عمارت اقاچون ماشینو نگه داشت

مسیحا_به اقا سالار و سهراب خان سلام برسون

خداحافظ

بدون اینکه منتظر جوابم باشه پاشو گذاشت رو گازو رفت

...چقدر دلم میخواست میتونستم گلوشو با پام فشار بدمو خفه ش کنم

تا برسم به در ورودی عمارت حرص میخوردم با خودم غر غر میکردم

سپهر_الحق که غزل راست میگه خیلی غر غرویی اوینا

هووووف سکنه م دادی سپهر_

هنوزم مثل عجل معلقی

سپهر_همچین میگی هنوم انگار 10ساله ندیدی منو

سپهر پسر بزرگ عمو سهراب بود

سال سن داشت یه پسر جذابی بود 26

به راحتی قسم میخوردم که اکثر دخترای ده عاشقش بودن

ولی خاطر موقعیتی که داشت خیلی مغرور بود

اوووم 10 سال که نه ولی 1سال هست که ندیدمت-

سپهر_اره تو این یه سال از دستت نفس کشیدم

از خداتم باشه که منو ببینی کج سلیقه_

رو پنجه پاهام بلند شدمو تو به لحظه موهاشو بهم ریختمو دویدم سمت عمارت
صدای خنده های بلندشو میشنیدم

سپهر_کوچولوی غرغرو به حسابت میرسم من

وارد عمارت شدم همه نشسته بودن و در حال بگو بخند بودن

اصلا انگار نه انگار من خیلی وقته که نیستم

به به میبینم که جمعتون جمعه گلتون کمه_

بهارو آرام با بیشترین سرعتی که میتونستن خودشونو بهم رسوندن
و در بغل هم جای گرفتیم

بهار_الاغ نفهم نمیگی دلمون برات تنگ میشه
خیلی بی معرفتی اوینا

ارام_ بجای فحش دادن حالشو بپرس
باید رو تو و غزل کار کنم خیلی بد دهن شدی

علیک سلام من خوبم شما دوتا هم خوبین_

اووف برین کنار بابا خفه م کردین

کنارشون زدم و به سمت عمو سهراب رفتم بغلش کردم صورتشو بوسیدم

خوبین عمو جونم؟_

توی فسقلی بغلم باش عالیم عمو_

خودت چطوری؟

منم خوبم_

عمه_ سهراب بسته برو اونور نوبت خودمه

به نوبت در اغوش عمه و زنعمو مهتاب و عمو کیانوش (شوهر عمه) و در اخر سهیل و میلاد فرو رفته

سپهر_ بسه بابا انقدر لوسش نکنید

زن عمو مهتاب_ تو ساکت شو سپهر قلبت از سنگه

غزل_ وا مهتاب جون این چه حرفیه

داداشم خیلی هم مهربونه

بیا عشقم بیا کنار خودم بشین

بابا_ خدا به دادت برسه اوینا این دوتا باز با هم جور شدن

سهیل_ الان منو میلاد هم میریم تو جمعشون

دیگه باید فاتحه تو بخونی اوینا

با این حرفش صدای قهقهه ی جمع بلند شد

راست میگفتن

همیشه دست به یکی میکردن حرص منو بهارو درارن

بهار که همون اول قهر میکردو میرفت پیش مامانش

منم کلی کل مینداختم

ولی حریفشون نمیشدم

سپهر همیشه یه جواب تو استییش داشت که باعث میشد تا نا کجا اباد ادم بسوزه

عمه_ بیخود حق ندارید عزیز درونه های منو اذیت کنی

وگرنه با من طرفید

عمو_ و همچنین من

زبونمو براشون دراوردم

حالا اگه جرات دارین حرف بزنید_

سپهر دستاشو برد بالا به حالت تسلیم
میلا دو سهیل هم به تقلید از اون اینکارو کردن

غزل_وا خواهری من تنهایی هم حریفتم

بهار_مثلا باید طرف همجنسات باشی رفتی قاطی اینا که چ بشه

غزل_من حزب بادم بهار
یاد بگیر اینطوری همه چی به نفع خودت تموم میشه

مادری_برم بگم شامو بیارن

نه مادری شما بشینید من میرم_

سپهر_منم باهات میام

نمیخواه خودم میرم_

اقاجون_ نه باباجون تنها نری بهتره

سپهر باهات میاد

شونه هامو بالا انداختمو راه افتادم

اشپزخونه سمت چپ عمارت در یه گوشه از حیاط قرار داشت

دستای سپهر دوره کمرم حلقه شد

...سپهر_چقدر دلم برات تنگ شده بود اوینا

سپهر و این حرفا؟

عجیب بود...زیادی هم عجیب بود

تازه که به عقیده دیگ داشتی_

سپهر_ اوینا تو هنوز هم تخیسی

خوب شد گفتی ها_

وارد اشپزخانه شدم با دیدن نازگل رفتم جلو بغلش کردم

چطوری تو دختر؟_

نازگل_خوبم اوینا تو خوبی عزیزم؟

چقدر دلم تنگ شده بود برات

من هم همینطور عزیز دلم_

مادری گفت شامو بیارین ولی ظاهرا کسی نیس

نازگل_الان میان رفتم از ته باغ بسری وسایل بیارن

سپهر_باشه پس سریعتر اکاده کنین

بیا بریم اوینا

دستمو گرفتو کشید

اصلا اجازه نداد با نازگل خداحافظی کنم

نازگل یه دختر نمکی بود که دل میلاد پسر عمه لیلا رو برده بود

ولی هروقت خواستم از دل نازگل خبر دار شم نم پس نمیداد

چته تو روانی؟_

عه دستم کنده شد

سپهر_کم غر بزن راه بیا

رو نیست که سنگه پای قزوینه_

یه لبخند کج زد و رفت داخل
امشب همه دیوونه شده بودند
مسیخا خان که کم نداشت امروز
...سپهر هم که

شونه هامو بالا انداختمو رقتم داخل
لبخندی به جمع زدم

میرم لباسامو عوض کنم_

اتاق زیر شیروانی برای خودم بر داشته بودم
همیشه عاشق این مدل اتاق ها بودم
مخصوصا که این جا از هر طرف به حیاط و باغ مشرف بود

چمدونمو باز کردم و یه شومیز فیروزه ای و شلوار جذب مشکی برداشتم

موهامو باز کرد و با دستم روشو منظم کردم و رقتم پایین
گرچه اقا جون همیشه تاکید میکرد با حجاب باشیم چون کارکنانش در حال رفت و آمد بودند

ولی ما نوه ها گوشمون بدهکار نبود

با برداشتن گوشیم به پایین رقتم

نیره خانم و نازگل و دو دختر جوان دیگر که نمیشناختمشون مشغول چیدن سفره بودند

سهیل_ اوینا خاک تو سرت با اون لباس قلیلیات
مثل گداها شده بودی

صحبت های مسیحا تو ذهنم تکرار شد

ولی لباسای من که خوب بود

مگه چشون بودند_

سهیل_ انقدر خاکی بود که انگار 1قرنه نشستیش

برو بمیر بچه پروو خیلی هم خوب بود_

خب راست میگفت رفته بودم سر خاک اوا خاکی شده بودند ولی مسیحا چرا این حرفو زد؟

اونموقع که خاکی نبودند

سپهر_ همیشه میگن حرف راستو از بچه بشنو اوینا

عمو_ دوباره معرکه گرفتین شماها که

مگه نگفتم حق ندارین عزیز عموش رو اذیت کنین

غزل_ پس من چیتون میشم خان عمو؟

عمو_ ای حسود

شما هم شیطونک منی

مادری_ بیاید شام تا از دهن نیفتاده

میلااد تمام مدت داشت نازگل زیر چشمی می پایید
زدم پس کله ش که اخ بلندی گفت و تمام نگاه ها رو متوجه خودش کرد
با یه لبخند ماسمالیش کردم و رو به همشون گفتم

دیوونه ست شما اهمیت ندید مشغول باشید_

میلااد شم غره ای بهم رفت
سر سفره کنار هم نشستیم
نا محسوس انگشتمو فرو کردم تو پهلوش و اروم گفتم

خجالت بکش پسره ی چشم دریده_
چرا دختر مردمو دید میزنی؟

>میلااد_ کی؟ کجا؟ من

نه پس عمه ی من_

!میلااد_ عه واقعا؟
عمه کیو دید میزد... یعنی به کیانوش خیانت کرد؟

دلفک خان بسه مزه_

تو که دلت گیره چرا نمیری جلو

میلاَد_ اوینا شب حرف میزنیم
خیلی چیزا شده که تو خبر نداری

باشه_
بپیچونی کشتمت

نازگل داشت به سمت در میرفت

کجا نازگل؟_
بیا بشین سر سفره
دلَم تنگ شده برات

... نازگل... نه

... نه ندار_

عمه حرفمو قطع کرد و با لحن نه چندان دوستانه گفت

عمه_ ولش کن اوینا
بذار بره کار داره

تعجب کرده بودم ار عمه
چرا باید اینطوری میکرد
به راحتی بغض نازگل احساس میشد و سر افتاده ی میلاد دل کباب میکرد
از تعجب اصلا نمیتونستم حرف بزنم و با دهان باز به عمه نگاه میکردم
اقاجون سری از تاسف نگاه کرد و با صدای کنترل شده رو به عمه گفت

اقاجون_عد شام باید حرف بزنیم لیلا
بخور اوینا سرد شد

اشتهام بسته شده بود اخه چرا عمه اینطوری کرد نازگل بهترین دوستم بود
جو خیلی سنگین بود
به زور دو سه قاشق از سوپم خوردمو با یه ببخشید بلند شدم

و به سمت حیاط رفتم
دوستم الان به من نیاز داشت
از دست عمه خیلی ناراحت شده بودم

به سمت اشپزخانه رفتم ولی نازگل اونجا نبود

حدس میزدم جای همیشگی باشه
به سمت ته باغ رفتم
یه نیمکتی بود که اوایل خودم کشف کردم ولی بعد ها نازگل هم باهام میومد

نزدیک که شدم صدای گریه ارومی به گوشم رسید

نازگل بود
قدم تند کردم و بهش رسیدم رو تنه ی درخت نشسته بود و سرش رو پاهاش بود

از گریه ی زیاد به حق افتاده بود

بغلش کردم

نازگل؟ خواهری_

چرا اینطوری گریه میکنی اخه خواهر من

باهام حرف بزن

نازگل_ تقصیره من نبود بخدا اوینا من نمیدونم چرا لایلا خانوم منو مقصر میدونه

مقصر چی؟_

مگه چی شده

میلاَد_ نازگل؟

برگشتم پشت سرم میلاَدو دیدم که چشمانش آماده ی باریدن بودند

میلاَد_ نازگل؟ خانومی

چرا اینطوری گریه میکنی

من غلط کردم

گریه ی نازگل شدت گرفت و اشک ها میلاَد جاری شدن

... نازگل_ اقا میلاَد تو رو خدا

میلاذ اجازه نداد نازگل حرفی بزنه و او را در بغلش فشرد
انگار که چند سال دور بوده باشند از هم
میلاذ پیشونی نازگل رو میبوسید و قربون صدقه اش میرفت
نازگل هم سرش را به سینه ی میلاذ فشار میداد

اینجا جای من نبود برای همین تنهائشون گذاشتم و به سمت عمارت رفتم
همه ساکت بودند
...من باید میفهمیدم چیشده عمه و اقاجون در جمع حضور نداشتند رفتم کنار ارام بهر حال دختر عمه و خواهر میلاذ بود

ارام موضوع چیه؟_
چرا عمه اینطوری کرد؟

ارام_ بریم تو حیاط تعریف میکنم

ارام دختر کوچکش را به همسرش سپرد و با هم به سمت حیاط رفتیم

خب میشنوم_

ارام_ میلاذ به مامان گفت که نازگل میخواد
مامان هم خیلی خوشحال شد گفت نازگل دختری بی نظیره
مامان رفت جلو و از نیره نازگل خواستگاری کرد
بعد از دو روز نازگل قبول کرد و قراقر شد برای خواستگاریه رسمی اقدام کنیم

شب خواستگاری نازگل از اتاقش بیرون نیومد و گفت پشیمون شده و بخاطر پول میلاذ و میخواست

امکان نداره_

ارام_ولی بود مامان بدش اومد با کلی داد و بیداد اومد بیرون از اون روز همه جا درج پیدا کرد که میلاد مشکل داره که نازگل خدمتکارشون هم ردش کرده

باور ندارم_

پس چطور میلاد هنوز میخوادنش؟

ارام_دل که گیر باشه این حرفا حالیش نیست

امکان نداشت نازگل دوست دوران بچگی های من همچین ادمی نبود

سکوت کرده بودم

ارام با صدای گریه دخترش به داخل عمارت رفت

فکر میکردم به کار نازگل

از باورم بدور بود

با صدای پا برگشتم میلاد و نازگل بودند

میلاد گونه ی نازگل بوسید و نازگل گونه هایش سرخ شد

اومدند پیشم مهلت ندادم بهشون تا حرف بزنند

ارام همه چیزو گفت ولی من انقدر بهت اعتماد دارم که میدونم دلیلی داشتی برای این کارت_

و حالا میخوام دلیلتو بدونم

نازگل سرش رو پایین انداخت و با ناخن هایش بازی کرد
میلاد نگاهی به نازگل کرد

...میلاد_ الان

حرفشو قطع کردم

هیس من با نازگل حرف میزنم_

نازگل_ اوینا پسر عموم رو که یادته
همون که به جرم قتل خواهرش خون بس شد

وقتی فهمید دارم ازدواج میکنم تهدیدم کرد که میلادو میکشه

اون میگفت من فقط مال اونم
من میلادو با جونو دل میخوام نمیتونستم ریسک کنم اون قتل و تجربه کرده بود

س براش کاری نداشت کشتن میلاد

مجبور شدم بکشم کنار برای حفظ جون عشقم

راست میگفت پسر عموی شری داشت من هم ازش میترسیدم

با لبخند در اغوش گرفتمش

ای شیطان بالاخره اعتراف کردی_

میگم که شما دوتا هم اب نمیدیدین وگرنه شناگر ماهری هستین

بقیه ش با من نگران نباشین من با عمه حرف میزنمو راضیش میکنم به این وصلت

ناگل سرشو از خجالت به زیر انداخت میلاد بغلم کرد

میلاد_الحق که خواهر خودمی اوینا

بدونه ای ابجی جونم

هووووف برو عقب خفه م کردی_

هولش دادم عقب با خنده های ریز نازگل میلاد محکم در اغوشش گرفت

منم هم نج نجی کردموی سری از تاسف تکون دادمو به سمت عمارت رفتم

برعکس نوه ها که همشون الان واسه خودشون یه عشق پنهانی داشتن من تو این فاز ها نبودم

وقتی وارد عمارت شدم صدای خنده های سهیل و غزل میومد

معلوم نبود دوباره چه اثیشی دارند میسوزند

به چی میخندین؟_

بگین من هم بخندم

غزل_ شما که سایه ت سنگین شده اوینا خانوم

رقم سمتشو صورتشو بوسیدم

میدونم ناراحتی ازم ابجی گلی_

ولی بخدا امشب فقط شک های پی پی دی بهم وارد شد

به جبرانش امشب بیا تو اتاق من بخواب

سپهر_ شما دوتا باهم میخوابین؟

دختر هم دختر های قدیم

حیاتون کجا رفته ؟

غزل_ پیش اقا پسرایی که شما باشین

خوردی؟_

هستشو تف کن خفه نشی

ملمان_ عه اوینا این چه طرز حرف زدن با بزرگتره

زنعمو_چیکارش داری ستاره بذار راحت باشن

مامان و نرگسی و زن عمو با مادری مشغول صحبت بودند

ارام هم دختر نازشو شیر میداد

سپهر و همسر ارام هم مشغول شطرنج بودند سهیل و غزل و بهار هم گل یا پوچ بازی میکردند

اقاجون و عمه در جمع نبودند

من خیلی خستم میرم بخوابم _

شبتون بخیر

به اتاق رفتمو دراز کشیدم فکرم مشغول میلاد و نازگل بود که چشمانم گرم شد و به خواب رفتم

صبح با صدای شیشه ی اسب بیدار شدم

خیلی خواب راحتی بود مخصوصا که خواب اوا رو دیده بودم

خیلی خوشحال بود

یه تیشرت سورمه ای با شلوارک هم رنگش که کنارش سه خط صورتی داشت پوشیدم و رفتم پایین

رو پله ها بودم که صدامو بردم بالا

صبح سحر خیزا بخیر_

با برگشتن مرد چهارشانه ای که فکر میکردم سپهره

...مات موندم

از وجود مسیحا اونم این وقت صبح تعجب کردی بودم

قدرت هیچ عکس العملی نداشتم

با صدای پر ابهتش ب خودم اومدم

مسیحا_ فرهاد خان بهت یاد نداده که نباید اینجوری بگردی!؟

به تو چه ربطی داره_

سریع راه اومده رو برگشتم

صدایی داشت که ادم ناخواسته رامش میشد

بر عکس دیشب که شیطنت تو چشمات موج میزد

خیلی جدی بود

سریع شلوارکمو با یک جین سورمه ای عوض کردم و روی تیشرتتم سویشرتشو پوشیدم

با یه شال صورتی

تو اینه په نگاه به خوردم انداختم

رفتم پایین

اقاجون و مسیحا داشتن حرف میزدن

نیره خانم هم به کمک یکی از دختر های دشبئی بر روی میز صبحانه چیدند

اقاجون با دیدنم لبخندی زد و حرف مسیحا رو قطع کرد

اقاجون_صبحت بخیر دخترم

خوب خوابیدی بابا؟

صبح شما هم بخیر خان بابایی _

وای عالی بود لحظه شماری میکردم برای خوابیدن تو اتاقم

اقاجون ایندفعه مسیر صحبتشو تغییر داد و رو به مسیحا ادامه داد

اقاجون_اوینا دوست داشتنتی ترین نوه ی منه پسرم

بخاطر لطف دیشبیت من ممنونم

مسیحا_وظیفه بود فرهاد خان

ماشالا نوه تون از زبوم کم ندارند

پسرہ ی پروعلنا داشت میگفت زبوندارز

اقاجون_قبول دارم

بخاطر همین زبونش هم هست که تو دل همه خودشو جا میکنه

مسیحا همونطور که نگاهم میکرد یه ابروشو برد بالا و پوزخندی بهم زد

چقدر مغرور وگستاخ بود این مرد

نادر اقاچونوصدا کرد و اقاچون با قول اینکه زود بر میگردد جمعو ترک کرد

مسیحا_یه گدا نوه دوست داشتتی خان باشه؟

حرف دهننونو بفهمین آقای محترم_

مسیحا_واو چه جذبه ای نوه ی خان

از یه بچه دهاتی اینطور حرف زدن بعیده_

مسیحا_من از همون دهاتیم که اصالت تو اونجاست

از حاضر جوابیش ماتم برد
با چشمای گشاد شده زل زدم بهش

لبخند شیطننت امیزی رو لباش بود

جدی بود جذاب تر بود ولی میخندید خشگل تر

مسیحا_ کوچولو زوده واست با من بحث کنی

دلم برای اون نامزد بیچاره ت میسوزه_

مسیحا_ تو دلت به حال خودت بسوزه که یوی ترشیدگیت داره خفمون میکنه

چقدر بی ادب بود
خواستم جوابشو بدم که اقا جون وارد عمارت شد

ولی همچنان نگاه اعصابانیم روش بود

اقا جون_

این آقای خان از عهده خان بودنش بر نمیداد که همیشه اینجاست

اقا جون نگاه سرزنش باری بهم انداخت و با شرمندگی به مسیحا نگاه کرد

اقاجون_ این چه حرفیه دختر

ایشون قرار نماینده ی مجلس بشه

ما هممون باید کمک کنیم و با حمایتمون باعث بشیم مسیحا خان به نمایندگی مجلس انتخاب شن

برا ده خیلی خوب میشه

مسیحا_ فرهاد خان نوه تون کمتر از سنشون درک دارند

ولی من از خیلی ها شنیده بودم منطق و درکشون تحسین بر انگیزه

غیر مستقیم به اقاجون گفت چه نوه ی بیشعوری

نگاه اعصابانیمو تو چشمام دوختمو خطاب به اقاجون گفتم

اقاجون من میرم کمی ورزش کنم_

و قبل از اینکه حرفی بشنوم از جام بلند شدم و به سمت در عمارت رفتم

تمام حرصمو با دویدن خالی کردم

هر وقت به اینجا میومدم داخل جنگل هایش مشغول ورزش میشدم

کنار دریاچه کوچک انجا وایسادم چند نفس عمیق کشیدمو نشستم و پاهایم را در اب فرو کردم

..یادش بخیر چقدر با او و غزل به اینجا میامدیم ولی الان او نیست

خاطراتو مرور میکردم که دستی هولم داد توی اب

دریاچه عمق زیادی نداشت ولی من از یهوپی بودن این اتفاق ترسیدم

... برگشتم سمت اون فرد که نگاهم تو نگاه شیطونش قفل شد

سهیل بود که با شیطنت داشت نگاهم میکرد

سهیل_خلوت کردی خانوم

بمیری سهیل این چه کاری بود سگته م دادی_

سهیل جلو اومد و دستمو گرفت به کمش اومدم بیرون

و طلبکارانه سهیل دید زدم

سهیل_شنیدم میخوای دست میلاد و بذاری تو دست نازگل

درست شنیدی_

سهیل_یه استینی هم برای من بالا بزن

شوخیبت گرفته؟_

سهیل_ نه كاملا جدی میگم
تو تنها کسی هستی ک میدونی کیو میخوام

پس کمکم کن

هم تو بچه ای هم اون_
الان اصلا موقعیتش جور نیست

سهیل_ اگه ازم بدزدنش چی؟

چرا هندیش میکنی_

نگران نباش خودم هواتونو دارم

سهیل_ اوینا تا حالا عاشق نشدی

اصل عشق پیشکشت به هیچکس حس دوست داشتنو نداشتی

پس چطوری انقد خوب ماهارو درک میکنی

تو خل شدی امروز سهیل_

سهیل_ اوینا

اوا هم عاشق شده بود

ولی نتونست برسه بهش

چی میگفت اوا خواهر من عاشق شده بود؟

پس چرا من نمیدونستم

چی میگی سهیل؟_

سهیل_ خودش گفته بود بهم درست یه هفته قبل از مرگش

بهم از حسش گفت

اون پسر کی بود؟_

سهیل_ من جز اسمش چیزی نمیدونم

اسمش چی بود؟_

..سہیل:دانیار

دانیار؟

دانیار نامی دل خواہر منو بردہ بود

درست بہ ہفتہ قبل مرگش

اوا بہش گفتہ بود؟_

سہیل_دوروژ قبل مرگش رفت بہش گفت

میگفت پسرہ ہم خوش میومدہ از اوا

کجا با ہم آشنا شدہ بودند؟_

سہیل_ہمینجا کنار ہمین دریاچہ

حس خیلی قوی میگفت یکی از بزرگترین علت های مرگ اوا دانیار بودہ

باید پیداش میکردم

سہیل مگہ میشہ اینجا بودہ باشہ و کسی نشناستش_

حتما کسی میدونہ

سہیل_ نہ اوینا
اوا میگفت از شهر اومده و اینجا مهمون بوده

مهمون کی؟_
نگو کہ اینم نمیدونی

سہیل_ می خواہی چیکار
چرا اینارو میبرسی اوینا؟
میخواہی بہ چی برسی

بگو سہیل خواہش میکنم_

سہیل_ خب اوا بہ سختی راضی شد بگہ مهمون کی بوده
ولی اخرش گفت

کی؟_
چقدر کرم میریزی
بگو کی دیگہ این ہمہ لغت دادن ندارہ کہ

سہیل_ خان دہ بالا

...مسیحا

اونروز صبح سہیل حرفایی زد کہ خیلی چیزا برام روشن شد

انقدر حرفاش زجر داشت که تموم انرژیم تحلیل رفته بود

سهیل وقتی اسم مسیحارو بعدش خیلی چیزارو گفت

چیزایی که حتما باعث مرگ اوا شده بود

سهیل_اوینا چقدر رنگت پریده

پاشو ابجی

بلندشو بریم

غیر قابل باوره_

سهیل_چی؟

خودکشی اوا

با اعصابانیت از جام بلند شدمو انگشت اشاره مو جلوی سهیل گرفتم

بفهم سهیل_

آوای من خودکشی نکرده

کشنتش من اینو مطمئنم و به همتون ثابت میکنم

بدون توجه به سهیل که متعجب وایساده بود

راه عمارتو در پیش گرفتم

به عمارت که رسیدم سپهر سر راهمقرار گرفت سلام ارومی بهش دادم و خواستم از کنارش رد بشم که اومد جلوم

اصلا حوصلشو نداشتم دوباره تصمیم گرفتم بدون توجه بهش برم که حرکتشو تکرار کرد

با اخم غلیظی که ناشی از فهمیدن حقایق زندگی خواهرم بوجود اومده بود

برووو کنار_

اصلا حوصلتو ندارم

با دست کنارش زدم و به داخل عمارت رفتم

بدون توجه به افراد داخل سالن به سمت پله ها رفتم

بابا_ چیزی شده اوینا

به اجبار وایسادمو بعد از مکث کوتاهی بزچر یه لبخند زدمو برگشتم سمت بابا

نه بابا جونم چی بشه؟_

بابا_ همه چی خوبه؟

خوبه بابایی_

با به لبخند برگشتمو سمت پله ها و همانطور که بالا میرفتم گفتم

میرم دوش بگیرم_

زودی میام

با سرعت به سمت اتاقم رفتم و به بغضم اجازه دادم سرباز کنه

چی تو حکمت خداوند بود که ماها نمیتونستیم درکش کنیم

وسایل حمامم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم

تمام سعیمو کردم ناراحتیمو همونجا خالی کنم و بعد پیام بیرون

خانوادم نباید درگیر این ماجرا میشدند

بعد از خشک کردن بدنم لباسامو پوشیدم

حوله رو دور موهام پیچیدم با برداشتن گوشیم به پایین رفتم

سهیل_ غزل تو خیلی بد جنسی

داری سواستفاده میکنی

غزل_ نخیر هم خودت بدجنسی

اصلا من بازی نمیکنم

چیکار میکنید_

همشون باهم_ اسم فامیل

غزل_ تو هم بیا

چشمم به عمه لایلا خورد

باید باهانش حرف میزدم

نه الان کار دارم میخوام با عمه جونم اختلات کنم_

عمه برویم لبخند زد چشمان میلاد درخشید و صورت بچه ها با لبخند معنی دار شکل گرفت

چهره هاشون خنده دار شده بود

رفتم رو میل کنار عمه نشستم

و گونه شو بوسیدم

نرگسی_خدا به دادت برسه لیلا معلوم نیست چه خوابی دیده برات

ا نرگسی داشتیم؟_

نرگسی خندید

عمه_جونم عمه بگو

بریم حیاط؟ اختلات عمه برادر زاده ای_

عمه_بریم عمه جون

با هم به سمت حیاط رفتیم و روی صندلی های تراس نشستیم

اصل حالت چطوره لیلا بانو؟_

عمه_زبون نریز شیطونک

همینطوریش هم عزیزی

پس حالا که عزیزم_

به چیز بخوام نه نمیگین؟

عمه_ معلومه ک نمیگم

بگو عزیزم

برای بار دوم برین خواستگاری نازگل_

ابروهای عمه در هم گره خورد

خواست حرف بزنه که پریدم وسط حرفش

میدونم عمه جون_

همه چیو میدونم و کامل تر از شما میدونم

نازگل اگر گفت نه بخاطر میلاد بوده

چون تهدیدش کردن میلادو ازش میگیرن

وارد جزییات نمیشم چون نمیخوام باعث نگرانی و کینه بشم

اگه به من اعتماد دارید

باید بهترتون بیگم که

بهتر از نازگل برای میلاد نیست

درسته نازگل دختر خدمتکاره اینجاست و رعیت حساب میشه

ولی دیوانه وار میلاد میپرسته و میلاد هم با تمام وجود خواهان نازگله

قسم میخورم که ایندفعه از خواستگاری رفتن پشیمون نشید

عمه تو سکوت به رو بروش خیره بود

داشت فکر میکرد

ایمان داشتیم به اینکه حرفمو رد نمیکند

از بچگی یجور دیگه منو میخواست

عمه_باشه میریم

ولی امیدوارم این سری دیگه ابرو ریزی نکنه

از خوشحالی جیغ کوتاهی زدمو بغلش کردم

لیلا بانو بدونه باشی دردونه باشی_

عمه به رفتارای بچگونم میخندید با ذوق دستشو کشیدمو به سمت عمارت رفتیم

دبری ری رین_

مژده گونی بدید که خبر خوبی دارم براتون

بهر روز همسر ارام با ارنج به پهلوی میلاد زد و با شیطننت گفت

بہزاد_مژدہ گونی بدہ اقا

میلاڈ چشم غره ای بہش رفت
ہمچنان ہمہ منتظر بودند من حرفمو بزئم

تا مژدگونی ندین محالہ یہ کلمہ حرف بزئم_

اقاجون خندید و از کتس ۵تا تراول ۱۰۰تومانی درآورد و عموہم دوتا دیگر بہش اضافہ کرد

و بہ سمت اومد و پولو داد بہم

عمو سہراب_خب بگو ببینم
این خبرہ خوب چہ کہ مژدہ گونی میخوای

ہنوز مژدہ گونی ہا تکمیل نشدہ عموجون_

مامان_عہ اوینا زشتہ

بگو دخترم افرین دختر خوبہ مامان

الان یعنی گوشام دراز شد؟؟_

چه کنیم که نراد شماییم مادر گرام

به نگاه به میلاد کردم با شیطنت گفتم

...خب_

..خب چیزه

یعنی...چجوری بگم

غزل_ ا جون بکن دیگه

.... عمه با ازدواج میلادو نازگل_

موافقه

با تموم شدن حرفم غزل و سهیل پریدن هوا و هورای بلندی کشیدن

سپهر و بهروز هم به شونه ی میلاد زدند

و آرام و بهار هم کل کشیدند

صورت آقاجون و بابا و عموسهراب و عمو کیانوش با لبخند زینت داده شده بود

و خانم ها هم با خوشحالی به میلاد و گاهی به عمه مینگریستند

میلاد به سمت عمه آمد عمه را در آغوشش فشرد بغض عمه سرباز کردو بنای گریه کردن گذاشت

غزل_هوووووف عمه حالا انگار چپشده
چرا گریه میکنی؟خب الان باید خوشحال باشی
میخوای از شر میلاد راحت بشی

سپهر_همینو بگو اینکه دیگه گریه و زاری نداره

عموسهراب_تو یه فکری به حال خودت کن 26 سالت شده هنوز زن نگرفتی

عمو راست میگه دیگه داری فسیل میشی_

بهار_به داداشم چیکار دارین؟زنی ک لایقش باشه رو پیدا نکرده هنوز

زن عمو_شما دوتا خواهر و برادر خوب برای هم نوشابه باز میکنید

آقاجون_مبارک باشه پسر

ایشالا خوشبختیت بشید ولی اینو میدونید که مراسم عقدتون بی سروصداست تا عروسی

میلاد_بله آقاجون حتما همین طوره آوا آجی من بوده من محاله تا لباس عزایش تنمه جشن بگیرم

بغض توی گلوم داشت خفم میکرد آوا چقدر میلاد و دوست داشت همیشه میگفت تو کل پسر ا تکه به مرد بودنش ایمان داشت

به نقطه ی نامعلومی خیره بودم که تو آغوش میلاد کشیده شدم

میلاَد _ دمت گرم آبجی الحق که حق خواهری رو تموم کردی خیلی گلی

وظیفم بود داداش ولی باید یه شیرینی توپ بهم بدی تازه مژدگونی هم ندادی _

میلاَد _ ای به چشم شما جون بخواه

غزل _ ای بابا پس من چی؟

میلاَد _ دقیقاً نقش تو اینجا چی بود غزل؟

غزل _ نفستم

شیطننت های غزل جو حاکم رو عوض کرد همه
میلاَد و بغل و آروزی خوشبختی کردند

میلاَد به نازگل چیزی نگو بزار یکم ادیتش کنم _

بابا _ گناه داره آوینا چیکارش داری طفل معصوم رو

میخوام یکم شاد باشیم _

مامان _ نکن آوینا

غزل _ کرم درون منم فعال شده یکم ادیتش کنیم که چیزی نمیشه

میلاَد _ خانوم منو ادیت کنید با من طرفین

سهیلو بهروز _ زن ذلیل

میثونه هست _

میثونید باشید

میلاَد _ خوردین؟

سهیل و میلاَد در حال کل کل بودند که نیره خانم وارد عمارت شد

همه ی سرها به همراه یک لبخند معنی دار به طرف میلاَد چرخید

میلاَد دست پاچه گفت

میلاَد _ خب به من چه؟

صورت سهیل و بهروز کاملاً قرمز شده مشخص بود که خودشان را نگاه داشته بودند تا نخندند

غزل خیلی خونسرد بلند بلند شروع کرد به خندیدن

پشت سرش همه بقیه

نیره خانم که گیج شده بود با گنگی نگاه میکرد
مادری به زحمت جلوی خندیدنشو گرفت و رو به نیره گفت

مادری_جانم نیره چیزی شده؟

نیره_نه والا خانوم چی شده باشه
خواستم بپرسم ناهار بیارم یا نه

اخ گل گفتی نیره خانم چقدر گشتمه_

اقاجون_باید هم گشنت باشه دختر
دیشب که شام نخوردی صبح هم که صبحانه
از بین میری باباجان یکم به فکر خودت باش

چشم اقاچون گلم چشم_

مامان_بلکه به اقاچون گوش بدی

با نیش باز شده به مامان زل زدم تقصیر خودم نبود که کم غذا بودم
ولی در عوض تنقلات زیاد میخوردم و همین باعث میشد گشتم نشه

مادری_ناهار و بیارید نیره ممنون

نیره_ خواهش میکنم خانم

الان میارم

و با عجله به سمت در رفت

خیلی دل مهربونی داشت این زن

مامان و زنعمو ظرف های میوه رو جمع کردند زنعمو خواست ظرفها رو به سمت اشپزخانه ببرد که ازش گرفتم

من میبرم زنعمو_

زنعمو_ سنگین عزیزم کمرت درد میگیره

نه بابا وزنی نداره که_

سپهر_ من خودم میبرم

تعارف تیکه پاره نکنید

زنعمو_ افرین پسر خوبم بالاخره به تکون خوردی شما

بخاطر صبح شرمنده بودم ازش

خیلی بد حرف زده بودم باهانش تصمیم گرفت سر فرصت از دلش درارم

رفتم کنار دخترا نشستم و مشغول حرف زدن شدیم

کمی بعد نیره به همراه دو خدمتکار دیگر وسایل ناهار آوردن و سفره را پهن کردند

با دیدن غذاها احساس کردم چقدر گشتمه
برای همین اولین نفر سر سفره نشستم

ببخشید من خیلی گشتمه دیگه تحمل ندارم_

با اینکه هنوز سفر نکمیل نشده بود
ولی از دیس برنج دو کفگیر پر برنج ریختمو خورش رو رو هوا از دسته دختره زدم

و رو برنجم ریختم
مشغول خوردن شدم

مامان_ مته اینکه واقعا گشتمه

خیلی_

غزل_ انگار از قحطی فرار کردی

اره_

بقیه هم سر سفره نشستند

بابا_باباجون خوبی

اره_

بهار_به اندازه به چیز داری میخوری

اوهوم_

سهیل_اوینا یعنی قبول داری که گاوی

اره_

لیوان اب و برداشتم و کمی ازش خوردم

تازه به توج ماجرا پی بردم انقدر گشتم بود که نمیفهمیدم چی دارم میگم
از شک زیاد تمام محتویات دهنم ریخت رو صورت میلاد

از دیدن وضع میلاد هین بلندی کشیدم و سسکه م شروع شد

سهیل و غزل از خنده ی زساد رو زمین دراز کشیده بودند

...میلاد بخدا نفهمیدم چیس_

با ریختن دوغ داخل پارچ توسط میلاد حرف تو دهنم موند جیغی کشیدیم

خیلی بیشعوری میلاد_

من که از قصد نکردم

اگه تلافی نکردم

این دفعه دیگه همه باهم داشتند میخندیدند

سپهر_ پاشو برو لباستو عوض کن اوینا

...ولی من هنوز گشتم بود پس بیخباله سر و وضعم شدمو شروع به خوردن کردم

غزل_ مثل اینکه واقعا چیز شدی اوینا

ببند غزل جون_

بعد از اینکه کلی سر به سرم گذاشتند شروع به خوردن کردند

اونروز به قنری خوردم که به سختی راه میرفتم

روی کاناپه لم داده بودم و تلویزیون نگاه میکردم

سهیل و غزل اومدند و روی میبل های کناری جا گرفتند

غزل_ اوینا امروز بریم ابشار؟

اخ جون بریم من که پایم_

میلاَد_ منم میام

غزل_ ما متاهلا رو راه نمیدیم تو جمع

ارام_ یعنی من و بهروز نیایم؟

غزل_ شمدونفر به همراه ادینا کوچولو استننا هستین

میلاَد_ یعنی فقط من اضافیم

نه بابا این چه حرفیه تو هم میای البته با نازگل_

لبخند خبیسی بهش زدم

غزل دستاشو بهم کوید

غزل_ ایول موافقم

بهار_ میلاد قصد جونتو کردن

سپهر_ میخواد گربه رو دم حجله بکشه

میلاد_ گناه داره خانومم

سهیل_ اه بمیر بابا زن نلیل

بهروز_ حالا بزار هروقت زنت شد بگو زنم

ارام_ چیکار داشتم دارین؟

بهار و غزل_ تو ساکت

میلاذ مظلوم نگاهم کرد

ابروهامو بالا و پایین انداختم
وقتی قصد ازار و اذیت میکردم محال بود ناتموم بزارمش

چشاتو شبیه خر شرک نکن محاله بگنرم ازش_

میلاذ_ خیلی بدجنسی اوینا

تازه مونده تلافی اینو سرت درارم_

و با دست به سر و وضع اشاره کردم

مغزم هنگ کرد

تا الان با این سر و وضع بودم یعنی؟

سریع از جام بلند شدم و یه لبخند ملیح به بچه ها زدم و به سمت پله ها دویدم

سهیل_ به دفعه ای حاضر شو اوینا نیم ساعت دیگه میریم ابشار

من باید یه دوش هم بگیرم نیم ساعت کمه_

سپهر_خدا به دادمون برسه

هییس حرف نباشه همینی که هست_

وارد اتاقم شدم یه تیشرت و شلوار لی یخی رنگ برداشتم و به سمت حمام رفتم

یه دوش سریع گرفتم و بعد از خشک کردن بدنم لباسامو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم

با حوله خیسی موهامو گرفتم و نمداش کردم

موهام وقتی خیس میشد فرهای ریزی داشت مانتوی سفید و روسری بلند ابی یخی به تن کردم

رژ نارنجی رنگم رو کمرنگ به لب هایم مالیدم

در با شدت باز شد

غزل_کجایی یه ساعته مارو علاف کردی؟

مگه طویلس اینطوری میای؟_

غزل_اره عشقم ظہر بہم ثابت شد

خیلی بیشعوری غزل_

غزل_چاکریم خواہری

روتو کم کن بچہ_

گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون

غزل ہم پشت سرم اومد

غزل_میگم کوفنت شہ اوینا تیبیت ہمیشہ تکہ

اگہ توہم این مانتوہای باز و دست و پاگیر رو نپوشی تیبیت تک میشہ_

غزل_خب الان اینا مدہ

مگہ ہرچی مد ہشہ خوبہ؟_

مٹل کولیا لباس میپوشی یا شایدم زنای حاملہ

غزل_ خیلی احمقی اوینا

حقیقت تلخہ گلم_

از پلہ ہا رفتیم پایین کسی تو سالن نبود

پس کجان اینا غزل؟_

غزل_ رفتن بیرون سوار ماشین شدن

بہ نازگل گفتی؟_

غزل_من گفتم گفت نمیاد خودت بایدبری بگی

باشه پس تو برو پیش بچه ها من میرم میارمش_

غزل_زود بیا

به سمت آشپزخانه رفتم

نصف راه رو دویدم و نصف دیگرش را تند راه رفتم

نفس زنان به در آشپزخانه تکیه دادم

دختر خدمتکار_ چیزی شده خانم؟

نه_

دختر_ آب بیارم براتون؟

نه برو به کارت برس _

دختر _ چشم

تنها خدمتکاری که تونسته بدم باهش خوب باشم نازگل بود عقیده داشتم بهشون رو بدی پررو میشن

نازگل _ چته آوینا؟ چی شده؟

هووووف هیچی فقط به خاطر سرکار تا اینجا نویدم _

نازگل _ به خاطر من؟ چرا؟

سریع حاضرشو بریم آبشار _

نازگل _ نه من نمیام

حرف نباشه باید بیای یه چیزایی درباره میلاد باید بهت بگم_

رنگ نازگل زرد شد با دلهره و استرس بهم نگاه کرد

نازگل_ چیزی شده؟

بیا بریم بهت میگم_

نازگل_ اه آوینا اذیت نکن دیگه بگو بهت میگم

اگه میخوای بدونی حاضر شو و بیا_

نازگل_ برو بابا من نمیام اگه میخوای همینطوری بگو

....حتی اگه بگم با عمه حرف زدم و کلی_

نازگل_ کلی چی؟

دندون میکنی؟_

...خوب چیزه... یعنی

نازگل_ وای آوینا کشتی منو

نازگل من واقعا متاسفم ولی هرچقدر با عمه صحبت کردم_

حرفمو ادامه ندادم اشک تو چشمای نازگل جمع شده بود و آماده ی باریدن بود

نازگل میلاد ازم خواست بهت بگم بیای تا باهم حرف بزنی_

نازگل_ دیگه حرفی باقی نمیمونه

نازگل انقد سنگدل نباش به عنوان آخرین خواستش پاشو بیا_

نازگل دو دل شده بود ولی بالاخره راضی شد که همراهمون بیاد

منتظر موندم تا حاضر بشه وقتی اومد چشاش سرخ سرخ بود، دلم برایش سوخت مطمئن بودم

اگه بهش نگاه کنم لو میدم که نقشه اس بنا براین تندتر راه رفتمو دست نازگل را هم

پشت سرم کشیدم

به بچه ها که رسیدیم نازگل رو فرستادم داخل ماشین سپهر که سهیل و غزل و بهار در آن بودند

میدانستم که اونا دل دارن و اذیتش میکنند

به غزل چشمکی زدم و خودم به داخل ماشین بهروز رفتم

میلاَد_ آوینا بهش چی گفتی؟ چش سفید

هیچی باور کن_

میلاَد_ به خاطر هیچی چشمای خانمم اینطوری سرخ بود؟

بهروز_ اوووف دوباره این عاشق شروع کرد

آقا بهروز شما که باید درکش کنید خودتون یادتون رفته سر آرام چقدر بهم ریخته بودین_

بهروز دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد

میلاَد_ آفتابه بیارم شیرموز بخوری بهروز؟

من و آرام خندمون گرفته بود و با خندمون آدینا کوچولو میخندید این بچه خیلی شیرین بود

دستمو برای گرفتنش بردم جلو

آدینا خوشگله بیا بغلم ببینم_

آدینا خودش را تو آغوش آرام فشرد میخواست بگه که خجالت میکشه ولی چشم های سبزش از شیطنت برق میزد

این دختر کوچولو خیلی شیرین بود

اگه نیای گریه میکنما _

این دفعه لبخند هم چاشنی لب هایش شد که دندان های کوچولوش مشخص شد

طاقت نیاوردم و از آغوش آرام بیرون کشیدمش و به خودم فشردمش

آدینا قهقهه میزد و میلاد و بهروز قریون صدقش میرفتن

میلاد _ ای جون کوچولوی دابی چه ناز میخنده

بهروز _ بابا فدای خنده هات بشه عزیز دلم

تا آبشار نیم ساعت راه بود و تا برسیم من خودم را با آدینا مشغول کرده بودم

به آبشار که رسیدیم از ماشین ها پیاده شدیم قیافه نازگل داد میزد که بچه ها کارشون رو خوب انجام دادند

میلااد به سمت نازگل پرواز کرد و تا نازگل به خودش بیاد او را در آغوش فشرد

میلااد_ هرچی گفتند دروغ گفتند و لشون کن اینارو مامان راضی شده ما به زودی میایم خواستگاری

صدای هوو کشیدن بچه ها اونها رو به خودشون آورد

سپهر_ واقعا ازت نا امید شدم میلااد

بهروز_ خاک تو سرت زن ذلیل

سهیل_ مرد باس همون لحظه اول زهره چشم بگیره از زنش

بهار_ اتفاقا مرد باید مثل میلااد باشه مطیع زنش

غزل_ اووووق نخیر مرد باید خشن باشه بزنه زنشو له و لورده کنه

نازگل از خجالت سرخ شده بود و میلااد هم ریز میخندید

:آرام که از حرف های بچه ها خندش گرفته بود گفت

آرام_آوینا تو نظری نداری؟

دوستان نظرشون رو گفتند دیگه به من نمیرسه که مهم نازگل که چجوری میلاد و دوست داره_

میلاد_ ایول آباجی جون بسوزین که آوینا مثله کوه پشتمه

کی گفته میلاد؟من از کل دفاع کردم نه تو_

سهیل_ خوردی داداش؟

تصمیم گرفته بودیم با زانیار تا آبشار مسابقه بدیم اسب هایمان را از اسطبل بیرون آوردیم

پشت اسبم نشستم و پشت خط فرضی ای که با دانیال تعیین کرده بودیم ایستادم

زانیار هم به فاصله کمی از من پشت خط ایستاد

زانیار_ مسیحا این دفعه دیگه سوسکت میکنم داداش

میبینیم داداش کوچیکه_

زانبار_ اوکی ولی اگه من بردم ماشینت تا یه ماه ماله من میشه

و اگه من بردم چی؟_

زانبار_ هرچی که بگی

...خب پس با شماره سه راه میوفتیم یک، دو، سه_

هر دو به موازات هم جلو میرفتیم چند لحظه بعد گاهی بعد من جلو میرفتم و گاهی زانبار تا آبشار یک ربع راه بود

زانبار_ مسیحا فاتحت خوندس

محاله_

ازش جلو زدم و راهشو بستم داد زدم مسابقه تا جلوی آبشار و با سرعت با اسبم میتازوندم زانبار هم پا به پای من جلو می آمد

به حوالی آبشار که رسیدیم نوه های فرهاد خان رو دیدم

اکثرشون درحال خندیدن بودن و اون دختر کوچولوی چموش درحال نطق کردن بود

پشت سر آوینانگه داشتم

درست همانطور بود که آوامیگفت سرکش، مغرور و صدالبته شیطون و زبون باز

آوینا: آقا این مشکل شماست من دلم میخواد وسطی بازی کنم نه والیبال

به جز آویناهمشون با تعجب بهم خیره شده بودند و من به آوینانگاه می کردم

مگه نظرگداها هم مهمه؟-

آوینابه طرفم برگشت بادیدنم اخمهایش درهم شد خواست چیزی بگه که فریاد زانبار بلندشد

!!... زانبار: باختی مسیحا

بادیدن این دختر تمام حواسم از مسابقه پرت شده بود با اخم به آوینا نگاه کردم

ببین دختر همیشه برام دردمری-

آوینا: تو که خودت بالای آسمونی هستی چی میگی

.. آگه به جای چشم چرونی به مسابقت فکر میکردی الان لازم نبود باختتوگردن من بندازی

...سهیل: آوینا ایشون

آوینا: خودم میدونم کیه

!زانیار: چه دختر بچه ی احمویی

آوینا: بچه خودتونید

آقا احترام خودتونونگه دارید

حقا که آوا راست میگفت

گوشه ی لبم بالا رفت و به لیخن دمرموز زدم

این په دختر بچه نیست برعکس په دختر بزرگه که گداهم هست-

سپهر: درسته خان هستيد ولي حق نداريد به دختر عموی من توهين كنيد

دورادور ميشناختمش و شنیده بودم کلی كشته مرده داره ولي آوا گفته بود دلش پيش آويناگيره

با ياداوری اين حرف ناخودآگاه اخم هايم درهم رفت و دستهايم مشت شد

به توربطيني نداره پسرجون-

فرصت ندادم تا حرفي بزنه و روبه زانيار گفتم بريم زانيار خودم جلوتر راه افتادم

زانيار بعد از معذرت خواهی کوتاهی پشت سرم اومد كه صدای داد آوينا در اومد

آوينا: پسره ی قزمیته از خودم تشكر فكر کرده کی هستش

لبخند رو لبهام جاخوش كرد درست موقعی اين دختر برام مهم شده بود كه آوا ازش حرف ميزد

از شیطنتاش، از غرورش، از دلسوزی هاش

اين دختر و باباينكه سه بار بیشتر ندیده بودمش ولي یکی از مهمترین فردهای زندگيم شده بود

زانيار: مسيحا اين دختره کی بود؟

آوینانوه ی فرهادخان-

"آوینا"

بعدازاینکه سر به سرمیلاد و نازگل گذاشتیم

بچه ها پیشنهاد دادن والیبالی بازی کنیم

ولی من نسبت به همشون ضعیف ترم همشون تو والیبالی حرفه ای بودن

ولی من به جای یادگیری ورزش بیشتر کلاس های هنری میرفتم

نه من والیبالی بازی نمیکنم-

سپهر: پس چی؟

وسطی-

سهیل: نه من حال و حوصله ی وسطی ندارم

منم والیبالی بازی نمیکنم-

بہروز: آوینامیخوای به نظر جمع احترام بزازی؟

نه من وسطی میخوام بازی کنم-

سہیل و بہار: ولی ما والیبال میخوایم بازی کنیم

آقا این مشکل شماس من میخوام وسطی بازی کنم نه والیبال-

مسیحا: مگہ نظر گداها ہم مهمہ؟

باصدش دومتر پریدم هوا برگشتم وباخم نگاهش کردم

و تو دلم کلی فحش بارش کردم کہ جلوی بچہ ہا بہم گفت گدا

خواستم جوایشو بدم کہ صدای فریاد یکی اومد

!پسر: باختی مسیحا

اخم های مسیحا درهم رفت

ساعت هشت غروب بود که برگشتیم به عمارت

وارسالن که شدیم باچشمای سرخ مامان مواجه شدم مطمئنارفته بودسرخاک آوا

تو عمارت فقط مامان و مادری بودن صورتشونو بوسیدم

خیلی خستم میرم استراحت کنم_

مامان_ باشه عزیزم برو

بچه ها اگه ندیدمتون خداحافظ-

همگی جوابم را دادند و من هم به اتاقم رفتم

بدون اینکه لباسهایم را عوض کنم خودم را روی تخت انداختم

و به اتفاق های امروز فکر کردم

!!زانیارچه خوشگل بود

البته خداییش به پای جذابیت مسیحا نمیرسید

اصلا نمیخورد که باهم برادر باشند

به حرفهای امروز مسیحا که فکر میکردم حرصم میگرفت

اصلا دلیل اینکه بهم میگفت گدا رو درک نمیکردم

!وقتی سپهر باهانش برخورد کرد متوجه شدم که دستهایش مشت شد ولی به چه دلیل؟

کلی فکرهای جور واجور کردم و دلیل اوردم برای اینکه چرا بهم میگفت گدا

!ولی دریغ از یک دلیل قانع کننده

اخر هم به این فکر کردم که اسبش چقدر ناز بود سفید رنگ بود

حتی یال هایش

...اونشب اونقدر به مسیحا فکر کردم تا اینکه خوابم برد

از کوفتگی شدید بیدار شدم گلوم شدیداً میسخت مطمئناً سرماخورده بودم

به سختی از جام بلند شدم و به پایین رفتم در سالن فقط بابا و آقاجون بودن بابا با دیدنم به سمت آمد

بابا-حالت خوبه آوینا؟ چرا اینطوری شدی؟

اینقدحالم بد بود که اصلاً نمیتونستم حرف بزنم بابا دستشو روی پیشونیم گذاشت

بابا-داری تو تب میسوزی باباجون چرا اینطوری شدی آخه؟ چرا حرف نمیزنی؟

آقاجون فریادکشید و نادر را صدا کرد

آقاجون-نادر کجایی؟

نادر سراسیمه وارد شد

نادر-بله آقا چیزی شده؟

آقاجون-معلوم هست تو کجایی؟ برو مائین رو آماده کن باید آوینا رو ببریم دکتر هیچ حالش خوب نیست

نادر-چشم آقا همین حالا

باعجله خارج شد

متنفر بودم از فضای بیمارستان

بابا روسری غزل را که روس مبل بود برداشت سرم کرد لباسهایم از دیشب تنم بود وقتی روسری را کامل روی سرم گذاشت به زیر زانوهایم دست برد و بلندم کرد

بی حال سرم را به سینه ی بابا چسباندم

بابا-بابایی تو که میبینی اینجا هوا سرده پس چرا لباس مناسب نمیپوشی

آقاجون-حالا وقت سرزنش کردن نیست سالار

آقاجون مثل همیشه که کوچکترین اتفاقی برایم می افتاد شلوغش کرده بود بابا هم خیلی نگران بود و مدام با دستمال عرق های پیشونیمو پاک میکرد

سوار ماشین که شدید نادر با بالاترین سرعت ممکن میراند راه نیم ساعته رو به ربه رسیدیم

مثل هروقت دیگه که سرما میخوردم زود گریه میکردم با دیدن بیمارستان اشکم درآمد

آقاجون-چرا گریه میکنی آوینا؟

بابا-هیچی نیست خان بابا دردونه ی من از بیمارستان و دکتر میترسه

ترسم اینقدر زیاد بود که سست شدن بدنم رو حس میکردم اگه خودم به بیمارستان میرفتم هیچ ترسی نداشتم ولی از بچی هروقت سرماخوردگی شدید میگرفتم و مرا به دکتر میبردند میترسیدم

آقاجون-ترس نداره که بابا جون الان به آمپول یا سرم بزنی خوب میشی دخترکم

آقاجون اون چیزی رو که نباید میگفت رو گفت و من گریه شدیدتر شد

بابا هم خندش گرفته بود و هم میخواست جلوی آقاجون رو بگیره

آقاجون-سالار به جای اینکه با اون چشم و ابروهاش واسه من اشاره بزنی زود راه بیا این دختر که از دست رفت

بابا-خان بابا شما که با این حرفات کوچولوی منو بیشتر ترسوندی

آقاجون-چرا؟ مگه چی گفتم؟

بابا-هیچی بابا جون شما بشینید تا من برم نوبت بگیرم

بابا منو روی یکی از صندلی ها نشوند و رفت آقاجون دستم را گرفته بود و سرم را نوازش میکرد

آقاجون_ عزیز دل بابا

درست این لباسا خوشگل و شیکن

ولی تو این اب و هوا که نباید لباس به این نازکی بپوشی

بابا بعد از اینکه نوبت گرفت اومد سمتون و آقاجون هم نصیحتاش به پایان رسید

بابا_په مریض رفته داخل بیاد بیرون نوبت ماست

سرمو به شونه ی بابا تکیه دادم

بعد از یه مدت که ه چند کوتاه بود ولی برای من فوق العاده سخت بود مریضی که داخل بود بیرون اومد و ما داخل رفتیم

دکتر_به فرهاد خان

سلام عرض شد خوبی اقا؟

اقاجون_خوبم دکتر بجا این حرفا نوه مو معالجه کن که حسابی حالش بده

دکتر به صندلی کنارش اشاره کرد

دکتر_بیا اینجا دخترم

تو که رنگ به رو نداری

بابا_اوینا سرما که بخوره همینطوری همیشه همیشه

اقاجون_دکتر براش امپولی چیزی بنویس زود خوب شه

دکتر_من دکتروم یا تو پیر مرد

...اقاجون_باز گفت پیرمرد

من امپول نمیزنم_

با صدای عجیب همه سرها به طرفم برگشت کلی سختی به خودم داده بودم تا این په جمله رو بگم

دکتر_چه صدای خوشگلی برا خودت ساختی دختر

بعد از معاینه دکتر اصرار بر این داشت امپول برم ولی بابا که میدونست زیر بار نمیرم مخالفت کرد و از دکتر خواست بر ایم قرص و دارو تجویز کند

برای برگشت به ماشین تو بغل بابا راه میومدم

سوار ماشین شدیم و بعد از گرفتن نسخه از داروخانه به سمت ده راه افتادیم

چشام گرم شده بود و بعد از مدتی به خواب رفتم

با سوزش شدید گلوم از خواب بیدار شدم
مامان بالا سرم بود و دستمال نمذاری روی پیشونیم گذاشته بود

مامان_ بیدار شدی دخترم
تبت هم که پایین اومده
سوپتو بیارم بخور قرصاتو بدم بهت

گلوم خیلی میسوزه تحمل ندارم_

مامان_ سوپو که بخوری خوب میشی

مامان از اتاق خارج شد خواستم رو تخت بشینم که سرم تیر بدی کشید و ناله ی ضعیفی دوباره روی تخت دراز کشیدم

درباز شد و غزل و نرگسی به همراه مادری وارد شدند

مادری_ اوینا مادری چیکار کردی باخودت

غزل_ اوینا دوباره از این سرماخوردگی گویات خوردی

حالا بخورده حرف بزن صدا خوشگلتنو بشنویم

نرگس_ غزل دختر مو اذیت نکن تو این موقعیت هم دست بر نمیداری از این مسخره بازیات؟

در باز شد و ایندفعه مامان با ظرف سوپ اومد داخل

پایین تختم نشیته بود و ذره ذره از سوپو بهم میداد

کمی از سوپو که خوردم کشیدم عقب

مامان_ یعنی که چی؟

!همینقدر؟

مگه تو جوجه ای دختر؟

مادری_ اوینا عزیزم همشو باید بخوری تا جون بگیری

به زور چند قاشق دیگه بخوردم دادند

بعد از اینکه قرصامو خوردم بهتر شدم

غزل_ حله دیگه به ۱ ساعت دیگه بخوابی شریا میشی

مادری_ چی میگی تو زلزله باید کامل استراحت کنه تا خوب بشه

نه خوبم غزل راست میگه مادری همیشه همینطوریه سرماخوردگیام_

غزل پقی زد زیر خنده که نرگسی چشم غره بهش رفت و نیشگونی ازش گرفت

غزل_عه مامان چرا اینطوری میکنی صداتش خیلی خنده دار شده خب

کوفت_

نرگسی_دختره ی چشم سفید

مادری و مامان با خنده غزل و نرگسی و بیرون بردند و بهم سپردند که استراحت کنم

بعد از چندساعت که از کوفتگی های بدنم کم شد با پتو به پایین رفتم

بازهم بچه ها جمع بودن و سر و صدایشون تمومی نداشت

سہیل_بہ بہ اوینا خانم

خدا بد نده ابجی

سپهر_خوبی؟

ہی دیروز گفتم بہت اب بازی نکن گوش نکردی کہ

هنوز ہم همون لباسا تنته

اقاجون_دخترمو سرزنش نکن سپهر خان

با من طرفیا

بہار_بیخیال این حرفا

فردا خواستگاری میلادہ اوینا

خیلی خوشحال شدم با بیجالی رو میل ولو شدم

بخاطر صدام اصلا حرف نمیزدم

سہیل_زبونتو موش خرده اوینا

غزل_ نهموش نخورده خروس خورده

مامان_ چیکار دارین به دختر من پاشین برین به کار خودتون برسید

ز نعمو_ ستاره راست میگه پاشین برین پی کارتون

به میلاد لبخند زدم وچشمامو باز و بسته کردم که باعث شد سرم تیر بکشه

از درد ناگهانیش اخمام رفت تو هم

عمو_ خوبی عمو جون؟

خویم عمو سرم درد گرفت_

عمه_ بمیرم برات الهی

خدا نکنه عمه جون_

میلاَد_ مامان بهتر خواستگاری فردا کنسل کنی

اوینا حالش خوب نیست

ابجی من حتما باید تو خواستگاریم باشه

مطمعن باش میام_

ارام_ با این حالت

خوب میشم بابا_

بهروز_ عمرا

من همینطوریم خودم بهتر میدونم یا شما؟_

میلاَد و بهروز_ ما

کوفت و ما_

اونشب با فعالیت ها زیادی که کردم حالم بهتر شد
فردا صبح فقط کمی کوفتگی بدنم بود و سردردای شدیدم وسوزش گلو

حالم خیلی بهتر بود

بالتخره اون لباسای بیچاره رو دراوردم و یه دوش سریع گرفتمو موهامو کامل با حوله پوشاندم که حالم بدتر نشه

رفتم پایین همه داشتن صبحانه میخوردند خانواده ی عمه و عمو دیشب به خانه خودشون رفته بودند

سلام صبح بخیر_

غزل_ صبح تو هم بخیر صدا خوشگله

یه لبخند بهش زدم و به انرژیش غیبه خوردم بقیه هم جوابمو دادند کنار بابا نشستم و مشغول شدم

بابا_ امشب برای خواستگاری باید بریم خونه ی مسیحا؟

با این حرف بابا چای به گلو

بابا_ اوینا چیشد بابا چیکار میکنی

چرا خونه اون قوزمیت اخه؟_

اقاجون_ اوینا جان دخترم تو با این پسر چ مشکلی داری

غزل_ من بگم

ساکت شو غزل_

نگفتین؟

مادری_ چون نازگل و نیره اهالی ده بالا هستند و رسم بر اینه که خونه ارباب اون ده خواستگاری انجام بشه

پوووف_

بابا_ مشکل تو چیه الان بابایی؟؟

هیچی باباجونم_

ساعت چند هست حالا؟

مادری_۷ غروب تا اخر مراسم

شام هم اونجاایم

چه مسخره_

یعنی هرکس که بخواد خواستگاری کنه باید بره خون خان؟

اقاجون_ نه دخترجون فقط اگر طرفی که میره خواستگاری خان یا خان زاده باشه

اهان_

تا ساعت ۷ غروب کلی برای خودم حرف زدم که چه جواب هایی به مسیحا بدم در برابر تحقیراش

بالاخره ساعت موعود فرا رسید

مانتوی کتی مشکی تا رو رونهایم به همراه شلوار کتان مشکی پوشیدم و شال طلایی رنگمو سرم کردم

کفش های پاشنه بلند عروسکیم که مشکی رنگ با زنجیر طلایی بود به پا کردم

ارایش صورتم هم کمی رژ گونه و رژ سرخ رنگ بود

که این رنگ ها به پوست سفیدم فوق العاده میومد

سوار ماشین بابا شدم

همه بودن به سمت ده بالا حرکت کردیم

"مسیحا"

امشب قرار بود فرهاد خان برای خانزاده اش به خواستگاری یکی از اهالی بیابند

کت و شلوار سورمه ای به همراه پیرهن سفید به تن کردم تییم با کالج های سورمه ای کامل شده بود

امشب عجیب شوق داشتم برای دوباره دیدن دختر کوچولویی مه اوا عاشقانه می پرستش

سر از پا نمیشناختم به طوری که مادر و زانیار متعجب بودند و زا نیار همش تیکه مینداخت

خوبه خواستگاری برا خودت نمیری و انقدر خوشحالی_

مادر هم مشکوک نگاهم میکرد و گاهی لبخند مرموز میزد

این زن را دیوانه وار میخواستم

مادر_خدا از دهننت بشنوه زانیار من ارزومه شما دوتا سرو سامون بگیرین

زانیار مادر رو بغل کرد

زانبار_اول از مسیحا به ارزوت میرسونمت نفس من

مامان طلوع_زانبار تو از بچگیت هم همینطور بی حیا بودی
مریم هر مسی لیاقت مسیحا رو نداره
...گرچه من امشب تو چشمای مسیحا برق عجیبی میبینم و مطمعم

همیشه حدسیات مامان طلوع مادر بزرگ مهربونم درست بود

برای اینکه لو نرم فبل از اتمام حرفش در اغوشم فشردمش

مامان طلوع چرا هندی میکنی قضیه رو_

رز_مسیحا راست میگه مامان طلوع

هرکاری میکردم نفرتم از این دختر کم نمیشد

به یاد اون روزی افتادم که اوینا فکر میکرد رز نامزدمه

رز به هر دودی نخوره بدرد در آوردن حرص کوچولوم میخورد

اعتراف میکنم وقتی حرص میخورد خوردنی تر میشد

ابروهام از بی حیایی خودم بالا رفتند

این روز غیر قابل پیش بینی شده بودم

خدا خودش بخیر کنه

زانبار به شونه م زد

زانبار_ مته اینکه واقعا زده به سرت چرا ابروهاتو بالا میندازی

زنعمو سیمین_ عه زانبار چیکار داری پسرمو شونه ش درد گرفت

زنعمو هم مثل دخترش کریهه و بدجنس بود یادم نمیره که چقدر مادرمو اذیت کرده بود

زانیا_ نه بابا مسیحا بیدی نیست که با این بادا بلرزه

صفیه وارد سالن شد

صفیہ_ اقا فرہاد خان و خانوادہ ش اومدند

بہ نیرہ خانم بگپ بیاد داخل مہمونا رو ہم خودم ہمراہیشون میکنم_

صفیہ_ چشم اقا

بہ حیاط رفتم کہ در ماشین فرہاد خان باز شد و فرہاد خان و ہمسرش پیادہ شدند

سلام_

خیلی خوش اومدین فرہاد خان و ہمینطور شما بانو

فرہاد خان_ سلام

ممنون پسر م

با تمامی انہا احوالپرسی کردم ہر چقدر چشم میچرخوندم اوینا رو پیدا نمیکردم نا امید از نیومدنش تعارف کردم کہ بہ داخل بروند

ہمہ بہ سمت خانہ رفتند بہ جز سالار خان کہ کنار در باز شدہ ی ماشین ایستادہ بود و قوطی اب معدنی دستش بود

تشریف نمیارین اقا سالار_

سالار_چرا الان میام

دستشو جلو برد و بعد از چند ثانیه دختری با کفش های پاشنه بلند از ماشین پیاده شد

جلوتر که اومد شناختمش

باورم نمیشد این دختر ناز و کوچولو اوینا کوچولوی خودم بود

اوینا_سلام

....

"اوینا"

وسطای راه بودیم که بابا یاد دارو هام افتاد

بابا_اوینا قرصاتو خوردی

نه یادم رفت_

بابا_ یعنی که چی ؟

چرا به سلامتیت اهمیت نمیدی؟

مامان_ حالا چرا اعصابانی میشی من قرصاشو اوردم

غزل_ شما خونه خودتو کثیف نکن سالار جون

نرگسی_ صد دفعه گفتم اینطوری حرف نزن دختر

دوباره نرگسی شروع کرد بع نصیحت کردن

وقتی که رسیدیم به عمارت مسیحا

به ثانیه نکشید که اومد بیرون پیشواز مهمان ها که ما بودیم

بابا پیاده شد و به سمت در طرف من اومد قرص هامو بدستم داد با قوطی اب معدنی

مسیحا همرو به داخل عمارت راهنمایی کرد رو به بابا گفت

مسیحا_ اقا سالار تشریف نمیارین شما

بابا_ چرا الان میام

بابا دستمو گرفت و کمک کرده از ماشین پیام بیرون

سلام_

مسیحا مات شد بود رو من به بابا نگاه کردم دیدم داره با لبخند مرموزی مسیحا رو نگاه میکنه

مسیحا_ سلام

بفرمایید داخل اقا سالار

بابا جلو تر رفتو بهم چشمک زد

مطمئن بودم تنهام گذاشته بود که زهر مو به این پسره بریزم

مسیحا_ تو نمی خوای بیای؟

منو معطل خودت کردی

شما تو دهاتتون اینطوری مهمون نوازی میکنید_

دو برابر شدن مردمک های چشماتشو احساس کردم
با په نیشخند از کنارش رد شد و به سمت عمارت رفتم

مسیحا_ با دراز کردن قدت زبونت هم دراز تر شده

دراز به زرافه میگن_

مسیحا_ خوب شد فهمیدی در نظرم به چه چیزی شبیهی
صدات هم قشنگ شده

قهقهه ای سر داد و از کنارم رد شد
اگر میتونستم جیغ میزدم

به زیون من میگفت دراز خودش دوبرابر منو داشت

قدش هم که ماشالا خدا زیاد آورده داده بود بهش

وارد عمارت شدم که سر ها چرخید به سمتم

لبخندب زدم

سلام_

اقاجون_ ایت هم سوگلی من طلوع خانوم

طلوع خانم_ سلام به روی ماهت دختر خوشگلم بیا اینجا

به اغوشش اشاره کرد جلو رفت و خواستم یه دست دادن اکتفا کنم که منو کشوند تو اغوشش و دو طرف صورتمو یه ماچ کنده زد

هرچقدر سعی کردم جلو خندمو بگیرم نتونستم و ریز میخندیدم

طلوع خانم_ مثله ماه شب چهارده میمونی مادر باید به صفیه بگم برات اسفند بود کنه

ریز خندینای غزل و سهیل حس میکردم تشکر کردم و رو مبیل کنار مامان نشستم

روبروم درست رز نشسته بود و هر چند لحظه یکبار پشت چشمی برام نازک میکرد

ترجیحا دادم دیگه بهش نگاه نکنم تا خوشحالیم بهم حروم نشه

خواستگاری انجام شد البته شباهتی به خواستگاری نداشت بیشتر بله برون بود

نازگل چای آورد و بقیه مهمانی رو نو جمه کنارمون بود

عمه سنگ تمام گذاشتم بود و هدیه های زیادی برای نازگل گرفته شود

تصمیم بر این شد قبل از شام به میرزا حسن بگن صیغه محرمیت ۹۹ ساله بخونه تا بعد از سال اوا عروسی بگیرند

مسیحا یکی از خدمه هاشو فرستاد دنبال میرزا

مامان مسیحا که فهمیده بودم اسمش مریم لبخندی به روم زد

مریم خانم_ معلومه که حسابی حوصله ت سر رفته

باغ ما خیلی قشنگه مخصوصا گلخونه ی مسیحا اگر دوست داری با دوستات برو به چرخی بزن

انگار دنیارو بهم داده باشن لبخندشو جواب دادم

وای حتما خیلی ممنون_

مامان_ اوینا عاشق گل و گیاهه

مریم خانم_ زانیار بچه هارو همراهیشون کن

....زانیار_ ای به چشم

بریم بچه ها

زانیار یه پسر شوخ و شیطون بود که از برق چشمای غزل میشد فهمید از اینکه یه همراه دیگه بجز سهیل پیدا کرده خوشحاله

فقط منو غزل و سهیل و بهار رفتیم

سپهر که غرورش اجازه نمیداد بیاد

میلاذ هم که محو نازگل بود

ارام و بهروز هم درگیر ادینا کوچولو بودن

زانیار_ غزل خیلی خوشحالم یکی مثل خودم تو این حوالی پیدا شده بالاخره

غزل_ همه از اشنایی من از خوشحالی غش و ضعف میرن

زانیار_ خود شیفته

سهیل که حسابی حسودیش شده بود با حرص نگاهشون میکرد

داری حسودی میمیری سهیل_

سهیل_ حالا خوبه دو ساعت هم نمیشه آشنا شدن ببین این خواهرت چطوری از گردنش اویزون شده

زانبار_ چی داری پچ پچ میکنی سهیل

سهیل_ هیچی شما راحت باشید

زانبار_ مردونه خندیدو دست غزل و رها کرد

زانبار_ غزل مثله کنه ها میچسبی

بر اونور ببینم بچه

غزل_ خیلی بیشعوری زانبار من کنه م؟

زانیا_اره

من دلم میخواد الان اوینا بهم بچسبه بجای تو

خیلی تیز بود مطمعنا به حساسیت سهیل پی برد بود

دستمو گرفت و پشت یر خودش کشید

جلوتر که رفتیم چشمکی زد بهم

زانیا_پسر عموت خیلی حسوده ها

مطمعن بودم فهمیدی با این تغیر یدفعه ای_

..زانیا_پس چی

اینم گلخونه ی داداش قلدر من

با دستش به ساختمون شیشه ای اشاره کرد

با اینکه هوا تاریک بود ولی بخاطر هالوژن های زیادی که بکار رفته بود کاملا روشن بود

وارد گلخونه که شدیم دهنم از حیرت باز موند

فقط یه کلمه میتونم بگم_

اینجا عالیہ

غزل_وای خیلی خوبه با اینکه از گل و گیاه زیاد خوشم نمیداد ولی اینجا واقعا خیلی خوبه

سهیل_مواقفم

زانبار_باید هم عالی باشه مسیحا خیلی برای اینجا زحمت کشیده

مسیحا_زحمت برایش کمه از جونم گذاشتم برایش

غزل_تیریک میگم واقعا فوق العاده ست

سهیل و غزل بدون توجه ب ما جلو رفتند

زانبار_اومدی؟

مسیحا_کور شدی برادر من؟

زانبار_اوینا این داداش من جلوی تو خیلی بی ادب میشه

انقدر که خودت بی ادبی رو داداش من تأثیر میداره

داداش تو از بدو تولد بی ادب و گستاخ بوده_

..زانیار_ مثل تعریفای اوایی تو

مرد_ اقا زانیار خانوم کارتون دارند

زانیار حرفشو ادامه نداد و منو توی شک حرفش گذاشت

اوا رو از کجا میشناخت؟

به مسیحا نگاه کردم عمق نگرانیو میشد تو چشمش دید

داداشت خواهر منو از کجا میشناخت؟_

مسیحا کلافه دستشو تو موهاش کشید

ولی خیلی زود خودشو کنترل کرد

مسیحا_ تو مگه فضول داداش منی؟

اگر تو این موقعیت نبودیم به باد کتک می‌گرفتمش
ولی باید از حرف میکشیدم

بیین بیا دشمنیو بذار کنار_
ازت خواهش میکنم بگو داداشت از کجا خواهرمو میشناخت

مسیحا_ به تو ربطی نداره

چشمامو مظلوم کردم تو چشمات زل زدم

خواهش کردم ازت مسیحا_

ضربه ی ارومی به بینیم زد

مسیحا_ خانوم کوچولو الان وقتش نیست

همون مردی که زانیارو صدا کرد به داهل گلخانه اومد و بعد از تعظیم کوتاهی برای مسیحا رو بهش گفت

مرد_خان
میرزا اومدند

مسیحا_بیا بریم

به غزل اینا بگم_

مسیحا_مزاحمشون نشو

مزاحم چی دقیقا_

قبل از اینکه چیزی بگه به اخرین جایی که غزل و سهیل و دیده بودم رفتم

نزدیک که شدم چشم از چیزی که میدیدی دو دو میزد
...این امکان نداشت

مسیحا_زحمت براش کمه از جونم گذاشتم براش

غزل_تبریک میگم واقعا فوق العاده ست

سهیل و غزل بدون توجه ب ما جلو رفتند

زانبار_اومدی؟

مسیحا_کور شدی برادر من؟

زانبار_اوینا این داداش من جلوی تو خیلی بی ادب میشه

انقدر که خودت بی ادبی رو داداش من تاثیر میذاره

داداش تو از بدو تولد بی ادب و گستاخ بوده_

...زانبار_مثل تعریفای اوایی تو

مرد_اقا زانبار خانوم کارتون دارند

زانبار حرفشو ادامه نداد و منو توی شک حرفش گذاشت

اوا رو از کجا میشناخت؟

به مسیحا نگاه کردم عمق نگرانیو میشد تو چشمش دید

داداشت خواهر منو از کجا میشناخت؟_

مسیحا کلافه دستشو تو موهاش کشید

ولی خیلی زود خودشو کنترل کرد

مسیحا_ تو مگه فضول داداش منی؟

اگر تو این موقعیت نبودیم به باد کتک میگرفتمش

ولی باید از حرف میکشیدم

ببین بیا دشمنیو بذار کنار_

ازت خواهش میکنم بگو داداشت از کجا خواهرمو میشناخت

مسیحا_ به تو ربطی نداره

چشممو مظلوم کردم تو چشمش زل زدم

خواهش کردم ازت مسیحا_

ضربه ی ارومی به بینیم زد

مسیحا_ خانوم کوچولو الان وقتش نیست

همون مردی که زانیارو صدا کرد به داهل گلخانه اومد و بعد از تعظیم کوتاهی برای مسیحا رو بهش گفت

مرد_خان

میرزا اومدند

مسیحا_ بیا بریم

به غزل اپنا بگم_

مسیحا_ مزاحمشون نشو

مزاحم چی دقیقا_

قبل از اینکه چیزی بگه به اخرین جایی که غزل و سهیل و دیده بودم رفتم

نزدیک که شدم چشم از چیزی که میدیدی دو دو میزد
این امکان نداشت...

"مسیحا"

بعد از اینکه قرار شد میرزا برای عقد میلاد و نازگل بیاد
مامان به اوینا پیشنهاد داد با زانیار گلخانه مو ببینند

دوست داشتم خودم همراهیش کنم ولی مجبور بود کنار فرهاد خان و خانواده ش باشم
بعد از چند دقیقه که مشغول حرف زدن بودیم فرهاد خان اصرار داشت که خودم کنار نوه هاش باشم

من هم از خدا خواسته به سمت گلخانه رفتم

زانیار_ باید هم عالی باشه مسیحا خیل برای اینجا زحمت کشیده

زحمت کمه از جونم گذاشتم براش_

غزل_ تبریم میگم واقعا فوق العاده ست

بعد از اتمام حرفش با سهیل به سمت دیگری رفتند

زانبار_ اومدی؟

کور شدی برادر من؟_

زانبار_ اوینا داداش من جلوی تو خیلی بی ادب میشه

امروز کشف کردم

انقدر که خودت بی ادبی روش تاثیر منفی میداری

اوینا_ داداش تو از بدو تولد بی ادب و گستاخ بوده

...زانبار_ مثل تعریفای اوایی تو

خسرو_ اقا زانبار خانوم کارتون دارند

شانس آوردم خسرو صدش زد وگرنه گند میزد به همه چیز با نگرانی به اوینا نگاه کردم که کنجکاو نگام میکرد

اوینا_ داداشت خواهر منو از کجا میشناسه

دستی تو موهام کشیدم

تو مگه فوضول داداش منی؟_

اوینا_ ببین بیا دشمنیو بذار کنار ازت خواهش میکنم بگو داداشت از کجا خواهرمو میشناسه

به تو ربطی نداره_

اوینا_ خواهش کردم ازت مسیحا

چشماتش انقد ناز شده بود که اگر مال خودم بود محال بود تا ۲ ساعت دیگه هم ولش نمیکردم
اروم روی بینیش زدم

خانوم کوچولو الان وقتش نیست_

خسرو_ خان میرزت اومدند

خداروشکر کردم که خسرو اومد

بیا بریم_

اوینا_ به غزل اینا بگم

دیده بودم که سهیل خفتش کرده بود

مزاحمشون نشو_

اوینا_ مزاحم چی دقیقا

بدون اینکه منتظر جوابش باشه جلو رفت و با دیدن غزل و سهیل که حتما در حال بوسیدن بودند

...سرجاش و ایساد و با چشمای گشاد شده نگاهشون کرد

اوینا_ غزل داری چه غلطی میکنی

غزل و سهیل هول زده از هم جدا شدند

و سرشونو پایین انداختند

اوینا جلو رفت و سیلی محکمی به صورت غزل زد

اوینا_ متاسفم واست

فکر کردی با عرضه کردن خودت این اقا بیشتر ازت خوشش میاد؟

یا ارزشت بالاتر میره؟

رفت جلوی سهیل و سیلی محکمتری و به صورتش زد

اوینا_ نف به مردونگیت

این بود عشقم عشقمی که میکردی؟

با هوس الوده ش کنی؟

نخیر اقا این عشق نیست هوسه

غزل گریه میکرد و سهیل از شرمندگی زیاد سرش پایین انداخته بود

اوینا بدون توجه به اون دوتا به سمت در گلخونه رفت

پوزخندی به اون دوتا زدمو پشت سر اوینا از گلخونه خارج شدم

حالا چرا انقدر بر خورد بهت؟_

اوینا_ به تو چه

این همون دختری بود که خواسته بود صلح کنیم؟

حالا بی پروا جواب میداد

بخاطر کفشای پاشنه بلندش نمیتونست بدو عه

به کنارش رسیدیم که پاشنه نازک کفشش داخل سنگ ریزه هاس کف حیاط رفت در حال افتادن بود که دستشو کشیدیم

محکم با سینم بر خورد کرد

برای حفظ تعادل دستمو دور کمرش حلقه کردم

چشمام که با چشماش برخورد کرد

دیگه نفهمیدم الان کجام و تو چه موقعیتیم

محو چشمای مشکیش شده بودم

پایینتر که رفتم لبای سرخش نظرمو جلب کرد

...سرمو جلو بردم

...چشمای اوینا بسته شد

مسیر نگامو به چشمای بسته ش تغییر دادم

چندر اذیت کردن این دختر کوچولو لذت میداد بهم

اوینا چشماشو باز کرد و خودشو عقب کشید

اوینا_پسره ی هیز بدبخت

نه که تو بدت اومد_

با حرص روشو برگردوندو به سمت عمارت رفت

دستی کنار لبم کشیدم

چیزی نمونده بود که چشمای سیاهش کار دستم بده

با کنترل کردن لبخندم وارد عمارت شدم

میرزا برام پاشد دستمو رو شونه ش گذاشتم

بفرمایید میرزا_

فرهاد خان_ میرزا پسرمون هم اومد بخون صیغه رو

میرزا با بسم ال... شرع کرد به خوردن صیغه

چشمم به اوینا خورد

لبخند بی اراده چاشنی لبام شد

این دختر خیلی برام شیرین بود

هرچقدر سعی میکردم جلوی لبخند زدنمو بگیرم نمیتونستم
و بیشتر باعث پر رنگ تر شدنش میشدم

چشامو چرخوندم
...چشم تو چشم مامان طلوع شدم که لبخند معنی داری بهم زد و با چشماش به اوینا اشاره زد

اونشب با تمام خوبی هاش تموم شد

...ولی اوینا تو ذهنم پر رنگ تر از همیشه بود

"اوینا"

یک ساعت بود که به عمارت برگشته بودیم

عمارت تو سکوت غرق بود
ولی به چشمام خواب نمیومد

پر بودم ، گله داشتم ، بغض داشتم

امشب هم خوب بود هم بد
خوب بود چون میلاد و نازگل برای هم شدند و خوشحال بودند

به جز این همه چیزش بد بود

غزل و سهیل افتضاح به بار آورده بودند
تمام باورام ریخت بهم

زانبار و مسیحا اوا رو میشناختند و خیلی چیزا ازش میدونستند یقینا

پر بودم از اینکه خواهرم ارزوش بود کنار هم بودن نازگل و میلاد

گله داشتم از خدا

از خدایی که تو این دنیای بزرگ چشمش اوا رو گرفتو از ما گرفتش

خدایا

این اخر خودخواهیت بود که خواهرمو ازم گرفتی

دلم بارون میخواست

یه بارون که زیرش بشکنم که بخاطر شکستم باز خواست نشم

حرص داشتم از مسیحایی که تا میتونست تحقیرم میکرد

ولی به چه گناهی؟

مگه گناهم چی بود؟

لحظه ای که تو اغوشش فرو رفته بودم جلوی چشمم بود

تو چشماتش انقدر حس دلشتم که ناخودآگاه چشمامو بستم

و اون مرد پیش خودش چه فکری کرده بود

لحظه ی اخر مامان طلوعش من رو در اغوشش فشرد و زمزمه وار گفت

مامانطلوع_ تو بی نظیری دختر

با کمالات و زیبا

من انتخابشو تحسین می کنم

گنگ بود حرفش

و از اون موقع تا حالا قسمتی از مغزمو مشغول کرده بود

بعد از چندساعت پر و خالی شدن چشمام بالاخره به خواب رفتند

با خیسی گونه م هوشیار شدم

چشممو باز کردم با چشمای قرمز و خیس غزل رو برو شدم

اخم کردم و پشتمو کردم بهش

غزل بهم چسبید و بلند بلند گریه میکرد

غزل_ غلط کردم اوینا

ببخشید خواهری ، بخدا نفهمیدم چی شد

خب من خیلی وقته که دل یه سهیل دادم

واقعا که غزل فکر نمیکردم انقدر نفست ضعیف باشه_

خیر سرت دختری

برو کنار

کار دارم وقت برای چرت و پرتای تو ندارم

غزل_ اوینا تو منو نمیفهمی تو عاشق نشدی کسی هم دوست نداشتی
درک نمیکنی وقتی به نفرو با تمام جوننت میخوام برده شی
اصلا بر فرض ک عاشق بشی و اینطوری نباشی
من با تو فرق دارم
...تو سنگ دلی ولی من نه احساس دارم

واو چه جملات تاثیر گذاری_
افرین غزل خانوم با احساس
... تو انقدر بچه ای که حتی حق نداری به این چیزا فکر کنی چه برسه به

با باز شدن در توسط پدر سکوت کردم

بابا_چیشده اوینا چرا داد میزنی؟

غزل چرا داری گریه میکنی؟

غزل گریه ش شدید تر شد بابا در اغوش فشردش

بابا_ اوینا نگو که تو گریه ی غزل و دروردی؟

چرا اتفاقا دلیل گریه هاش منم_

بابا_ دلپیش چیه؟

کار احمقانه ی خودش_

حالم داره از این همه بدبخت بودنش بهم میخوره

بابا_ اوینا درست صحبت کن

من هیچ حرف اشتباهی نزدم_

این بدبخت و حقیر ترین دختری که دیدم

یک طرف صورتم از درد گز گز میکرد

ناباور دستمو روی صورتم گذاشتم

غزل دستشو روی دهانش گذاشت و با تعجب گاهی به من و گاهی به بابا نگاه میکرد

حکم بغض گلووم داشت خفه م میگرد

بابا انگشت اشاره شو جلوم گرفت

بابا_ این تربیت دختر من نیست

که چشماشو ببنده و به خواهرش هرچی از دهنش میرسه بگه

...دست غزلو گرفت و از اتاق خارج شدند

ناباور به اینه کمدم زل زدم

سخت بود از پدری که از گل نازک تر بهت نگفته بود سیلی بخوری خیلی سخت

اب دهنمو به زور قورت دادم و راهی حموم شدم

یه جایی باید این بغض میشکست

طبق معمول که هر وقت به بهونه ی گریه کردن میرفتم حموم یه مدت طولانی تو حموم بودم

دو ساعت بود که تو حموم بودم ولی چشمه ی اشکم خیال خشک شدن نداشت

چند ضربه به در حموم خورد و پشت سزش صدای بهار اومد

بهار_ اوینا؟

زنده ای؟ یا خرما پخش کنم؟

هستم_

بهار_ کوفتو هستم بیا بیرون دیگه

باشه میان الان_

خدارو شکر بخاطر سرما خوردن صدام مشخص نبود که گریه کردم

بالاخره خودمو کنترل کردم و از حموم بیرون اومدم

گونه ی کیوادم بدجور تو چشم بود

شومیز به هموراه شلوار لی پوشیدم و موهامو خیس رها کردم روی شونه هام

کمی کرم پودر به گونم زدم پلی فایده ای نداشت

کلافه به سالن پایین رفتم

به جز خانوما کسی نبود

مامان با دیدن گونه م به صورتش زد

مامان_ صورتت چپشده اوینا

فکر کنم دیشب بد خوابیدم_

میدونی که پوستم حساسه

عمه_ بمیرم برات

زنعمو_ بذار یخ بیارم بذار رو صورتت

مادری_ مگه میشه با بد خوابین صورتت اینجوری کیود شه؟

بابا که تازه به سالن اومده بود با حرف مادری به گونه م چشم دوخت

جا خوردنشو دیدم

سرمو پایین انداختم و با صدای تحلیل رفته بخاطر بغض جا خوش کرده تو گلوم رو به مادری گفتم

یه صبحانه به من نمیدین؟_

مادری_چرا مادر الان میارم برات

عمه_نه مامان شما بشینید من میارم

مامان با چشمای تویخ گر به بابا نگاه کرد

باور نکرده بود

مامان_چرا دست رو دخترم باند کرده بودی؟

چیه دلت میخواد این هم بره کناره اوا خیالت راحت بشه

حالات نمیکنم سالار

یا حرفای مامان همه گیج و متعجب به بابا نگاه کردند

...مامان_

مامان_هیس اوینا هیچی نگو

حق نداری از بابایی که به ناحق روت دست بلند کرده دفاع کنی

بابا_تو از کجا میدونی ناحق بوده؟

غزل_من گفتم

همه چيو دليل دعوامونو

...بابا سالار شما نيابد رو اوينا دست بلند ميگرديد اون

اقاجون_چي ميشنوم سالار تو رو اوينا دست بلند كردي؟

به چه حقي

لطفاً همتون بس كنيد يهيزي بود بين منو بابام تو رو خدا انقدر شلوغش نكنيد_

نادر كه کنار اقاچون ايستاده بود اوضاع رو خوب نديد با ببخشيدى بيرون رفت

براي عوض كردن جو رو به عمه گفتم

عشقول اوينا بفيه كجان_

عمه_سركارند خانومي

بشين من برم صبحانه بيارم برات

نميخواه شما بشين من خودم ميرم_

عمه_نه از حموم اومدي

بشین سر جات دختر

تازه داری بهتر میشه

شونه هامو گرفت و روی مبل نشوندم و خودش به سمت حیاط رفت

به اقاچون نگاه کردم که با اخم به بابا زل زده بود

و بابا هم سرش پایین بود

اقاچون_دیگه اجازه نمیدم برگردی به تهران

بابا_یعنی چی بابا من تمام کارو زندگیم تهرانه

اقاچون_هردوشو میاری اینجا

بابا_نمیشه بابا حرفا میزنیا

بحث اقاچون و بابا بالا گرفت در اخر هم هردو خسته روشونو به طرف دیگه ای کردند

ما هم با تعجب زل زده بودسم بهشون

مامان_چرا این تصمیمو گرفتین خان عمو؟

اقاجون_ این اقا رفته تهران یاد گرفته مردونگی بلند کردن دست روی بچه شه

...اقاجون_

اقاجون_ ساکت اوینا

نیاز نیست از بابات دفاع کنی

من بهش این چیزارو یاد ندادم

عمه با سینی صبحانه وارد عمارت شد و با تعجب به جو وجود اومده نگاه کرد و در نهایت با گیجی به سمت اومد

عمه_ بیا عمه جون

صبحانتو بخور

مرسه عمه

عمه_ نوش جونت عزیزم

چیزی شده؟

به مامان و مادری نگاه میکرد

مادری_ اقات جنی شده

گیر داده به سالار که باید کارو زندگیو برداری بیاری اینجا

عمه_ وای

...اینطوری که خیلی خوب میشه

مامان با ارنج زد به پهلوی عمه که ساکت شد و قسمت ضربه خورده رو مالش داد

ارام_ حالا چه اصراریه امروز و زهره خودتون کنید خان بابا

اتفاقیه که افتاده

دایی سالار بابای اویناست حتما چیزی شده بود دیگه

خودتون هم خوب میدونید که اوینارو می پرسته

بهار_ اره خان بابا ارام راست میگه

اقاجون_ جونش اینطوری در میره که صورت دختر نازنینمو اینطوری کنه

میخوام صد سال سیاه جونش در نره

بشکنه دستت سالار

خدا نکنه اقاچون_

این چه حرفیه اخه

اشتباه از من بود چرا انقدر شلوغش میکنید؟

اگه بخاطر من میگید بیایم اینجا من نمیتونم اینجا زندگی کنم

دروغ حناق نبود؟

من ارزو داشتم تو کردستان زندگی کنم

اقاچون به سمت اتاق کارش رفت

اقاچون_ هرکاری دوست دارید بکنید

یه ماهه که از کردستان برگشتیم

یک هفته بعد از محرم شدن میلاد و نازگل به تهران برگشتیم

تو اون یه هفته با التماسای غزل باهش اشتی کرده بودم

همون شبش هم با بابا

بابا هر وقت نگاهش به صورتم میوفتاد ناراحت میشد

ناراحت بودم که تو این مدت علت مرگ خواهرمو نتونستم بفهمم بعد از اون شب دیگه مسیحا و زانیارو ندیدم

ولی بجاش امروز خوشحال بودم

جواب انتخاب رشته م اومده بود ودر دانشگاه کردستان قبول شده بودم

خوشحال از اینکه خودم به تنهایی به کردستان میرم و به دنبال علت مرگ او امیگردم

و خانواده مو درگیر این ماجرا نمیکنم

مامان و نرگسی و غزل ناراحت شدند

ولی بابا از خوشحالی من خوشحال بود

سه روز دیگه باید برای ثبت نام میرفتم

غزل بخاطر شروع مدرسه ش نمیتونشت بیاد به کردستان

پس نرگسی هم ماندگار شد

و منو مامان و بابا قرار بود راهی بشیم

...تمام وسایلامو جمع کردم و بعد از چک کردنشون آماده ی خوابیدن شدم

صبح با نوازش دستای مامان از خواب بیدار شدم

مامان_ بیدار شدی عزیزم؟

اوهوم، صبح بخیر_

مامان_ صبح تو هم بخیر دخترم

زود حاضر شو بیا پابین که بریم

باشه همین الان حاضر میشم_

انقدر ذوق داشتم که سریع به سرویس اتاقم رفتم و یه اب به دست و صورتمو زدم

وقتی اومدم بیرون مامان تو اتاق نبود

مانتوی مشکی رنگمو به همراه تیشرت سفید و شلوارلی سفید رنگمو به تن کردم

بعد از بستن موهای بلندم شال مشکی هم رو سرم رها کردم

مخلوط این دو رنگ قدمو بلندتر نشون میداد

بعد از چک کردن سه باره ی وسایلم زیپ چمدونمو بستم کولمو رو دوشم انداختم و با سختی چمدونو تا پایین حمل کردم

بابا_من میاوردم

چرا بلندش کردی؟ نمیگی کمرت درد میگیره

منو دست کم گرفتیا بابا_

بابا_پش پهلون شدی برای خودت

پس چی_

مامان_سریع صبحانتونو بخورید حرکت کنیم تا به شب نخوریم

بابا_ای به چشم خانوم شما امر بفرما

مامان_زبون نریز سالار

پشت میز نشستمو چند لقمه تند تند به همراه شیرکاکائو خوردمو بلند شدم

من میرم وسایلمو بذارم تو مائین_

شما هم بیاید زود

نرگسی_ اوینا مادر بیشتر بخور اینطوری ضعف میکنی که

نه همین خوبه_

صورت نرگسی بوس کردم وهمینطور غزل خواب الود رو

...در اخر هم نرگسی با گریه زاری راهیمون کرد

"مسیحا"

باید میرفتم به زمین ها و کشاورز ها سر میزدم

خسته شده بودم از ارباب بودن

دلم میخواست مثل موقع هایی که ارباب نبودم برای خودم ازادانه بچرخم و تو کارهای مورد علاقم غرق بشم

پدر خیلی زود شونه خالی کرده بود و به رحمت خدا رفت

ای کاش میشد زانیار خان این ده میشد

اون اوایل که بهش گفته بودم تو جای من ارباب شو

به هیچ وجه زسر بار نرفت

... عقیده ش این بود که من مرموز و سخت بودم ولی خودش بر عکس من

اسبمو از اصطبل بیرون اوردم

پشتش نشستمو به سمت مزرعه حرکت کردم

بعد از یه ربع رسیدم

اسبمو به مجید پسر ۱۴ ساله ای که حدس میزدم تا دبستان بیشتر سواد نداشت سپردم

گاهی دلم برای مردم میسوخت که این وضع زندگیشون بود

بعد از سرکشی کامل به همه ی امور به سمت همارت تازوندم

حتما باید بعد از یه هفته به شرکت سر میزدم

سوار ماشینم شد و سمت شهر حرکت کردم

از کنار قبرستون که گذشتم حس کردم چقدر دلم برای اوا و از اون بیشتر برای اوینا کوچولو تنگ شده

درست ۱۰ سال کوچیکتر از من بود

ای کاش میشد دوباره ببینمش

تمام مدت با حسرت به نبودن و نداشتنش فکر میکردم

این دختر با تمام غرور و لجبازیش و صد البته زبون درازش زیاد از حد دوست داشتنی بود

همانطور که به اوینا و زبون درازش فکر میکردم ضبط ماشینو روشن کردم

♪♪♪

حس چشمای نازت،

داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوست دارم،

مجبورم میکنه

توی همون اولین نگاه
حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه
گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم

خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی
بد جوری عاشقت شدم

♪♪♪

یه فرشته ای مثل تو ،
کم پیدا میشه تو دنیا

داره عشق و حس میکنه،
واسه به بار این دل تنها

خیلی دوستت دارم

خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی
بد جوری عاشقت شدم

تا شب تو شرکت مهندسی خودم مشغول بودم ساعت ۸:۳۰ شب بود که از شرکت زدم بیرون تا به ده برگردم

این روزا عجیب کسل بودم
ای کاش اوا زنده بود

ای کاش اوینا رو هرگز نمیدیدم

بعد از ۲۰ دقیقه به جاده تاریک کوهستانی که از شهر به ده خودمون میرسید رسیدم
به خاطر تاریکیش سرعتمو کمتر کردم

"اوینا"

تو مسیر تا زنگان بابا پشت فرمون بود و از اونجا ببعثشو من

بابا که حسابی خسته شده بود خوابید مامان هم کمی بعدتر از بابا چشماش گرم شد و به خواب رفت

صدای ضبط کم کرده بودم که اذیت نشند یک ساعت از راه مونده بود

با وجود سکوت ماشین فکرمو خاطرات بچگیای خودمو اوا و غزل پر کرد

پر از شیطنت بود همیشه اوا و غزل بهم میگفتند پیرزن چون علاوه بر این که کمتر از اون دوتا شیطون بودم بعضی مواقع هم نصیحتشون میکردم

یاد هر کدوم از خاطرات ها لبخندمو پر رنگ تر میکرد

چه اتیش هایی که ما سه نفر نسوزونده بودیم

از لواشک هایی که تو جاده خریده بودم کمی کندم و تو دهنم گذاشتم

دنیا شکلات و لواشک هام رو با دنیا عوض نمیکردم

چشام خسته شده بود و خوابم گرفته بود

خیلی سعی میکردم که خواب از سرم بپره

کمی از اب قوطی اب معدنی و رو صورتم ریختم چشمامو با انگشتم فشار دادم که خواب از سرم بپره و کمی هم موفق بودم

سعی کردم بجای فکر کردن به خاطرات به جاده و راه تمرکز کنم تا خوابم نبره

بالاخره به کردستان رسیدیم

تمام ماهیچه های کمرم از خستگی گرفته بود و خواب از چشمم دور نمیشد
بعد از یه ربع به جاده ای که به ده ختم میشد رسیدم

دلّم نیومد بابا رو بیدار کنم و سعی کردم خودم ادامه مسیرو برم

یه لحظه چشما رو هم رفت و سرم افتاد پایین که با صدای برخورد ماشین به چیزی سه متر از جام پریدم

و ماشین جلویی که باهش برخورد کردم نظرمو جلب کرد

بابا و مامان با صدای برخورد دو ماشین از خواب پریدند

از ماشین پیاده شدم که صاحب فراری سیاه رنگ هم از ماشین پیاده شد

قد بلند و شونه های پهنش نظرمو جلب کرد

...برگشت به طرفم که با تعجب و چشمای گرد شده به صورتش زل زدم

این همه آدم تو دنیا و من حتما باید با این پسره ی از خود راضی تصادف میکردم

مسیحا-سلام عرض شد

بر فرض که سلام-

تو اینجا چیکار میکنی؟

مسیحا-واللای خدای من

ببخشید که ماشینم با ماشینتون برخورد کرد

بابا-سلام پسر تو رو خدا ببخشید من خواب بودم نفهمیدم چی شد

مسیحا-این چه حرفیه سالارخان چیزی نشده خودتونو ناراحت نکنید

مامان-صندوق ماشینتون رفته تو اونوقت چیزی نشده؟

مسیحا-خدای سرتون خانوم مشکلی نیست بره تعمیرگاه درست میشه

بابا-آره حتما الان که جایی باز نیست فردا باهم میریم

مسیحا-مزاحمتون نمیشم آقا سالار

بابا-این چه حرفیه ما مقصر بودیم و باید خسارت تقدیم کنیم

مسیحا-اصلا حرفشم نزنید

هوووففف بابا میگه نمیخواد دیگه ولش کنید وقتی خودتون نمیخوان چرا اصرار میکنید آخه-

مامان-! آوینا!!

مسیحا- برای اولین بار با دخترتون موافقم

بعد از اینکه اصرار های بابا و زیر بار نرفتن های مسیحا تموم شد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

بابا-آوینا اصلا طرز حرف زدنت درست نبود

مامان- واقعا دستم درد نکنه برای این دختر تربیت کردم

ای بابا تقصیر خودشه اخه همین اقا خودش از اولین باری که منو دیدلجازی میکرد-

بابا-هرچی الان ما مقصر بودیم ولی تو مثل طلبکارا حرف زدی

خیلی خب ببخشید-

بابا-حالا چرا تصادف کردی؟

یه دفعه ای چشمم گرم شد نفهمیدم چی شد که خوردیم بهش-

مامان-بچه ی دوساله هم عقلش میرسه موقعی که خوابش میاد بزنه کنار

مرسی مامان جونى از این همه لطفت-

بابا-ای حرفه زبون باز

مامان-آوینا اگه این زبونو نداشتی چیکار میکردی

خودکشی-

بعدشم تو زبون به شما رفتم

مامان-خدانکنه من اینجوری باشم

بابا-اتفاقا ستاره خانوم از آوینا بدتری یادش نمیداد چه بلا ها به سر منه بیچاره آورد

مامان! حالا دیگه من بلا اوردم سر تو؟

مامان به حالت قهر سرشو به سمت پنجره کنارش چرخوند

بابا سعی داشت خندشو کنترل کنه و به من گفت

بابا-ببین پدرسوخته همش تقصیر تو شد هاا جای نرگسی خالی که بهت بگه چشم سفید

ای بابا یعنی من اینقد بدم که نمیخوای من به خودت برم مامان؟-

پوووففف من اگه معتاد و کارتن خواب شدم تقصیر شماسهت هااا

مامان-خدانکنه این چرفایی میزنی

دیوونه

عالشتم مامانی-

یه دونه باشی دردونه باشی

بابا-حساب نیست سر من ملاء رفت اینجا یکم منو تحویل بگیرید حسودیم شد خب

این حرف بابا منو مامان رو به خنده انداخت

باباجلوی عمارت نگه داشت تک بوقی زد تا در عمارت روباز کنند

پسر-سلام آقا سلام خانوم خوش اومدین الان درو باز میکنم

بابا با لبخند برایش دست تکون داد و مامان هم به تکون دادن سر با لبخند اکتفا کرد

درو باز کرد و ما وارد شدیم

مثل اینکه به آقا جون خبر داده بودند که ما رسیدیم چون روی پاگرد پله منتظرمون وایساده بود

از ماشین پیاده شدم و به سمتش پرواز کردم

آقاجون-مگه میشه تورو ببینم و بدباشم گل فرهاد دلم برات تنگ شده بود

من که دو برابر-

بابا-باباجون ماهم هستیم تحویل بگیریدا آقاجون

آقاجون خنده کنان مامانو بغل کرد

آقاجون-چطوری عروسکم؟

خوش اومدی بابا

مامان-مرسی خان عمو

بابا-فکرکنم اشتباهی ستاره روبغل کردی به جای من پدر گرام

آقاجون-تازه دارم به این نتیجه میرسم که زبون آوینابه تورفته سالار خوبی پسرجون؟

مامان-بفرما زبون آوینابه من نرفته

منو آواخندیدیم و آقاجون باتعجب بهمون نگاه کرد

بابا-خوبم بابا شما خوبین؟

ماتازه توماشین داشتیم سر اینکه زبون آوینابه ستاره رفته بحث میکردیم

آقاجون-جواب تو آستین داشتی آوینابه ستاره رفته زبون بازباش به تو

مادری- ۰ یه ساعت این بیرون دارین به هم دل میدین نمیگین یه مادرهم دارین!؟

بابابه سمت مادری رفت و اونو سخت در آغوش کشید و همچنین منو مامان

مادری-خوش اومدین جیگر گوشه هابیباین داخل خسته اید

همه داخل عمارت رفتیم که میلاد و نازگل رو تو سالن دیدیم

بابا-به به شادوماد حالت چطوره؟ خوش میگذره؟

میلاد و بابا دست دادند و روبوسی کردن

میلاد-جات خالی عمو خیلی خوبه

آقاجون-اگه خوب نبود که شک میکردیم هرروز و هرشب اینجاس خجالت هم خوب چیزیه انگار خودش خونه نداره

نازگل-سلام

بابا-سلام دخترم خوبی؟

نازگل-ممنون خوش اومدید

مامان نازگل رو بغل کرد و حالشو پرسید میلادهم به سمت من اومد و لیمو کشید

میلاد-چطوری فسقلی؟

فسقل عمته بچه پررو-

رفتم سمت نازگل و صورتشو بوسیدم

چطوری عروس خانوم؟-

نازگل-دیوونه اینطوری نکن از خجالت آب شدم

و ااا خجالت نداره که -

نازگل بهم چشم غره رفت چون اون آروم بهم گفته بود خجالت میکشه ولی من بلند در جوابش گفته بودم خجالت نداره

مامان-نازگل جون ناراحت نشو توکه میدونی آوینا خیلی پر روئه

نازگل-میرم بگم شام بیارن

آقاجون-دستت درد نکنه دخترم

میلا-صبرکن منم پیام تنها نرو

میلا و نازگل با هم به بیرون از عمارت رفتند و همه با لبخند نظاره گر بودند در دل برایشان آرزوی خوشبختی کردم

آقاجون-میلا دیگه نداشت نیره اینجا کار کنه خودش خرجشونو میده و برای نازگل و نیره زندگی خوبی ساخته

چه عالی-

مامان-این راحتی برای نیره حقشه کم سختی نکشیده بود

اونشب با میلا و نازگل ساعتها بیدار بودیم و شیطنت کردیم نازگل با اینکه با بقیه راحت نبود ولی جلوی میلا به راحتی شیطونی میکرد و شاد بود

قرار شد بخاطر من نازگل اون شب تو عمارت آقاجون بخوابه میلا هرکاری کرد که بزارم نازگل اتاقش بره قبول نکردم

یه دست لباس راحتی به نازگل دادم و خودم که لباسمو عوض کردم روی تخت پهن شدم

وای نازگل اینقد خستم که نگو-

نازگل-آره تازه از راه اومدی بگیر بخواب

اون سری که اومدم کردستان نظد زیاد با هم باشیم اینقدی که موضوع های عجیب و غریب پیش اومد فردا حتما باید خیلی با هم - درد و دل کنیم

نازگل-حتما

شب بخیر نازگلی-

نازگل-شب توهم بخیر عزیزم

مامان-آوینا؟ آوینا؟ ای بابا بیدار شو دیگه دختر

مگه نباید بری ثبت نام دانشگاه؟

بیدار شو بابا منتظرته آه آوینا

وااااای مامان خوابم میاد ولم کن توروخدا-

مامان-خوابم میاد چیه میگم بیدار شو بابا منتظره باهم برین ثبت نام

پوووووفففف باشه باشه بیدار شدم که مگه برای آدم اعصاب میزارین شما-

مامان-خوبه خوبه دختره ی پررو من دارم میرم پایین نیام ببینم دوباره خوابیدیااا

چشم-

مامان از اتاق بیرون رفت کلافه از جام بلند شدم یه آبی به دست و صورتم زدم و بی حوصله ست مشکی زدم و رفتم پایین

مادری-ای وای مادر این چیه پوشیدی آدم دلش میگیره

سلام صبح بخیر-

خوابم میومد حوصله تیپ زدن نداشتم

بابا-عجیبه نمردیم و یه دفعه دیدیم تنبیت مهم نیست گر چه اینا به اندازه ی کافی خوشگلت کرده

مامان-بسه آدم اینقد خونسرد آخه؟

سریع برید دیگه

یه صبحانه حداقل بهم بدین مامان-

مامان-خیلی زود بیدار شده صبحونه هم میخواد

بابا-ستاره جان تو حرص نخور به موقع میریم تموم شدنی نیست که اینقد نگرانی

مادری-آره ستاره سالار راست میگه تازه دخترم همیشه بچه رو گرسنه بفرستی که

مامان-من نمیگم که تموم میشه این حرفا چیه آخه شلوغ میشه خودتون اذیت میشید

چشم الان میریم-

آقاجون کجاست مادری؟

مادری-رفته به — سر بزنه

باشه بریم بابا-

بابا-بریم بابایی

کتونی هامو پوشیدم و همراه بابا سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

به دانشگاه که رسیدیم از همون اول مشخص بود که شلوغه بابا از سوپر مارکت کنار دانشگاه برام کیک و شیرکاکائو گرفت و هر دو به سمت دفتر اداری دانشگاه حرکت کردیم

بابا-آوینا باید برات یه ماشین بگیرم اینجا که باشی دیگه ماشین نداری سختته

نه بابا با نادر میرم و میام دیگه-

بابا-اونم هیچکس نه و تو امروز میریم نمایشگاه و یه ماشین میگیریم

من به کم قانع نیستم!! بابایی-

بابا-چه تاکیدی هم میکنه پدر سوخته چی میخوای حالا؟

اینتر ا-

بابا-چه خوش استنها

به خودتون رقوم بابایی-

[22.12.16 04:04], ایناز

پارت ۱۰۳ #

اونروز بعد از انجام کارهای ثبت نام و گرفتن برنامه ی کلاس هام تا نمایشگاه ماشین رفتیم که آقاجون به بابا آدرس داده بود

صاحب نمایشگاه پسری جوون بود که چهره ی گیرایی داشت بر عکس مرد های کُرد که چشم و ابروی مشکی داشتند موهای خرمایی و چشم هایش سبز رنگ بود در دل چهره اش را تحسین کردم

پسر-خیلی خوش اومدین

بابا-خیلی ممنون آقا

پسر-فتحی هستم

با یکدیگر دست دادند

فتحی-چه کمکی از دستم بر میاد؟

بابا-یه ماشین میخواستم برای دخترم

فتحی-چه ماشینی مد نظرشونه؟

النترا-

فتحی-چه خوش سلیقه

متاسفانه در حال حاضر این ماشینو ندارم باید سفارش بدم بیارن

حدود یه هفته ای طول میکشه

بابا-باشه مشکلی نیست

فتحی-پس باهم قراردادی ببندیم و خصوصیاتش رو بهم بگو

بعد از بستن قراردادو ثبت خصوصیات ماشین بابا بیعانه ای پرداخت کرد و در نهایت به سمت ده راه افتادیم

اینقدخسته بودم و خوابم میومد که تو ماشین خوابم برد

بابا-آوینا بابا بیدارشو رسیدیم

با کسلی از ماشین پیاده شدم و به داخل عمارت رفتم

مامان-چخبیره آوینا چرا همش کسل و خوابی؟

خب خوابم میاد-

میلا-نه زن عمو معتاد شده همش خماره مواد بهش نرسیده

مادری-اوا خاک به سرم این حرفا چیه پسر جون

بابا-خدا نکنه مامان اینا جوونن شوخی میکنن شما چرا جدی میگیری

رو کاناپه سه نفره ولو شدم و غر زدم

واااای مردم از خستگی نهار کی آماده میشه گشتمه -

مادری-آقاچونت نیومده هنوز ولی الان میگم نهار تو بیارن

مامان-نه نمیخواد زن عمو برای خان عمو صبر میکنه

مادری-نه بچه گشتمه صبحانه هم نخورده

مامان-اشکال نداره الان براش میوه میارم دلشو میگیره

نازگل که همون لحظه وارد شده بود به مامان گفت

نازگل-شما بشینید من میارم براش

مامان- نه دخترم خسته شدی تو بشین خودم میارم

نازگل-وای چیکار کردم مگه شما بشینید

دستت طلا نازگلی-

مامان-خجالت هم نکشیااا

و ا چرا خجالت؟ عروس خونست باید کار کنه یاد بگیره فردا پس فردا میخواد بره سر خونه زندگیش-

بالبخت به مامان نگاه میکردم که میلاد محکم زد پشت گردنم

میلاد-بچه پررو کی گفته باید کار کنه؟ پرروی بی نظاکت

از رو میل بلند شدم و یه نیشگون محکم از پاش گرفتم و با اخن زل زدم تو چشمش

بیشعور دردم اومد هزار بار گفتم از این حرکت بدم میاد-

مادری-چقد با ادبید شما دوتا مادر آدم حظ میکنه

منومیلاد سرمونو انداختیم پایین مثلاً خجالت کشیدیم ولی اون زیر داشتیم ریزریز میخندیدیم

میلاد-کوفت

توجونت-

بابا-چی پچ پچ میکنید برا خودتون؟

هیچی بابایی میلاد میگه غلط کردم-

گفتم خوب کاری کردی

میلاد باغیض نگاهم کرد و بابا بلند خندید

نازگل ظرف میوه رو جلوی من و بابا گذاشت و پیش دستی ها را بین جمع پخش کرد

[22.12.16 04:04], آبناز

بعد از اینکه کمی با میوه از گرسنگیم کم کردم تلویزیون رو روشن کردم آقاجون مخالفه صددرصده ماهواره بود من حسابی حوصلم بدون ماهواره سر میرفت به این فکر کردم که راضیش کنم حداقل برای اتاقم نصب کنه

شبکه ها رو بالا پایین کردم و در نهایت شبکه ی دو رو انتخاب کردم که داشت کارتون لولک و بولک رو پخش میکرد بی حوصله به تلویزیون چشم دوختم

یکم شاد شیمpmc وای مادری این چه شوهریه داری یه ماهواره نمیگیره برای اینجا حداقل بزنیم-
...آخه شما چطوری ایت پیرمرد رو تحمل میکنین مگه بدون ماهواره هم میشه زندگی کرد آخه من نمیدونم

آقاجون-پدر سوخته پشت سر من حرف میزنی؟

هینی کشیدم و همونطور که دستم روی قلم بود برگشتم سمت آقاجون

هوووو ففف آقاجون سکتتم دادین چه بی خبر-

آقاجون-خوب مچتو گرفتم وروجک

خب راست میگم دیگه آخه چرا ماهواره نمیگیرین شبکه های خودمون که هیچی نداره حداقل یه دستگاه دیجیتال بگیرید برای - اینجا

آقاجون-باشه دیجیتال میگیرم فقط بخاطر تو

! دیجیتال چیه حالا که بخاطر منه باید ماهواره بگیرید-

آقاجون-چشم روشن دیگه چی؟ همینم مونده فرهاد خان ماهواره بیاره تو خورش

مگه چیه آخه آقا جون؟ پس برای اتاقم بگیرین یه دونه-

آقاجون-اصلا!!!!

با لب و لوجه آویزون نگاش کردم
مامان خنده کنان رفت تا بگه ناهار و آماده کنن
تا موقع ناهار به آقاجون زل زده بودم بلکه دلش رحم بیاد ولی چاره ساز نبود

آشپز جدید که اسمش مهری بود سفره و پهن کرد و غذاها رو به کمک دو خدمتکار چید . بعد از صرف ناهار به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم
با صدای جیغ های بلند بهار از خواب پریدم تو دلم کلی فحشش دادم رفتم کنار پنجره و از بالا حیاط و نگاه کردم

بهار- میکشمت میلاد حالا منو خیس میکنی؟

و به سمت میلاد خیز برداشت میلاد هم دور حیاط می دوید نازگل و سپهر هم گوشه ای ایستاده بودند و می خندیدند

بهار-نازگل یه چیزی به این شوهرت بگو به جای خندیدن

بمیر بهار خدا بگم چیکارت نکنه آخه این چه جیغی بود کشیدی تو خواب اشهدمو گفتم-

بهار-همش تقصیر این میلاد خول و چله

میلاَد- خول و چل که تویی دیوونه

بهار دوباره جیغ بنفش کشید و بعد گرفتنش پا تند کرد

سپهر-سلام عرض شد خانوم

سلام خوبی؟-

سپهر-به خوبی شما بعلع

الان میام پایین_

سپهر_حاضر شو یدفعه ای دیگه شام خونه ی ما هستین

ما هم منتظر تو بودیم که از خواب پاشی

۱۱۱ که اینطور باشه_

... تونیک سبز به همراه شلوار و شال قهوه ای به تن کردم

و موهامو شونه کردم محکم بالای سرم بستم

...رژ نارنجی رنگ هم به لبهام مالیدم

از چمدونم کتونی های سیاه رنگمو درآوردم و بعد از به تن کردن مانتوی مشکی به پایین رفتم

میلاَد_جوووووونزrz تیپوووو برم من

چشماتو درویش کن هیز بدبخت_

میلاَد_یه دونه ای که آبجی

میدونم_

با بهار دست دادم و همگی به سمت ماشین سپهر رفتیم

سپهر پشت رول نشست و بهار هم جلو ما سه تا هم پشت نشستیم

تا خونه ی عمو ده دقیقه ام راه نبود که با ماشین میرفتیم... تو دلم به این همه تنبلی خندیدم و تاسف خوردم بخاطر نسل جدیدی... که ما هستیم

ک ماشین و در حیاط خونه پارک کرد بهار و میلادم که انگار باهم مسابقه گذاشته بودن دویدن سمت خونه

نازگل هم با منو سپهر هم قدم شد

یعنی شوهرت خدای خل و چل هاست نازگل آدمش کن_

نازگل_ آدم هست

همانند خودم که گاهی ابرو بالا پایین مینداختم برایم ابروهایش را بالا پایین انداخت ، سپهر از پروویی نازگل بلند می خندید

خوشم میاد پروویی میلاد روت تاثیر گذاشته نازگل-

نازگل-همینی که هست خواهری

بعدم داخل خونه رفت گیج رفتارش و نگاه میکردم از اینکه انقدر میلاد زود روش تاثیر گذاشته بود واقعا حیرت زده بودم

به داخل خونه که رفتم بعد از احوال پرسى و رو بوسى، نفسى کشيدم و به اين فک ميکردم که چرا اين رو بوسيا هر دفعه انقدر طول ميکشه؟؟

بهر روز و سهيل شطرنج بازي ميکردند و بقيه هم دورشان حلقه زده بودند و کل کل ميکردند

سپهر- آوينا اگر حوصلت سر رفته بريم تو حياط قدم بزويم

اووووووم فکر خوبيه بريم-

با سپهر به حياط كوچك عمه ولي با صفائش رفتيم سپهر باهام هم قدم شد

سپهر- چه خوب شد كه دانشگاه اينجا قبول شدي اوينا خيلي خوشحالم خيليبي

مرسى خودمم خيلي خوشحالم من عاشقه اينجام-

سپهر- چرا عمو رو راضى نمى كنيد كه براى زندگى بيايد اينجا؟؟؟

بابا با كلى زحمت به اينجا رسيده سپهر ما نمى خوايم مجبورش كنيم به اينكار-

سپهر-مجبور به چی اخه؟؟

مجبور به رها کردن نتیجه تلاش هاش-

سپهر-چرا رها کردن؟ اینجا هم میشه تلاش هاش رو ادامه بده و موفق بشه

نمیدونم... نمیدونم سپهر بیخیال تو چیکار داری بالاخره ارشدتو گرفتی؟-

سپهر-این ترم تحویل پروژه و دفاع دارم

برای دکترا هم میخونی یا دیگه ادامه نمیدی؟-

سپهر-نمیدونم اگه خانومم اجازه بده حتما

جیغی کشیدم

چی خانووومنت؟؟؟!!! خانومت کیه دیگه؟-

باشه نشستم بگوووو حالا-

سپهر-چرا حس میکنم ناراحت شدی؟

نه نشدم فقط گیجم-

حالا بگو کیه این خانوم خوشبخت

سپهر-از کجا معلوم خوشبخت؟

اممم.. تو شوهرش باشی و خوشبخت نباشه مطمئن باش اون زنی که تو شوهرش باشی خوش بخت ترین زن دنیا میشه-

سپهر_حتی اگه اون زن تو باشی

باناباوری نگاهش میکردم از تعجب زیاد نمیتونستم حرفی بزنم

دهنم برای حرف زدن حرفی باز میشد و بدون کلامی بسته میشدوبارها و بارها این عمل انجام شد و ازدهن من کلمه ای خارج نشد

سپهر لبخندی زد و منو در آغوشش کشید

سپهر: یادمه 8 سالم بود که یه دختر کوچولوی ناز به خانوادمون اضافه شد

نمیدونم این دختر کوچولو چی داشت که من از لحظه اول شیفتش شده بودم گذشت و گذشت ولی حس من تغییری نکرد بلکه کششم بهش بیشتر شده بود ولی اون خیلی ازم دور بود

موهای پرکلاغی و چشمای سیاهش بدجور دلم و میلرزوندو همیشه لحظه شماری میکردم برای دیدنش

آوینا هر وقت که این دختر کوچولو رو میدیدم تو دلم غوغا به پا میشد تا اینکه رفتم دانشگاه

به خودم گفتم اینجا این همه دختره مطمئنن با انتخاب یکیشون از فکره این کوچولو بیرون میای ولی فایده نداشت و من روز به روز بیشتر دلداده شدم. تا الان که 26 سال دارم

و به جز شما که کوچولوی قلبمی به هیچکس میلی نداشتم

آوینا من و قبول میکنی؟؟

از ابراز احساساتش ذوق زده بودم و نمیتونستم لبخندمو پنهون کنم

تمام سعیمو کردم در آخر که کمی کم رنگ تر شد

..... خجالت نمیگشی تو واقعا؟ من بهت اعتماد داشتم سپهر چیکار کردی تو من فکر میکردم بغل کردنت بی غرضه ولی حالا _

سپهر_ اوینا این چه حرفیه میزنی بخدای بالا سرت که من قصد بدی نداشتم

آره تو که راست میگی فکر کردی من الان باور کردم حرفاتو؟_

سپهر_ خیلی بچه ای اوینا خیلی مهم نیست باور نکن

از تغییر ناگهانی اش اخم هایم در هم رفت از روی نیمکت بلند شدم

میگفت مهم نیست ، این بود دوست داشتنی که ازش حرف میزد

به سمت خونه حرکت کردم صدای قدم هایش رو از پشت سر م میشنیدم

دستش دور شکمم حلقه شد و به خودش چسبوندتم

خون تو بدنم یخ زد

چیکار میکنی؟_

ولم کن

سپهر_ هیس فسقل

گونه مو طولانی بوسید و بعد سرشو تو گردنم برو بعد از کشیدن نفس عمیقی بوسه ای رو گردنم گذاشت

از رفتار های گستاخانه اش اعصابانی شدم و هولش دادم عقب

اهای چی کار میکنی؟_

کی بهت اجازه داده که بهم نزدیک شی؟ هان

سپهر_ این بوسه ها چطور بود؟

چه حسی داشت؟مثل قلبیا بود؟ هوم؟

ازت بدم میاد_

اشتباه گرفتی سپهر من کسی نیستم که هوس بازی هات بها بدم

از حرم عصبانی شد ، دستمو برد پشت کمرمو پیچوند

سرشو جلو آورد

با جلو آوردن سرش من به عقب خم میشدمو

...تقلا میکردم برای رهایی که

صدای بهم خوردن در ساختمون اومد سریع فاصله گرفتم

به سمت صدا برگشتم که بهارو دیدم

خدا رو شکر هنوز ما رو ندیده بودو درگیر پیدا کردن دمپایش بود

به سمتش رفتم

بهار_ کجایید شما؟ سپهر کو بگو بباد میخوایم شام بخوریم

گفتی دیگه خودت شنیدی_

بهار با ابرو های بالا رفته نگاهم کردو بلند تر گفت

بهار_ سپهر بیا شام

با هم به سالن پذیرایی رفتیم سفره پهن شده بود و

همه چی آماده بود

کنار نازگل نشستم

نازگل_ لپات چرا سرخه از خجالته یا عصبانیت؟

عصبانیت اخه به من خجالت میاد؟_

میلاَد_ حالا چرا عصبانیت؟

اوپس_

چه گوشای تیزی

میبینم که هر دو تا تون روی هم خوب تاثیر گذاشتید افرین

نازگل_ تا چشات در بیاد عزیزم

خدا خوب درو تخته رو باهم جور کرده ها_

میلاَد_ یه درو تخته از جنس مرغوب

چی هستیم ما قریبون خودمون برم

خود شیفته_

میلاَد_ عمته

عمه میلاَد بهت میگه خود شیفته_

میلاَد - ا دروغ میگه مامان

خودش گفت بخدا عمه جون_

عمه چشم غره ای ب میلاَد رفتو ظرفی پراز غذا کشیدو گذاشت جلوم و
ظرف دیگه ای هم برای نازگل پر کرد و گفت

.بخورید بخورید عزیزای من_

عمه احتمالاً منو باخرس اشتباه نگرفتی؟ من نمیتونم انقد بخورم که_

عمه _ حرف نباشه بخور انقد لا غری که از دست داری میشکنی

عه عمه داشتیم؟ _

میلاَد _ اره داشتیم اونم از نوع بنجلش وبا دست بهم اشاره کرد

پس گردنی ای نثارش کردموبعداز خطو نشون کشیدن
ظرف غدامو ب میلاَد دادم وخودم کمی غذا کشیدم

از اول تا اخر که خونه عمو سهراب بودیم اخمای سپهر تو هم بود

سهیل هم خیلی شوخی میکرد ولی من هنوز از دستش عصبانی بودم

عموسهراب _ کلاسات از کی شروع میشه اوینا؟

دوشنبه عمو جون _

عمو سهراب _ خوبه پس توی این پنج شش روز میتونی بگردی

اره حسابی خوش میگذرونم با این خلوچلای خاندان _

بهار _ خودشو میگه ها

نه اتفاقا با تو بودمو بقیه _

ارام _ روکه نداری اوینا سنگ پای قزوینه

اون شب زنعمو خیلی اسرار داشت که خونشون بمونم

ولی من قبول نکردم

با حرکات سپهر به هیچ وجه نمیتونستم اونجا باشم.

ولی به جاش به خونه نازگل" و نیره" خانم" رفتم

مامان کلی توصیه کرد که اذیت نکنم میلاد" هم هرکاری کرد
که قبول کنیم بیاد تو جمعمون زیر بار نرفتیم

خداروشکر این دفعه نازگل هم دیگه طرفداریشو نکرد

نیره خانم از اینکه به خونشون رفتم خیلی خوشحال بود

مدام برام کلی تنقلات میاورد

کلی هم قربون صدقم میرفت

نیره_ خیلی خوشحالم خانم جان
شما کجا کلبه درویشی ما کجا؟

ای بابا نیره خانم این چه حرفیه_

بعدشم بهم بگو آوینا قبلا بهم نمیگفتی آوینا

چون

عمارت آقاجون کار میکردی ولی الان دیگه مادرزن میلاد هستی

و من هیچ بهونه ای روقبول نمیکنم

منم مثل نازگلتم

نیره: سخته به عمر گفتم خانم الان بگم آوینا که چی؟

عه نیره خانم اذیت نکنید دیگه_

نیره_باشه حالا آوینا خانم
!خوب شد اینطوری؟

آوینا خانم نه آوینا خالی_

نیره_ار دست شما جوونای امروزی
پیله کنید ولکن نیستید

نازگل_مامان از پس آوینا برنمای قبول کن بگو آوینا

نیره_باشه آوینا جون

منو نازگل همزمان خندیدم و به نیره خانم نگاه کردیم

#مسیحا

امشب حال خیلی غریبی داشتم از دیشب که آینا رو دیده بودم

مثل دیونه ها میخندیدم دست خودم نبود یاد پروگری هایش که میافتادم

خندم میگرفت ولی امشب اصلا شاد نبودم تو خواب بعد از ظهرم آوا رو دیده بودم

ناراحت بود و داشت سرم غر میزد که آخرش دیر میکنی مسیحا اصلا منظورشو نمیفهمیدم

تصمیم گرفته بودم فردا حتما برم سر خاکش

با کلی اضطراب و دلهره خوابیدم

صبح با صدای آلام ساعت اتاقم بیدار شدم

باید میرفتم به شرکت می رفتم جلسه خیلی مهمی داشتم

بی اراده تیپ کاملا مشکلی زدم بعد از درست کردن موهام از اتاقم خارج شدم

خسرو جلوی در عمارت منتظرم بود

خسرو_ سلام آقا صبحتون بخیر

سری تکون دادم و تو حیاط بزرگ عمارت چشم چرخوندم

خسرو امروز به مزرعه ها سر بزن و سرکشی کن این روزهای آخر خیلی مهم پس_

حواستو خوب جمع کن

شاید بعد از کارای شرکتتم خودم هم برای سرکشی اومدم

خسرو_چشم آقا

پس من میرم حواست به همه چیز باشه_

خسرو_خدا به همراتون آقا

سوار ماشینم شدم هنوز نبرده بودمش تعمیرگاه قصد داشتم امروز بعد

از جلسه به تعمیرگاه ببرمش

نیم ساعت زودتر از قرار جلسه به شرکت رسیدم و حوصله ی هیچ کاری و نداشتم

...ای کاش دانیال ایران بود و کمک میکرد

سه ماه بود که رفته بود فرانسه قرار بود اوایل مهر برگرده ولی هنوز خبری ازش نشده بود

نیم ساعت به سختی سپری شد

و

در اتاقم به صدا در اومد

بفرمایید_

خانم صبوحی_ آقای کرده

آقای سمائی و همکارانشون تشریف آوردن

راهنماییشون کنین لطفا_

خانم صبحی_چشم حتما

....بفرماییدهای خانم صبحی منشی شرکتو می شنیدم

دختر فوق العاده متین و نجیبی بود
که دل داداشم عجیب پیشش گیر بود
...دانشجویی ترم سوم رشته ی معماری بود

مهمان هایم به داخل اتاق آمدند و بعد از احوال پرسی در مورد کار حرف زدیم

...و بعد از دو ساعت مناظره و بحث سرانجام قرار دادرو بستیم

...پروژه ای که قرار بود در دبی انجام بشه و خیلی پر سود بود

بابت انجام قرار داد خدارو شکر کردم

بعد از بستن قرار داد و امضا کردن دو طرف

به تعمیرگاه اطراف رفتم و ماشین و برای تعمیر دادم

ماشینی برای برگشتن به ده کرایه کردم
به راننده گفتم کنار قبرستون نگه داره

بعد از حساب کردن کرایه اش پیاده شدم

ب چیزی که میدیدم شک داشتم
برای مطمئن شدن از این که درست میبینم یا ن چشمامو بازو بسته کردم

ولی اشتباه نمیدیدم درست بود از اعصابانیت دنونامو بهم ساییدم

و دست هام خود ب خود مشت شد باورم نمیشد این اوینا کوچولوی من باشه

اون که از این دخترا نبود ب سمتشون رفتم

سلام_

اوینا برگشت طرف من ووقتی منو دید چشمای پراز اشکش رو نفرت پرکرد

دلَم گرفت از این همه نفرت

خوبی؟چرا گریه میکنی؟_

اوینا_ مگه برات مهمه؟

!کمی تا حدودی_

اوینا _ اگه مهم بود سوالاتی اون روزمو جواب میدادی

کدوم سوالات؟ سوالی پرسیدی مگه؟_

اوینا _ هه... یعنی میخوای بگی یادت نیست؟

سپهر _ بیا بریم اوینا ولش کن

دست اوینارو کشید

...ولی من نمیدونستم در باره چی حرف میزنه بنا بر این بازوی اوینارو سمت خودم کشیدم

میخوای بگی چی شده؟_

آوینا_ ولم کن

سپهر_ کی به شما اجازه داد که به آوینا دست بزنید ؟

... کسی با شما حرف نزد اقا، آوینا خودش زیون داره_

سپهر_ آوینا با زیونش گفت دستشو ول کنی

بیا با هم حرف بزنیم باشه ؟_

: تردید و تو چشمات میشد دید . بعد از چند لحظه فکر کردن قبول کرد

! اوینا_ باشه قبول ولی الان نه

کی ؟_

اوینا_ امشب تا دو روز دیگه نیستم

باشه پس به نادر بگو بهم خبر بده_

... سپهر_ آوینا تو که نمیخوای

. آوینا_ بریم سپهر ، حرف میزنیم بعدا

آوینا جلوتر راه افتاد و سپهر از نگاه خصمانه ای که به جانبم انداخت به دنبالش رفت

فاتحه ای برای او خوندم و از قبرستون بیرون اومدم تا ده بالا پیاده روی کردم و به رفتار های آوینا فکر کردم

صمیمیت سپهر با آوینا اعصابمو خورد میکرد ! هر چقدر هم فامیل بوده باشند ، حق ندارن انقدر با هم راحت باشند

... اصلا چرا سپهر باید کوچولوی منو بغل میکرد ؟ بی نتیجه از بحث کردن با خودم سرمو تکون دادم

"آوینا"

. اون شب بعد از اینکه با نازگل کلی درد و دل کردیم، خوابیدیم

صبح ساعت یازده به عمارت آقاجون رفتم ولی دلم میخواست برم سر خاک آوا

راهمو کج کردم که با سپهر برخورد کردم

! سپهر_سلام عرض شد خانوم

_سلام

_کجا میری ؟

تو چی کار داری؟ _

سپهر_ آوینا بگم اشتباه کردم خوبه؟

برو کنلر_

سپهر_ اومدم دنبالت با بچه ها میخوایم بریم کلبه

کار دارم نمیام_

سپهر_ با هم میریم ، کار تو انجام بده بعدش بریم باشه؟

که اعصابمو بریزی به هم؟ _

. سپهر_ ببخشید من معذرت میخوام حالا برو وسایلتو جمع کن بیا تو ماشین

دلم خیلی میخواست برم کلبه پس رو حرفم پافشاری نکردم و رفتم سمت عمارت

. بعد از جمع کردن وسایل خودم از مامان و مادری خداحافظی کردم . بابا و اقاجون نبودند

سوار ماشین سپهر شدم

تا کی اونجاییم؟ _

سپهر_ تا جمعه

اهان_

سپهر_ کجا برم؟

قبرستون_

سپهر_ آوینا چه طرز حرف زدنه؟

. ها مگه چی گفتیم؟ میخوام برم قبرستون دیگه_

سپهر_ فکر کردم ... هیچی بیخیال

خود درگیری داری تو_

ممنون از این همه لطف_

. جوابش رو ندادم و به جلو خیره موندم

. وقتی رسیدیم ، سریع از ماشین پیاده شدم و وارد قبرستون شدم

اول برای اوا فاتحه ای فرستادم . با وجود حضور سپهر تو دلم باهانش درد و دل کردم

بعد از تموم شدن تحملم گریه ام گرفت و هر لحظه به شدتش اضافه میشد

سپهر منو در آغوش گرفت و برای دلداری دادن کمرمو نوازش میکرد

مسیحا_سلام

. برگشتم به طرف صداس ناخداگاه نفرت درونمو پر کرد

! به این فکر کردم که این مرد لجباز راحت میتونست کمک کنه ته به علت مرگ خواهرم برسم ولی دریغ از برداشتن یه قدم

. حاضر بودم تمام زندگیم رو بدم ولی ربط آوا رو با این خاندان می فهمیدم

بعد از حرف زدن با مسیحا قرار شد که به نادر بگم یه روزو هماهنگ کنه تا با هم حرف بزنیم و تو دلم خدا خدا میکردم که حداقل زبون باز کنه و هرچی که میدونه رو بهم بگه

سپهر_آوینا نگو که میخوای باهانش قرار بذاری ؟

چرا!_

سپهر_بخاطر اینکه نباید بذاری

قرار عاشقانه که نداشتیم میخوام جواب سوالمو ببرسم_

سپهر_چه سوال هایی که اون جوابشو میدونه؟

اه بیخیال سپهر گیر نده_

سپهر دیگه چیزی نگفت

. در ماشینو محکم بهم کوبید و ماشینو راه انداخت . از حسودی کردنش قند تو دلم اب میشد

الان میری کجا؟_

سپهر_کلبه

بقیه چی پس؟_

سپهر_میان خودشون

. دیگه حرفی نزدیم و از پنجره بیرونو تماشا کردم

تو راه به دستفروشی برخورد کردیم که لواشک میفروخت

وای سپهر وایسا_

سپهر_چی شده؟

هیچی لواشک میخوام_

سپهر_دیوونه ای تو آوینا

: ماشینو کناری نگه داشت و پیاده شد . با لبخند بهم گفت

سپهر_پیاده شو خوردت طعماشو انتخاب کن

وای عاشقتم_

. از ماشین پیاده شدم و خیلی سریع به سمت زن دستفروش شدم

بیا دیگه سپهر_

سپهر_اومدم عزیزم

سلام خانوم_

دستفروش_ سلام دخترم لواشک میخوای ؟

بله فقط خیلی ترش باشه_

دستفروش_ گوجه سبز و زرشک ترشه آگه میخوای بدم تست کنی

سپهر_ بله لطف میکنید

دستفروش_ باشه پسرم الان میدم

تیکه ای از کنار لواشک برید و بهم داد با لذت مزشون کردم و با بسته شدن چشمم به خاطر ترش بودن زیادیش

: رو به سپهر کردم

وای سپهر عالیہ میخوامش_

سپهر_ از هر کدوم یکیو بدین خانوم

زن دستفروش لواشک ها رو وزن کرد و با خوشرویی به دستمون داد

بعد از حساب کردنش سوار ماشین شدیم

سپهر_عاشق این کودک درونتم آوینا

پرو . الان خواستی بگی من بچه م ؟_

. سپهر_نه من همچین جسارتی نکردم خانوم

. کمی از لواشک هایم کندم و در دهانم گذاشتم . هنوز لواشک هایی که دو روز پیش تو راه کردستان گرفته بودم رو نخوره بودم

ولی به خاطر اینکه به همراه خودم نیاوردمشون، به سپهر گفتم برام بخره

وای سپهر خیلی گلی اینا واقعا عالین_

سپهر_نوش جونت به من نمیدی ؟

کمی از لواشک کندم و جلوی صورتش گرفتم

سرشو جلو آورد و دهنشو باز کرد

یعنی خودم تو دهنش بذارم ؟

ابروهایم خود به خود بالا رفت . شانه هایم رو بالا انداختم و لواشک رو تو دهنش گذاشتم

سپهر_ خیلی خوشمزست ولی احساس نمیکنی خیلی ترشه ؟

نه خیلی خوبه_

سپهر_ س زیادی نخور که ضعف نکنی

چشم_

سپهر لبخندی زد و حواسشو به جاده داد
هفته ی اول مهر بود و هوا حسابی خنک بود

شیشه ی پنجره ی ماشین رو پایین اوردم و دستمو بیرون از ماشین بردم

...باد خنکی میوزید که با برخوردش با دستم حس خیلی خوبی بهم القا میکرد

بعد از یک ساعت رسیدیم به کلبه
سپهر وسایلمو آورد و گوشه ای از اتاق گذاشت

وای چقدر سرده سپهر_

سپهر_ بذار برم از انبار هیزم بیارم شومینه رو روشن کنم

از پنجره ی اتاق به کوهستانی که با کمی مه پوشیده شده بود نگاه میکردم
سپهر با آوردن هیزم شومینه رو روشن کرد
رفتم کنار شومینه

تا گرم بشه کلی طول میکشه_

سپهر_ می خوای بریم تو ماشین بخاری روشن کنم تا اینجا گرم شه

نه الان سوییچرتمو میپوشم_
سر فرصت باید برم کلی لباس گرم بگیرم
تهران هیچوقت مثل اینجا سرد نیست

سپهر_ شنبه باهم میریم

تو مگه سرکار نداری؟_

سپهر نزدیکتر اومد و دستامو گرفت

سپهر_ تو از هرکری واجب تری آوینا

با خنده هولش دادم عقب و محکم به کتفش زدم

به قول غزل چرا هندی بازی میکنی_

سپهر_ خیلی بی احساس و سنگدلی آوینا

من خیلی هم عالی هستم اصلا بی نظیر تر از من نبوده تو زندگیت_

سپهر از پشت در اغوشم گرفت و هرکاری کردم پیام بیرون اجازه نداد

سپهر_ مشخصه که تو بی نظیری

و من اینو دیشب معترف شدم

ولم کن سپهر_

جدیدا ها زرت و زرت بغلم میکنی

خجالت بکش

زنی گفتند , مردی گفتن , شرمی و حیایی گفتند

سپهر_ خانوم شاعر هم که هستند

صدای ماشین که از بیرون اومد به سمت در رفتم

اومدند_

سپهر لبخندی زد و به کنارم اومد

بهار_سلام خوب دوتایی بیچوندینا زودتر اومدین

میلاد_تا کور شود هر انکه نتوان دید

بهار جیغی زد و موهای میلادو کشید

سهیل_کرمون کردی بهار

هی زرت و زرت جیغ میزنه دختره ی کولی

سپهر_سهیل چه وضع حرف زدن با بزرگترت درست صحبت کن

سهیل_خب بابا

بهروز_حالا دعوا نکنید

ادینا به طرف خم شده بود و میخواست بغلش کنم دندونای کوچولوش باعث میشد دلم ضعف بره براش

ادینارو تو بغلم گرفتم و به خودش فشردمش

چشمام به سپهر خورد که داشت با لبخند نگاهمون میکرد

از جلوی در کنارم رفتم و دست ادینا رو که تره ای از موهامو گرفته بود تو دستش میکشید
به سختی جدا کردم

آی کوچولو کندی موهامو_

کوچولوی شیطون میخندید و دل همه رو میبرد

میلاد بی طاعت ادینا رو از بغلم بیرون کشید

ارام_ میلاد تو رو جون عزیزت گزش بگیر بچه م لب.نمونده واسش

میلاد به توجه به ارام به قصد گاز گرفتنش صورتشو جلو برد

که نازگل با دست محکم زد رو پاش

میلاد_ وای نازگل انقدر رو این پا زدی فلج شده

نازگل_بچه ی بیچاره رو چلوندیش بدش من ببینم

ارام_خوشم میاد زن داداشم خوب حر یافته

بعد از کلی شوخی و خنده اقایون رفتند برای درست کردن ناهار
قصد داشتن کوبیده درست کنند

و ما خانم ها هم مشغول تمیز کردن کلبه و آماده کردن وسایل سفره شدیم

ادینا هم برای خودش از اینطرف به اونطرف میدویید و برعکس

اونروز کلی خوش گذروندیم
و برای خواب منو نازگل به اتاق کوچک کلبه رفتیم
و بقیه در پذیرایی خوابیدند

ماه از پنجره ی کوچک اتاق میدرخشید

...و نا خودآگاه وادارم میکرد به فکر کردن به مسیحا

"مسیحا"

امشب غم مهمون دلم بود
دلایش هرچی که بود نا معلوم بود

تلفنم روشن خاموش شد و انقدر تکرار شد که دیگه روشن نشد

بعد از چند لحظه دوباره روشن و خاموش شد

بی حوصله از جام بلند شدم و به سمت موبایلم رفتم

اسم دانیار رو که روی صفحه دیدم

لبخند کجی روی صورتم خودنمایی کرد دستمو روی صفحه کشیدم

سلام ستاره ی سهیل_

دانیار_ سلام داداش خوبی

نه به خوبی تو کجایی تو؟_

دانیار_ دیروز اومدم ایران

الان باید بهم خبر بدی؟_

دانیار_ جوصله نداشتم زنگ بزنی

سه تا شیشه تموم کردم

چیکار میکنی با خودت دانیار داداش؟_

دانیار_گله دارم مسیحا
...این همه ادم خدا باید عشق منو

هییس مرد هییس_
الان راه میوفتم میام پیشت

دانیار_ نه مسیحا دیر وقته داداش میدونم میخواستی بخوابی
مزاحمت نمیشم

حرف نباشه دانیار_
دارم میام تا ۲۰ دقیقه دیگه اونجام فعلا

بدون منتظر بودن جوابش قطع کردم
فکر نمیکردم بعد از اینکه برگرده هم انقدر داغون باشه

هنوز تیپ مشکی رنگ صبحم تنم بود
به سمت اتاق زانیار رفتمو در زدم

زانیار_بله

زانیار سویچتو بده داداش_

زانبار_رو میزه
جایی میری

اره میرم پیش دانار_

زانبار_مگه اومده؟
بیام؟

نه زانبار امشب نه حالش خوب نیست_

زانبار_باشه مواظب باش

خداحافظ_

زانبار_خداحافظ

به حیاط رفتم و شوار ماشین شدم
تک بوغی زدم تا درو برام باز کنند
بعد از چند لحظه مش رحیم درو باز کرد با سرعت راه افتادم
به خونه ی دانبار که رسیدم تک زنگی زدم که در با ریموت باز شد
ماشینو به داخل بردم و از پارکینگ به سمت خونه ش رفتم

تو سالن خونه چشم گردوندم ولی اثری ازش نبود

سلام کجایی؟_

رو کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود که با بالا آوردن دستش فهمیدم

دانیار_ اینجام , بیا اینجا

رفتم سمتش با دیدن چشمای گود رفته ش اخمام رفت توهم

این چه وضعشه دیگه_

دانیار_ سلام خوش اومدی

این بود جواب من_

مگه نگفتی به مدت دور باشی از اینجا میای رو فرم

این بود رو فرم اومدنت؟

دانیار_ خواستم نشد اونجا که بودم معمولی بود ولی اینجا انگار اون همه جا هست

چرا من مسیحا؟ چرا؟

دانیار با اینکارات اونو عذاب میدی_

دانیار_چه خبر

تو چرا مشکى تنته؟

نمیدونم دو روزه حال و حوصله ندارم_

دیروز خواب اوا رو دیدم میگفت دیر میکنی و ازم ناراحت بود

دانیار_یعنی چی این؟

نمیدونم...نمیدونم_

ولی حس خوبی ندارم بهش

با چیزی که امروز دیدم حدس میزنم در مورد اویناست

دانیار_آوینا؟آوینا کیه دیگه؟

معلوم نیست چقدر این کوفتیو خوردی که یادت نمیداد اوینا کیه_

دانیار_حالا کی هست

خواهر اوا_

دانیار از رو مبل پرید و رو به روم و ایساد

دانیار_ مگه اومده اینجا؟

آره_

دانیار_ از کی؟

یه ماه پیش اومده بود برگشتند دوباره چند روزه اومده_

دانیار_ چرا؟

من دیگه دلنشو نپرسیدم دانیار_
احسا میکنم با پسر عموش یه خبراییه

!دانیار_ هنوز سال آوا نشده که

ولی به تو چه ربطی داره؟

تو چرا باید ناراحت باشی

کلافه دستی تو موهام کشیدم و چندبار پشت سر هم تکرار کردم

...خودمو روی میبل رها کردم به دانیار زل زدم دهن باز کردم که بگم همه چیو

"آوینا"

این دو روز حسابی بهم خوش گذشت
غروب جمعه بود که وسایل و جمع کردیم تا برگردیم به روستا

رفتم تو ماشین میلاد که نازگل و سهیل هم بودند

بهار و آرام و بهروز هم تو ماشین سپهر بودند
تو راه انقدر مسخره بازی و جیغ و داد کردیم

تا به روستا برسیم انرژی هامون تحلیل رفت اخراش مثل پنجر شده ها تو ماشین پخش شده بودیم

میلاد_ دوست داشتید گیاده شید

همزمان در های ماشین باز شد و مثل لشگر شکست خورده به سمت عمارت رفتیم

سلام ما اومدیم_

بابا_ سلام به روی ماهتون

خوش اومدید

بابا محکم تو اغوشش فشر دتم

بابا_ تحمل دو روز دوریتو نداشتم چه برسه به اینکه اینجا باشی

با این حر بابا مامان بغضش سر باز کرد و به سمت حیاط رفت عمه لیلا هم از گریه مامان گریه کرد

بغض تو گلومو کنترل کردم و دنبال مامان به حیاط رفتم

رو صندلی های تراس نشسته بود و سرشو روی میز گذاشته بود

به سمتش رفتمو کنارش نشستم

مامان خوشگله گرسه نداشتیما... مامانی گریه نکن دیگه دلم میگیره گریه کنی ها... بخت اصلا نمیرم دانشگاه خوبه؟_

عه مامان گریه نکن دیگه

مامان_یه دخترم اینجا از دست رفت

طاغت ندارم تو رو ازم بگیره این شهر کذایی

مامان خوبم نگرانیتون بیخوده من از پس خودم بر میام_

و قول میدم هیچ اتفاقی برام نیوفته باشه مامانی!؟

مامان به سختی خودشو کنترل کرد و اشکاشو پاک کرد لبخندی رو لباش نشوند و کشوندتم تو بغلش

مامان_باشه عزیزم ولی باید قول بدی که خانوم مهندس بر گردی تهران صحیح و سالم

چشم مامانی قول از نوع اوینایی_

مامان_به قول غزل زیادی هندی بازی شد پا شو بریم داخل

مامان حواست به این زلزله باشه سال اخرشو خوب درس بخونه شیطننت هم نکنه_

مامان_اگر از پیشش بر بیایم

وارد سالن که شدیم همه با لبخند بهمون چشم دوختند

و اینک لبخند های ملیح_

نمیخواید شام بدید بهمون گشتمه شدید

بابا_دقت کردی میای کردستان اشتهاات حسابی باز میشه

اره خیلی_

خدا به داد برسه چاق نشم

عمه_ مهم اینه که تنت سلامت باشه عمه جون

الان میگم شامو بیارند

بخاطر خستگی را چشمام سنگین شده بود
بعد از خوردن شام با یک شب بخسر کلی به اتاقم رفتم

شوفاز اتاقم روشن بود و گرمای داخل اتاق باعث میشد خمار تر شم

بعد از تعویض لباس هام رفتم روی تخت و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم

...خیلی زود خواب مهمون چشم هام شد

با احساس نوازش دست شخصی رو صورتم چشمامو باز کردم

و مادری با یک لبخند که صورتشو ملیح تر کرده بود دیدم

مادری_سلام صبح بخیر

سلام مادری جونم صبح شما هم بخیر_

مادری_بیدار نمیشی عزیزم

ساعت ۱۲ ظهره

اوه انقدر خوابیدم من_

مادری_ اره مادر بلند شو الان ضعف میکنی

چشم الان بلند میشم ولی شما چرا با این گآ دردتون تا طبقه ی سوم اومدید_

مادری_ دوست داشتم نوه مو خودم بیدار کنم

نوه تون فداتون بشه_

مادری_ خدا نکنه مادر

زود بیا پایین میگم ناهارو آماده کنند

به روی چشم_

به سرویس اتاقم رفتمو دست و صورتمو شستم و بعد از شونه کردن موهای بلندم

به طبقه ی اول رفتم سفره رو تازه انداخته بودند و داشتند غذاهارو میچیندند

اقاجون و بابا رو بوسیدم و سر سفره نشستم

اقاجون_خوب خوابیدیا بابا

اره خیلی چسبید_

بابا_ تو این سرما گرمای زیر پتو خیلی لذت بخشه

مامان_اره

دلم هوس کرسی کردش

اقاجون_کاری نداره که میگم امروز کرسیو رو به راه کنند

مامان_عالی میشه

مادری_منم میگم اش درست کنند

به به چه شود امروز حسابی خودمونو تحویل میگیریم_

ناهار رو که خوردم نشستم پای تلویزیون که یادم افتاد

قرار بود به نادر بگم با مسیحا هماهنگ کنه که کی همو ببینیم

اقاجون نادر کجاست؟_

اقاجون_ تو حیاطه باباجون

کارش داری؟

اره میخوام برم بیرون_

بابا_ خب خودم میبرمت دیگه

نه بابایی با شما همیشه با نادر میرم_

مامان_ مگه مجا میخوای بری

با یه نفر قرار دارم_

برم نادر هماهنگ کنم

به سمت حیاط رفتم و بعد از دیدن نادر به سمتش رفتم

سلام اقا نادر خسته نباشید_

نادر_ سلام خانم ممنون

!امری دارین؟ در خدمتم

لطفا زنگ بزنیید به مسحا خان قرار بود با هم بریم بسرون لطفا هماهنگ کنید ساعت و مکانشو_

نادر_ چشم خانم

مرسی_

برگشتم برم که یادم افتاد توصیه کنم به کسی چیزی نگه دوباره به سمتش برگشتم

فقط به کسی چیزی نگسد در این باره لطفا_

نادر_ چشم خانم خیالتون راحت باشه

سری تکون دادم و به عمارت برگشتم اقاچون و مامان مشکوک نگاهم میکردند

...بدون گم کردن دست و پام لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم

"مسیحا"

داخل اتاق کارم مشغول کار کردن رو نقشه ی ساختمون ویلایی بودم

که قرار بود در یکی از بهترین مناطق کردستان ساخته شود

خیلی وقت بود که داشتم روش کار میکردم تقریبا ۲ ساعت

سرمو گذاشتم رو میز کمی استراحت کنم منتظر بودم نادر زنگ بزنه

ولی انگار این انتظار پایانی نداشت

یاد دانیار افتادم بعد از شنیدن حرفهام چقدر بهم خندید

گرچه حالش بهتر شد ولی حالم بدجور گرفت

صاف نشستم تا به کارم ادامه بدم

با لرزیدن گوشیم توجهم بهش جلب شد با دیدن شماره نادر لبخند رو لبهام جاخوش کرد

سلام_

نادر_ سلام مسیحا خان، نادر هستم

شناختم کاری داشتی؟_

نادر_بله آوینا خانم گفتند باهاتون هماهنگ کنم که قرارتون چه ساعتی و کجا باشه

آهان،خوب ساعت ۶ کافی شاپ سیون،میشناسی؟_

نادر_بله آقا کنار برج سیروان

آره همونجاست،خوب کار دیگه ای نداری؟_

نادر_نه آقا روزتون خوش

خداحافظ_

بعد از قطع کردن گوشیم بی اختیار لبخندم پررنگ تر شد

به نقشه ی نیمه کار روی میزم نگاه کردم

اینقدر خوشحال بودم که دیگه برای کشیدنش بی میل نبودم

....حتی مطمئن بودم این نقشه فوق العاده میشه

باهر از حمت تونستم 2 بگذروم چشمم همش

به ساعت بود و بلاخره ساعت 3 شدومن

جلوی کمدم دنبال لباس میگشتم همیشه

لباسهایی میخریدم ک دوستون داشتم ولی

بالین حال امروز هیچکدومشون به دلم

نمی نشست

بلاخره بعد از فکر کردن زیاد پلپور سورمه ای به

همراه شلواری سورمه ای ب تن کردم

با اینکه

پدر همیشه از تیم ناراضی بودو گفته بود یک

ارباب از این تیم هانمی زنه ولی نمیتونستم

تیمم و عوض کنم بعد از یک عمر شهری زندگی

کردن

اون هم توپایتخت کشور خیلی سخت بود که

. بخوام نوع سلیقه اموعوض کنم

موبایل و سوئیچ ماشینم از روی میز برداشتم و

به سمت ماشین حرکت کردم، تودلم گفتم

.چه خوب شد خسرو فرستادم برای گرفتن ماشین

یک ربع زودتر از ساعت قرارمون رسیدم ولی

از اونجا که غرورم اجازه نمیداد که زودتر

از ساعت به قرار برم، داخل ماشین صبر کردم

درست سر ساعت 4 ماشین فرهادخان

جلوی کافی شاپ نگاهداشت از ماشین پیاده شدم

وبعد از قفل کردن در هاتوسط ریموت به سمت

.آوینارفتم که تازه از ماشین پیاده شده بود و دور و برشو دید میزد

— سلام

آوینا۔ عادت داری مثل جن ظاهریشی؟؟

— جواب سلام واجبه

"آوینا"

ساعت 3:30 ظهر بود تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم نادر راه بیوفته،

مانتو سفید ب همراه شال و شلوار جین ابی کاربنی ب تن کرده بودم.

دقیقا راس ساعت 4 جلو کافی شاپ بودیم از ماشین پیاده شدم و اطرافمو دید زدم.

مسیحا_سلام

عادت داری مثله جن ظاهر شی؟_

مسیحا_جواب سلام واجبه

سلام_

مسیحا_عالیم شما چطورید؟

دستموب حالت برو بابا جلوش تکون دادم رومو
برگردوندم تا برم تو کافی شاپ

که با صداش سرجام وایستادم

مسیحا_نادر تو برو من خودم میارمشون

نه ترجیح میدم با نادر برگردم ب کسی نگفتم ک با تو قرار دارم_

نادر_خانم راس میگن منتظرشون میمونم

مسیحا_پس بیا داخل اینجا سرده

نادر_ نه خان تو ماشين هستم

مسیحا_ یخ میزنی مرد حسابی همین ک گفتم میای داخل

اقا نادر راس میگه بیاید داخل بشینید_

نادر_ چشم خانم

مسیحادرکافی شاپ روبرام بازنگهداشت

(خانوم ها مقدم) ladies first مسیحا_

_ خودشیرن شدی

مسیحا۔ کمال ہم نشینی باشماس است

چشم غره ی بهش رفتم و سمت میزی

که گارسون راهنماییمون کرد رفتم

نادر چندمیز عقب ترازمانشست

!گارسون - چی میل دارین؟؟

مسیحایادست بهم اشاره کرد

مسیحا۔ چی میخوری بانو؟؟

!۔ شکلات داغ وکیک شکلاتی

مسیحا۔ قهوه اسپرسو وکیک

برای آقای هم ک چند میز پشت سرما نشستند

هم قهوه ب همراه کیک ببرید

گارسون رفت و

مسیحا دستاشو تو هم

قفل کرد و روی میز گذاشت توچشم زل زد

مسیحا- خوشم میادپررویی باهرکس دیگه میومدم کلی نازمیکرد

- اونابخاطر اعتماد به نفس پایشونه

مسیحا- الان خواستی بگی تو اعتماد ب نفس بالایی داری؟؟

- درمقابل تو باید داشته باشم

مسیحا- الحق ک پرویی نوه ی فرهادخان

این حرفارو بیخیال بریم سر اصل مطلب_

مسیحا_ من سر پا گوشم

نه اتفاقا تو باید سر پا حرف باشی_

مسیحا_ حداقل راهنمایی کن چی باید بهت بگم

هرچی که از آوا میدونی هر چی که اتفاق افتاد همه و همه چیز_

مسیحا_ چرا میخوای بدونی چه دردی رو ازت دوا میکنه آخه

تو بگو کاری به این چیزاش نداشته باش_

مسیحا_ ولی من تا ندونم چیزی نمیگم

اوه مسیحا اومدیم اینجا که تو حرف بزنی_

مسیحا_ اومدیم اینجا که حرف بزنی اما من باید بدونم چرا میخوای بدونی خب تو چرا باید یه همچین چیزی رو بدونی

به خودم مربوطه_

مسیحا_ به دلیل هایی که برای خودم مهمه

من نمیتونم بهت اعتماد کنم_

با اتمام حرفم از پشت میز بلند شد و لبخندی زد

مسیحا_ پس به حرفهام هم اعتماد نداری پس دلیلی نداره با هم حرف بزیم حداحافظ

گند زده بودم آگه جلوشو نگه نمیداشتم میرفت و من نمیتونستم به این راز پی ببرم پس دنبالش رفتم

خیلی خب صبر کن باشه بهت میگم بیا بشین_

مسیحا_ آخی آفرین دختر خوب حالا شد

واسش پشت چشمی نازک کردم و به طرف میز خودمون رفتم و زیر لب مدام با خودم غرغر میکردم که ابرومون رو برده بود....

مسیحا_ غر نزن میشنوم

.خواستم حرف بزئم ک گارسون سفارشامونو آورد به ناچار ساکت شدم

بعد از این که روی میز گذاشتشون و به طرف میز نادر رفت شروع کردم

ببین مسیحا من به خودتم مشکوکم و واقعا نمیدونم باید چه جوری دلیلمو بگم_

اول تو بگو منم از حرفات خیلی چیزا دست گیرم میشه

بعد اگه اعتمادمو جلب کردی بهت علتو میگم باشه؟

مسیحا_ زرنگی چه طور تو اعتماد نمیکنی توقع داری بهت اعتماد کنم؟

ببین مامانم برام خیلی مهمه به جون مامانم میگم باشه؟_

مسیحا_ با این که ریسکه ولی اوکی حله میگم ولی قبلش اینارو بخوریم از دهن میوفته

من میل ندارم زود تر بخور تو_

مسیحا_ حرف نباشه باید بخوری

حرصی نگاهش کردم تکه کوچکی از کیک داخل دهانم گذاشتم و شکلات داغمو مزه مزه کردم

در کمال خونسردی میخورد و این بیش تر حرصم میداد

نمیتونی هم بخوری هم حرف بزنی؟_

مسیحا_ نه این قابلیت برا شما خانوماست

لبمو به دندون گرفتم و دستمو مشت کردم

تقریبا بعد از یه ربع با دستمال دهنشو پاک کرد

مسیحا_ سلیقت خوبه کیک خوش مزه ای بود آگ نمی خوری میتونم کمکت کنم

"مسیحا"

کاملا با خون سردی کیک و قهومو میخوردم
و هدف اصلیم هم در آوردن حرص آوینا بود

بعد از اینکه حس کردم دیگه حوصلش داره سر میره
دور لبمو با دستمال تمیز کردم

سلیقت خوبه کیک خوشمزه ای بود آگه نمیخوری میتونم کمکت کنم_

آوینا_ کوفت بخوری صبرم بیه حدی داره

خیلی خوب حق با توعه الانم جدی جدی هستم_

آوینا_ میشنوم

چونمو روی دست های قفل شده م گذاشتمو_
به صورتش خیره شدم بعد از تحلیل کردن چهرش لب باز کردم

من فقط از خودمو آوا بهت میگم_

خیلی اسم ها میارم ولی هیچی ازشون نمیتونم بهت بگم
اگه به زمانی باهشون آشنا شدی از خودشون بیپرس

روزی که آوا رو دیدم تو حیاط فرهاد خان داشت با دختر عموت دنبال هم میکردن
چهره جدیدی بود که میدیدم و تا حالا ندیده بودمش

تقریبا همیشه گفت پنج ماه بود که برگشته بودم کردستان
بخاطر از دست دادن پدرم و تمام کارهای ده به من واگذار شده بود

دختر عموت با دیدنم صاف ایستاد و با احترام سلام کرد
ولی آوا با تعجب داشت نگام
میکرد هر چقدر تو مغرور و لجبازی اون خانم و سر بزیر بود
.....هرچقدر تو خنگ و گیجی اون باهوش و زرنگ بود هرچقدر تو

آوینا_ هووووی بفهم چی میگی ها با این تعریفات شک میکنم از آوا حرف بزنی

چیه حسودیت شد حرف نزن قرار شد من سرپا حرف باشم نه تو_
....اگه من سرم درد بگیره پامیشم میرم

به سختی جلوی خندیدنمو گرفته بودم این کوچولو فک میکرد من کاملا همه چیو بهش میگم

در صورتی که خیلی چیزا بین منو آوا راز بود

به صورت سرخ شده از خشمش نگاه کردم

داشتم میگفتم اون روز فرهاد خان ازم خواست بعضی اوقات آوا رو با خودم به گردش ببرم_

چون به جز دختر عموت همشون به سفر رفتن

تو بیرون رفتن و گردش کردنامون خیلی باهم صمیمی شدیم

... اون مثل تو بد قیافه نبود که

مشیت کوچولو شو روی میز زد و از حرص نفس نفس میزد از سر جاش بلند شد

و اشک تو چشمش از حرفام پشیمونم کرد به سمت خیابون رفت

نادر از جاش بلند شده بود که به سمت ماشینش بره

سر میز تراولی گذاشتم و به سمت نادر رفتم

نادر تو برو تو ماشین من باید با آوینا حرف بزنی_

قبل از اینکه منتظر جوابی باشم به دنبال آوینا رفتم

آوینا حق با تونه زیاد از حدم گذشتم_
بیا تا ده برسونت تو راه حرف میزنیم

آوینا_ دست از سرم بردار برو پی کارت

گفتم ببخشید دیگه_

روشو برگردوند دستشو کشیدمو به سمت ماشین کشوندمش

اوینا_ ولم کن دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم

قول میدم جدی حرف بزنم
با شک و تردید بهم نگاه کرد

در ماشینو باز کردم و نشوندمش روی صندلی به سمت نادر رفتم

نادر پشت سر من بیا وسطای راه اوینا میاد تو ماشین تو _

نادر_ چشم اقا

سوار ماشین شدم و استارت زدم بعد از دقایقی سکوت

به اوینا نگاه کردم دلخور به روبه رو نگاه میکرد

..لب باز کردم

آوا به دوست خوب بود برام_

من اصلا شرایط روحی مناسبی نداشتم ولی اوا حالمو خوب کرد

..چه فایده که با رفتنش داغ به دل هممون گذاشت

تو عمارتمون همه دوستش داشتند مامانم که عاشقش شده بود

و جالبیش اینجا بود که به من و زانیار گیر داده بود که اوا را عروس عمارتمون کنیم

تو یه ماهی که اوا پیشمون بود

همه شاد بودیم اینقدری که شیطون بود

همیشه با زانیار عمارت و باغ رو میذاشتن روی سرشون

حتی خدمه هاهم اوا رو بی نهایت دوست داشتند

...ولی اوا عاشق شده بود عاشق دانیار

تازه یه هفته بود که به عشقتش معترف شده بود که از پیشمون رفت
می گفتن که خودکشی کرده

اما من باور نمیکنم ، برای چی باید خودکشی میکرد؟
حتی دانیار هم جوشو برای اوا میداد

اوینا_ دانیار؟ دانیار کیه مسیحا؟
اون شخص کیه که خواهرم بهش دل داده؟

گفتم که من فقط در مورد خودم و اوا صحبت میکنم_

ما هر روزمون صدتا خاطره داره اوینا

...کلیاتش این بود که گفتم ولی جزئیاتش تو این زمان کم همیشه گفت

حالا نوبت توعه بگو چرا میخواستی بدونی؟
چرا انقدر برات مهم بود؟

اوینا_ میدونم که خواهر من خودکشی نکرده مسیحا

و من روی این حاضریم قسم بخورم
بخاطر همین میخوام انتقامشو بگیرم

با هیچ و پوچی که میدونم اصلا امکان پذیر نیست

چی گفتی؟ انتقام؟ کی به تو این اجازه رو داده_

آوینا_ خودم نیازی به اجازه ی کسی ندارم

میفهمی چی میگم آوینا؟_

آوینا_ آره میفهمم به کاری برام میکنی؟

چی کار؟ لابد کمکت کنم انتقام بگیرم_

آوینا_ نه میخوام دانیال و ببینم

اون نمیخواد ببینمت_

آوینا_ خواهش میکنم مسیحا

وقتی با دانیال حرف زدم گفته بود

میترسه

میترسه بزنه به سرشو خودشم خودکشی کنه

هرچقدر هم که گفتم آوینا و آوا اصلا بهم شباهت ندارند

زیر بار نرفته بود و گفته بود تو این به مورد کمکم نمیکنه همیشه

آوینا باور کن نمیخواد ببیننت _

خواهش میکنم درکش کن

هرموقع با خودش کنار اومد میارمش پیشت

به طرفش برگشتم که صورتشو غرق اشک دیدم

هیچ دوست نداشتن اینطوری ضعیف ببینمش

با دستهام صورتشو پاک کردم

گریه نکن دیونه قول میدم بزودی ببینیش_

آوینا_ از کجا معلوم قولت راست باشه

هست قول مردونه میدم اگه بهش عمل نکردم برای همیشه از این ده میرم خوبه؟_

آوینا_ پس رو قولت حساب میکنم

لبخندی بهش زدم و ماشین و روشن کردم

”آوینا“

بعد از اینکه با مسیحا حرف زدم خودمو گم کرده بودم و بزرگترین سوال ذهنم این بود که دانیار چرا نمی خواست منو ببینه؟

گیج بودم

وقتی وارد عمارت شدم همه جمع بودن و گوسفندی سر بریده بودن تا برای شام کباب کنن

آقاجون و عمو و مامان و مادری و بابا زیر کرسی بودن

آقاجون بادیدنم اخم کرد

!آقاجون_ اومدی آوینا؟ کجا بودی تو دختر؟

میدونی چقدر زنگ زدم بهت؟ چرا گوشیتو جواب ندادی؟

مجبور شدم از نادر حالتو ببرسم

ببخشید آقا جون متوجه نشدم_

شرمنده، میرم لباسمو عوض کنم بر میگردم

مامان بهم لبخند زد، لبخندشو جواب دادم

از جلو چشمای متعجب همه رد شدم و به داخل عمارت رفتم

یک ساعت تمام جلوی آینه نشسته بودم و بدون اینکه متوجه باشم به عکس خودم زول زده بودم

صدای در اتاق منو به خودم آورد

بله بفرمایید_

سهیل_ خوبی؟

خوبم_

سہیل_یا مسیحا دیدمت

خب کہ چی؟! یہ بلندگو بگیر دستت و ہمہ جا اعلام کن_

!سہیل_بس کن آوینا من میدونم حال خرابیت برای چیه

خوش بہ حالت_

سہیل_آوینا من بابت غزل معذرت میخوام

ولی لجبازی نکن ہزار کمکت کنم

کمکت بہ درد خودت میخورہ_

سہیل_آوینا

هیس هیچی نگو ، برو بیرون_

.سهیل سرخورده از اتاق بیرون رفت

لباسامو با تونیک بافتنی قهوه ای و شلوار جذب مشکی عوض کردم

به حیاط رفتم و زیر کرسی نشستم

!مگه قرار نبود آش بخوریم مادری؟_

مادری_چرا عزیزم آش آمادست منتظر تو بودیم الان میگم بیارن

پس این گوسفند برای چیه؟_

مادری_برای شما آدم ک با آش سیر نمیشه

شما بشینید من خودم میرم میگم بیارن مادری_

به سمت آشپزخونه رفتم چقدر مسخره بود که آشپزخونه بیرون از عمارت بود

البته قبلا خوشم میومد ولی الان حس اینکه این همه راهو برموندانستم

بعد از اینکه بهشون گفتم آشو بیارن به سمت بچه ها رفتم سپهر با اخم روشو بر گردوند

تو دلم پوفی کشیدم و ب خودم گفتم اینم که خود درگیری داره

آدینا رو از بغل میلاد کشیدم بیرون و به خودم فشردمش

میلاد_ کجا بودی؟ تنها تنها رفتی عشق و حال؟

بعدا حرف میزنیم میلاد الان وقتش نیست_

میلاد_ باشه بد اخلاق

چطوری شما خانم کوچولو؟_

انقد این کوچولو تو دل برو بود که نمیتونستم ازش دل بکنم

لب تپلشو محکم بوسیدم

آرام_گوشت بچم آب شد آوینا

خب حالا چقد ندید بدید بازی در میاری_

نازگل_آدینا خیلی دوست داره نبودی همش دنبالت میگشت

من هم خیلی دوست دارم این کوچولو رو_

سپهر کنارم وایسادو با چشمای ریز شده نگاهم کرد

قرار بود امروز بریم خرید .. خب کاری برام پیش اومد نشد-

سپهر-با اون پسره رفته بودی بیرون ؟

تو چیکار به من داری؟-

سپهر-مگه نگفتم نرو

خب منم گفتم به تو ربطی نداره-

!سپهر-همه حرفت همینه آوینا؟

.. سپهر اعصابم خورده بیخیال شو الان-

نیشخندی زد و به طرف کرسی رفت به اطرافم نگاهی انداختم که ببینم کسی متوجه شده یا نه
همه با لبخند به من نگاه می کردن

!چتونه؟ به چی نگاه می کنین؟-

بہروز-بہ اینکہ ہمتون دارید میرید قاطی متاہلا

اممم..بہ جز میلاد مگہ کسی قرارہ متاہل ہشہ؟-

بہروز-مارو رنگ نکن آوینا ما خودمون ختم این کاراییم

عجب! حالا کدوم کارارو میگی؟-

آرام-ہمین نگاہ های عاشقانہ

بلند زدم زیر خندہ و سرم و با تاسف تکون دادم .. نگاہ منو سپہر ہر چی کہ بود عاشقانہ نیود
چند ضربہ ی آروم بہ کمر آرام زدم

شما مریضید بہ خدا.. نگاہ عاشقانہ کجا بود ؟ الکی برای خودتون رویا پردازی نکنید-

بہار-خیلیم دلت بخواد داداشم بی نظیرہ

مبارک صاحبش باشه به من چه-

میلا-به جای اینکه سر به سر خواهر کوچولوس من بزارین برین یه فکری به حال این گوشتا کنین تا بی شام نشیم

شکموووو-

میلا- بی لیاقت حیف ۰ من که پشتت در اومدم

با دوتا از انگشتم براش بوس پرتاب کردم و به سمت تاب زیر درخت بید رفتم
صندل هایم و در آوردم و پاهام و تو شکم جمع کردم نازگل هم کنارم نشست

نازگل-چیزی شده آوینا؟

نه .. چی بشه؟-

نازگل-پس چرا تو همی؟

همینجوری-

!!نازگل-قضیه سپهر جدیه؟

سپهر قضیه ای نداره که بخواد جدی باشه نازگل-

نازگل-نگاه های؟ تون که خلاف اینو میگه

!نازگل من کی بهش نگاه انداختم؟-

نازگل-اون جای هردوتون نگاه انداخت

مسخره-

نازگل-اسم بابت اصغره

نووووچ... سالاره-

نازگل-یادش بخیر بچه بودی چقدر حرصت میگرفت از اینکه می گفتیم اسم بابات اصغره

حرص خوردن من یادش بخیر داره؟-

نازگل-غزل همیشه میگفت مامان بزرگ الحق که راست میگفت .. همیشه در حال نصیحت کردن ما بودی

خیلییی پررویی .. من کجام مامان بزرگه آخه؟-

نازگل-سر تا پات

وای نازگل دلم بازیای بچگیامون و میخواد-

نازگل-آررره... چقدر بهمون خوش میگذشت

میلا- چه دل و قلوبه ای هم میگیره

!حسودیت شد؟؟-

میلا-کی؟؟؟! من! محاله

پاشید بیاید آتش بخورید

همیشه آتش خوردن تو سرما رو دوس داشتم سریع از رو تاب پریدم پایین و به سمت تراس رفتم

.. چه خبرته سهیل؟؟ تمومش کردی-

سهیل-نه پس... میزاشتم تو تمومش کنی

مادری ازش بگيرررر همشو خوردد-

مامان-دوباره تو آش دیدی آوینا؟ این همه آش تو ظرف هست

خب این دراکوولا الان همشو تموم میکنه-

بهار-حالا دو تا قاشق کمتر بخوری چی میشه؟

هیچی.. فقط سهیل دو تا قاشق بیشتر میخوره-

سپهر-من سهمو میدم بهت خوبه؟

نوچ . من سهم خودمو میخوام-

بابا-به جای کل انداختن بیا بخور که الان سهیل تمومش میکنه

به خوب نکته ای اشاره کردی-

با اینکه آتش حسابی داغ بود تند تند قاشقمو پر میکردم و تو دهنم میزاشتم
همیشه سهیل تو آتش خوردن سرمو کلاه میزاشت

آرام-خفه شدی دیگه دختر آرام تر خب

نمیشه این دراکولا تمومش میکنه-

آخرین قاشق که گذاشتم دهنم سرمو بالا آوردم همگی بلند بلند بهم می خندیدن

سهیل-از قحطی فرار کردی آوینا .. قحطی زده ی بدبخت

به تو رفتمم-

چشمامو ریز کردم و ابرو هام گره خورد

و این یعنی اینکه من هنوز باهات آشتی نکردم-

سهیل ناراحت سرشو زیر انداخت

سپهر با انگشت زد رو دماغم

سپهر-میدونم چیکار کرده و واقعا کار اشتباهی بوده ولی فکر نمیکنی تنبیهش بس باشه؟

فکر میکنم روش-

سپهر-لطف می کنی شما

با خودت درگیری سپهر-

سپهر-چرا اینو میگی؟

چون نه به چند دقیقه پیشت که اخمات تو هم بود نه به الان-

..سپهر-نباید میرفتی آوینا! نباید

من خودم عظم میرسه و باید ها و نباید های زندگیم رو تشخیص میدم-

سپهر-بیخیاله این بحث .. دوباره دعوا میشه

آره بیخیال-

سپهر-فردا بریم خرید؟ به جای امروز

اوهوممم... بریم-

بشقاب دومم رو آرام تر میخوردم سهیل چهارمین بشقابش بود
من نمیدونستم کجا جا میداد این همه غذارو

سپهر-سهیل جان بسسه داداش .. آبرو نداشتی واسم

سهیل-همه خودمونی اند آبرو میخوام چیکار

عمه-چیکارش داری سپهر بزار بخوره گوشت بشه به تنش
مثل شما بشه خوبه ؟

مگه ما چمونه عمه !!! این انصاف نیست-
شما همیشه سهیل و آوینا رو بیشتر از هممون دوس داشتن

عمه-خرس گنده حسودیش شده

عموسهراب- منم حسودیم میشه اینقدری که تو به این دوتا میرسی

عمه-از بس حسوودی ... اصلا آره یه جور دیگه دوسشون دارم تا چشاتوم در ااد

از لحن بچگانه عمه خندمون گرفته بود
شب خوبی بود.... برعکس روزش ! مخصوصا موقع کباب پختن .. سپهر گفته بود شب رو عمارت آقا جون میمونه
بقیه به خونه هاشون رفتن

سپهر-قدم بز نیم آوینا؟؟

اوهوممممم.... اینقدر خوردمم که دارم میترگم-

بعد از اینکه تو سکوت کمی قدم زدیم سپهر دستمو گرفت و به طرف خودش برگردوند

سپهر-آوینا میخوام جدی حرف بزیم

خب حالا چرا میزنی-

سپهر-نزدمت که عزیزم آوینا من میخوامت .. بیشتر از جونم و حتما باید مال خودم باشی توروخدا از این بلا تکلیفی نجاتم بده
بگو که مال من میمونی

چی میگی سپهر؟!؟-

!سپهر-هیسد آوینا.. هیس

اصلا بگو ببینم حس داری؟

سکوت کردم و تو تاریکی شب بهش زل زدم... پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و

"مسیحا"

بعد از اینکه به وسط راه رسیدیم آوینا به ماشین نادر رفت از جلوی عمارت فرهاد خان که رد شدم اون پسره سپهر و دیدم و به کل اعصابم بهم ریخت به روز نمیشد که آوینا و این پسره همدیگرو نبینن ازش متنفر بودم و این نزدیکیش به آوینا حس خوبی بهم نمیداد به حس خیلی قوی میگفت که آوینا رو ازم میگیره کلافه سری تکون دادم ماشین رو جای همیشگی پارک کردم و به سمت عمارت رفتم

مامان طلوع_سلام پسرم خسته نباشی

سلام مامان طلوع مگه میشه شمارو ببینم و خسته باشم آخه عزیز من_

رز_برات قهوه بیارم خستگیت در ره

نه گفتم که خسته نیستم_

رز_ یعنی میخوای دستمو رد کنی؟

گیر نده رز میل ندارم_

زن عمو_ دل دخترمو نشکون مسیحا

باشه بیار واسم_

جنس این مادر و دختر یکی بود بدجنس و پلید

مادر_ چیشده مسیحا چرا پریشونی پسر

هیچ هیچی نشده مامان سرم درد میکنه یکم_

مامان طلوع_ بزار برات دمنوش درست کنم

نمیخواد مامانم رز رفت قهوه بیاره دیگه_

زن عمو_ راست میگه مادر شما بشینید رز میاره براش

مامان طلوع_ مگه قهوه سر دردو خوب میکنه آخه

نه ولی آگه شما یه بوس به من بدی سر دردم خوب خوب میشه_

مامان طلوع با خوشرویی پیشونیمو بوسیدو سرمو در آغوش جای داد و آرام در گوشم زمزمه کرد

مامان طلوع_ نکنه اینا همه برا اینکه دلنتگ دلیرتی

ریز خندیدم این زن دوست داشتنی کل زندگی من بود بی شک اگر نباشه نفس کشیدن سخته

حالا رسوا نکن مامان طلوع_

مامان طلوع_ یه سفر برو تهران به دیدنش

اینجاس مامانم همین کنار گوشمونه_

....مامان طلوع_ پس این همه بیتابی برای چیه عزیزم

نمیدونم مامان طلوع گیجم_

مامان طلوع_ چرا پسرم

میترسم زود تر از من برن سراغش_

مامان طلوع_ مگه خلاف کاره که برن سراغش مادر

نه مامان تو دل برو و لونده_

مامان طلوع_ لوند دیگه چیه

یعنی خوردنیه_

مامان طلوع چنگی به صورتش زد و چشم غره ای نصارم کرد

مامان طلوع_ چشمم روشن دیگه چی

هیچی به همین قانعم_

مامان طلوع_ خیلی بی حیا شدی مسیحا

چاکریم مامان طلوع تقصیر من نیست اون زیادی خواستنیه_

مامان طلوع_ خجالت بکش

چی شده مامان_

مامان طلوع_ این پسرت خیلی بی حیاست مریم

مادر_ چی گفتی مسیحا

هیچی گفتم طعم های شیرین خیلی خوردنن_

مادر_ خب این کجاش بده مامان

مامان طلوع_ باید برات زن بگیریم تا به راه کج نرفتی

مادر_ وا مامان پسرم که چیزی نگفت

مامان طلوع_ تو چیزی نمیدونی مریم آقا میگه آا

پریدم گونشو محکم بوسیدم و با چشمم التماسش کردم که چیزی نگه

قربونت مامان طلوع دیگه چیزی نمیکم آبرو بزار بمونه برام_

مامان طلوع_چشم غره ای برام رفتو روی صندلی مخصوص خودش نشست و با تسبیحش مشغول صلوات فرستادن بود

مادر_چی پنهنون میگردی مسیحا

هیچی جون دانیار_

زن عمو_ما غریبه ایم

مامان طلوع رو یکم اذیت کردم همین_

رز با قهوه اومد که باعث شد دهن باز شده سینی بسته بشه کم کم به این نتیجه میرسم عموم از دست این زن دق کرد و مرد رز قهورو به دستم داد و روی صندلی های مبیل کناریم نشست و دستشو دور گردنم گرفت

اینقدر بهم نجسب رز کلافم ترم نکن_

رز_چرا کلافه ای عزیزم

.....نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم این دختر واقعا غیر قابل تحمل بود

رو تخت خوابیدم و با گوشیم ور رفتم

رفتم تو صفحه ی اینستاگرام آوا

رفتم رو افرادی که فالوشون کرده بود زدم دنبال پیج آوینا گشتم و روی اسمش نگه داشتم

عکس صفحش چشمای خودش بود فالوش کردم ... اینقدر به چشماش خیره موندم که خوابم برد

مادر-مسیحا مامان بیدار شو بیا شام

ساعت چنده مامان؟-

مادر- ۹ ○ شب

چقدر خوابیدم من ... سابقه نداشت-

مادر-خسته بودی سر تم درد میکرد

به این فکر کردم که نه خسته بودم و نه سرم درد میکرد چشماش اروم کرد

بریم پایین-

مادر-آره تا سرد نشده بریم

بعد از صرف شام سوشرتمو پوشیدم و به گلخونم رفتم روی نیمکت چوبی نشستم و بع ماه نگاه کردم یه عمری این حسارو
...مسخره میکردم ولی حالا سرم اومده بود

زانبار-زیاد فکر نکن...! یا خودش میاد یا نامش

ولی من به خودش نیاز دارم نه نامش-

زانبار-نه مٹ اینکه جدی جدی خبریه... بگو بدونم

چی بگم برادر ○ من-

زانبار-همه ی اون چیزی که تو دلته

میخوامش... از وقتی که عکسشو رو صفحه ی گوشی آوا دیدم یه گوشه ای از دلم و به خودش اختصاص داد-

با تعریفای آوا

با دیدنش

!با حاضر جوابیاش... با لجبازیاش کل دلمو صاحب شد

زانبار احساس پوچی میکنم

...! میخوامش ولی ندارمش

.. این برای من مسیحا غیر قابل باوره که به چیزی و بخوام و نداشته باشمش

آخه چرا فکر میکنی نمیتونی داشته باشیش؟ ما هستیم کمکت می کنیم-

.... ناباور به سمت صدا برگشتم

"آوینا"

اون شب سپهر ازم خواست که بهش فکر کنم .. از خیلی وقت پیش میخواستمش ولی خیلی وقت بود که درگیر بودم تا فراموشش کنم فرد ایده آل من نبود

روی طاقچه ی پنجره اتاقم نشسته بودم و به ماه نگاه می کردم و به این فکر می کردم چرا تا حالا نشده شخصیتی ببینم که بهش ... راضی باشم و در تعجب بودم که چرا تا حالا ایده آمو پیدا نکردم

به پسرای اطرافم فکر کردم تا رسیدم به مسیحا! مغرور و خود خواه بود

زور گویی هم که تو خونس بود .. اعتماد به نفس بالایی داشت ولی نمیزاشت بیشتر شه

..قیافه مردونش که داد میزد اصلتش کرده و در آخر تو دلم گفتم خوش به حال زن بی ریختش

از حسودی که کردم هم تعجب کردم هم خندم گرفت

!!آخه خدایا این رز چی بود گذاشتی تو دامنش گنااه داشت .. نداشت ؟
... شمارش و بهم داده بود و قرار بود بهش میس کال بنذازم که شمارم بیفته براش

یه پیامک براش فرستادم

سلام.. خوبی ؟-

هرچقدر منتظر موندم جواب نداد گوشو رو میز کنارم انداختم
بی لیاقت! حیف من که بهت اس دادم
.. با اینکه خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد از این طرف به اون طرف میشدم ولی فایده نداشت

! روشن شدن صفحه ی گوشیم بهونه ی خوبی شد برای پریدن از رو تخت
از رو صفحه ی گوشیم پیامشو خوندم

مسیحاشما ؟

!مدیریت پاک شما-

پیام رو فرستادم و لبخند خوبی زدم

مسیحا- میگویم شما اینقدر خوردنی ای چرا همیشه خوردنت؟

پسره ی پرررروو

اومدم برایش پیام بفرستم که پیام دیگه ای از طرفش ارسال شد

! مسیحا- میدونم آبجی کوچیکه ی آوایی خانوم

.. از هوش و ذکاوتش ماتم بررد

خواستم بنویسم آوا کیه که زنگ خورد

خودش بود.. جواب دادم

سلام-

مسیحا- علیک سلام.. آوینا خانوم

ساعتو نگاه کردی؟

خب که چی؟ گدا هم عمته-

مسیحا-خب که پیچ پیچی .. عمه ندارم خوش بختانه

چرا زنگ زدی؟-

مسیحا-تو پیام دادی بهم

خب زنگ که نزدم. پیام دادم-

مسیحا-میدونستم دلت برای صدام تنگ شده به خاطر همین زنگ زدم

!اینهم میدومستی که خیلی پرروویی؟؟-

مسیحا-آره

میدونی از کجا؟

نه بگو بدوونم-

مسیحا- به دختر بود که سر چهار راه گدایی میکرد هر وقت منو میدید میگفت خیلی پررویی منم از اونجا به این موضوع پی بردم

...خیلییی-

مسیحا- مینوم پررووام

کاری نداری قطع کن-

مسیحا- تو کار داری؟

نه-

مسیحا- پس قطع نکن

حوصله چرت و پرت حرف زدناتو ندارم-

مسیحا-پس چرا پیام دادی؟

به تو چه اصلاً-

مسیحا-رو تو برم

خدافظ-

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم

پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم

.. صدش خیلی خوب بود لا مصب آرامش و تزییق میکرد به خون آدم

صبح با آلام گوشیم بیدار شدم ساعت ۱۰ صبح بود و من ۱۱ قرارر داشتم با سپهر تا بریم خرید

بعد از شونه کردن موهام یک ست سبز قهوه ای زدم و به پایین رفتم

سلام.. صبح بخیر-

سپهر-صبح توهم بخیر ... بیا صبحونتو بخور که بریم

بقیه کجان؟-

سپهر- زن عمو و مادر جون رفتن خونه ی عمه .. عمو و آقا جونم باهم رفتن سر زمین

اوهوووممم.... تو صبحونه خوردی؟-

سپهر-آره توهم بخور که بریم

من میرم حاضر شم

نون و پنیر و ساندویچی کردم و با چایی شیرینم خوردم

بعد از اومدن سپهر به سمت ماشینش رفتیم

سپهر جلوی بزرگترین مجتمع خرید شهر نگه داشت

سپهر-تو پیاده شو من ماشینمو پارک کنم بیام

باشه-

بعد از پارک کردن ماشین به داخل مجتمع رفتیم اول از همه سه دست مانتو گرفتم و بعدش هم به کاپشن
بعد از تموم شدن خریدامون با سپهر به کافی شاپی رفتیم که با مسیحا رفته بودم
گارسون با دیدنم سری تکون داد

گارسون-خوش اومدید خانوم! بفرمایید خواهش میکنم

: سپهر با تعجب منو نگاه کرد و بعد از سفارش گرفتن گارسون طاقت نیاورد و پرسید

!سپهر-تا حالا اومده بودی اینجا؟

آره.. دیروز با مسیحا اومدمم-

!!سپهر-مگه پسرخالته که میگی مسیحا؟

گیر نده بهم سپهر ... تو به من چیکار دداری آخه؟! من اینو درک نمیکنم-

سپهر-دیگه کجاها رفتین باهم؟

میفهمی چی داری میگی !!-!

من دارم میرم خونه

از کافی شاپ زدم بیرون و درستی کرایه کردم و به این نتیجه رسیده بودم که ای سپهر واقعا مریضه

راننده- کجا برم خانوم؟

آدرسو بهش دادم و راننده راه افتاد

.. درک نمیکردم رفتاراشو! من هنوز قبولش نکرده بودم وهی گیر میداد

ماشین جلوی عمارت نگه داشت

بعد از حساب کردن کرایش پیاده شدم و وارد حیاط عمارت که شدم با مسیحا برخورد کردم
لبخندی زد و جلو اومد

مسیحا-علیک سلام خانوم مزاحم

سلام-

!هرروز باید بیای اینجا و یه کارت بزنی و بری؟؟

مسیحا-اوه اوه .. چه خشن

هایوو گزات گرفته؟؟

به تو ربطی داره؟؟؟-

مسیحا-میگم آیونا بیا صلح کنیم باششه؟

دستشو جلو آورد که دست بده

با مکث دستمو تو دستش جا دادم .. فشار آرومی به دستم وارد کرد و لبخندش بزرگ تر شد

... با شنیدن صدای قدم هایی به پشت سرم برگشتم

مسیحا

- از دیشب که با آینا حرف زده بودم تا الان کیفم کوک بود

روز خوبی بود بالاخره تونسته بودم حالشو بگیرم و این حالمو بهتر میکرد_

رو تختم نشسته بودم و مثل دیونه ها میخندیدم_

در اتاقم باز شد و رویا اومد داخل_

رویا: چته به چی میخندی؟! دیونه؟

وای خیلی خوشحالم اومدن تو یطرف زنگ زدن آینا یطرف دیگه حال گیری امروز هم که نور اعلان نور بود_

رویا: "دیونه ای تو بخدا

تازه فهمیدی!؟!_

رویا: نه تازه مطمئن شدم اخه قبلا شک داشتم

مادر: "بیچها کوجاییین؟! بیاین نهار آمادست

رویا: "بیا بریم پایین الان گشنه گی هم بزنه به سرت

"کارت به جنون میکشه

!!"بریم اتفاقا الانم خیلی گشمنه قد به گاو"درسته بریم_

رویبا: مشخصه ولی تعجب میکنم "که اینارو کجا جا میدی؟

"تو نگران من نباش عزیزم_

مادر: "چه عجب دل کندی از اتاقت مسیحا

رویبا: دیونه شده پسرت- مریم جون

مادر: خدانکنه رویبا این چه حرفیه؟

"بیاید غذاتونو بخورید تاسرد نشده

بعد از خوردن غذا یه تشکر جانانه از مامان طلوع کردم
". و به اتاقم رفتم" و گوشیمو برداشتم تا به اوینا زنگ بزنم

"اوینا"

سپهر_ هه واقعا که خیلی ارزه شدی اوینا عزیزم برای ارضای حسات نیاز نبود که دست به دامن مسیحا بشی من اینجام برای چی
پس؟؟

خفه شو سپهر حرف دهننتو بفهم_

جلو اومد و به کمد چسبوندتم سرشو جلو آورد و تو گردنم فرو برد

سپهر_ حقیقت تلخه کوچولو

برو عقب دیوونه به من دست نزن کاری کنی به بابام میگم ازت متنفرم عوضی برو عقب_

سپهر_ هه دیگه لیاقت اینم نمیبینم که بهت نگاه کنم واقعا برات متأسفم جواب اون همه احساس من این نبود

تو مریضی سپهر مریض_

سپهر از اتاقم خارج شد روی تخت نشستم

ازش بیزار بودم وقتی دستمو تو دست مسیحا دیدش دیورنه شد با مسیحا دعوی لفظی کردن که مسیحا هم گفت

مسیحا_ دوست دخترمه به تو چه که دستشو گرفتم ها؟؟

سپهر_ خفه شو مرتیکه آوینا مثل تو هرزه نیست که هر روز با یکی بیره

مسیحا_ بهش بگو آوینا بگو که دوست دخترمی

از حرفش شوکه بودم و سکوت کردم و سپهر سکوتمو تایید حرفش برداشت کرده بود

مسیحا_ من میرم عشقم بهت زنگ میزنم مواظب خودت باش

بعد از اینکه رفت سپهر با دستای مشت شده نگام کرد

سپهر_ که دوست پسرته آره؟

به تو ربطی نداره_

بهش اجازه صحبت کردن ندادم و وارد اتاقم شدم که پشت سرم اومد و این بازی مسخررو راه انداخته بود از شوک اتفاقات امروز سرم درد گرفته بود تو دلَم مسیحا رو به فحش بسته بودم و مدام غر میزدم با صدای زنگ گوشیم به سمتش رفتم که اسم ...قزمیت روش خودنمایی میکرد

مسیحا-سلام عزیزم خوبی؟

کوووفت.. بمیری با این حرفات خوشت میاد آرام بدی؟-

مسیحا-چیشده آوینا؟! چرا اینقدر عصبانی؟؟؟ اون فقط یک شوخی بود

این شوخی شهرستانی برام درد سر شده-

! خودت رفتی و داد و بیدادش برای من بود .. من تحقیر شدم نه تو

مسیحا-اون پسرره چیزی گفت؟

....اگه بابات اینا

نه مسیحا حرف این چیزا نیست-

!خب حق سپهر نبود حرفای امروزت

!مسیحا-چرا؟

چون یع مدت بود که بهم گفته بود بهم علاقمند-

مسیحا- غلط کر رده

واللای خدایا خودت ظهور کن .. ای بابا-

!چرااا همتون دخالت دارید تو کار من ؟

!مسیحا- حالا که دوست دختر منی حق نداری نزدیکش بشی

میفهمی چی میگگی !!!؟؟ از اولشم نباید بهت رو میدادم-

صدای خنده های ریز دخترونه ای از پشت تلفن میومد

دختر-خیلی بدجنسی مسیحا! پسره ی خودخواه

!مسیحا-هیسس... توحرف زن

فهمیدی چی گفتم آوینا؟

نه من دوست پسری نداشتم و نخواهم داشت-

مسیحا- حتی اگه تو موضوع دیروز کمکت کنم به نتیجه برسی؟

مسیحا! چرا اذیتم میکنی؟-

فکر کنم تو آسکاریس داری

مسیحا-قول میدم کمکت کنم

دختر-آوینا جوونم این پسر دیوونست بهش توجه نکن

مسیح-باز که تو حرف زدی .. برو بشین سر جات

اکیه این دختر؟؟-

مسیح-دختر خالمه

منو از کجا میشناسه؟-

مسیح-خب چیززه... از بس این زانیار حرفتو میزنه خیلی دلش برات تنگ شده
اینم از زانیار تورو میشناسه

دختر بلند بلند خندید و هربار که ساکت میشد دوباره به خنده می افتاد
مسیحام ساکت شده بود

دیوونگیت بهش سرایت کرده دووور شو ازش-

مسیحا-این خودش به من میچسبه

مسیحا_ فردا میخوایم بریم بیرون میای؟

نه چرا انقدر زود پسر خاله میشی؟_

مسیحا_ دانیار هم هست

سعی نکن با استفاده از دانیار ذهنمو شست و شو بدی_

من نمیام

مسیحا_ دلایلش چیه؟

فردا روز اول دانشگاهمه_

از اون گذشته اصلا از نامزد قوز میتنت هم خوشم نیامد

مسیحا_ بر میگردی تهران امروز؟

چرا باید بر گردم_

مسیحا_ دانشگاه نداری مگه

خب که چی_

مسیحا_ باید بری تهران

نه ایکیوسان دانشگاه اینجا قبول شدم محظ اطلاعات_

مسیحا_ راست میگی؟؟

کاستو بیار ماست بگیر_

مسیحا_ وای بامزه

به سلامتی ترم اولی؟

چقدر بخندند بهت

مهم نیست انقدر بخندند تا بمیرند_

....مسیحا_ الان اینطوری میگی بذار

کاری ندای؟_

من حوصله ی مسخره حرف زدنو ندارم

...مسیحا_ حالا چرا بهت

خدا حافظ_

بدون اینکه اجازه ی صحبتی بهش بدم گوشو قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم
به این فکر میکردم که چطوری از دل سپهر درارم
ولی از یک طرف هم میگفتم بدرک مهم نیست تقصیره خودش بود

"مسیحا"

از قبول شدن دانشگاهش تو این شهر بی نهایت خوشحال بودم

رویا هم وقتی فهمیده بود از سر و کولم بالا رفته بود و میگفت باید شب بهمون

شام بدی و برای خودش مهمون هم دعوت کرده بود

و به همه گفته بود که من به مناسبت پروژه ی جدیدم دارم شام میدم

جلوی اینه کمی موهامو مرتب کردم و طبقه ی اول رفتم

رویا_ اوه کی میره این همه راهو

چه خبره این همه خوشتیپ کردی؟

من همیشه خوشتیپ بودم گلم تو چشم بصیرت نداشتی_

مامان طلوع_ رنگ طوسی خیلی بهت میاد مادر

بگم برات اسپند دود کنند

فداتون بشم من مامان گلم انقدر ا هم خوب نیستم نیاز به اسپند نیست_

اگر حاضرید بریم

مامان طلوع_ حرف نزن بچه اول اسند دود میکنم بعد میریم

دستت درد نکنه طلوع خاتون بچه هم شدم حالا دیگه_

رویا_ ای جونم مامانی اذیتش نکن لباسو برچید این کوچولو

نزدیکش شدم که پس گردنی جانانه ای بزنم بهش

پشته مامان سنگر گرفتو اجازه نمیداد

رویا_ ا خاله نگاش کن

مادر_ نکن مسیحا دستت بهش بخوره من میدونمو تو

دستامو به علامت تسلیم بالا بردم منتظر مامان طلوع شدم تا بیاد

زانبار قرار بود همراه دانبار بیاد و من هم بقیه رو ببرم

رز مثل همیشه با ارایش غلیظ صورتش مشغول ور رفتن با ناخن های مانیکور شده ش بود

موقع هایی که رویا میومد پیشمون زیاد تو جمع نمیومد و ساکت تر از همیشه بود

و این شده بود برام سوال

ولی از پبله نکردن هاش رو ابر ها بوادم

مامان طلوع_ قربون قد و بالات بشم مادر

بزنم به تخته خیلی تو این لباس جذاب شدی

خدا نکنه عزیزم_

حالا که اسپند دود کردین بریم زود راه بیوقتین که بریم

مادر_ سیمین نمیداد باهامون با دوستاش قرار داره

...در دل چه بهتری گفتم و به سمت ماشین راه افتادم

مامان طلوع جلو نشست و بقیه پشت

مادر_ کندوم رستور میریم حالا؟

خارج از شهره مامان تازه باز شده فکر نکنم بشناسیش_

ولی خیلی غذا های خوبی داه

رز_ خب اونجا که یخ میزنیم

رویا_ وا عزیزم این همه لباس تنته سردت همیشه دیگه

مگر اینکه خیلی سرمای باشی تو

رز با حرص سرشو برگردوند من درک نمیکردم این موجود چرا با همه ی عالم و ادم بد بود

دقیقه تو راه بودیم 45

رویا با دیدن فضای رستوران فوق العاده هیجان زده شده بود و مدام بالا پایین میکرد

گارسون به سمتن اومد و سری برای احترام خم کرد

گارسون_ سلام اقا خوش اومدین

ممنون_

جای همیشگیو میخوام برای امشب

گارسون_ولی اینجا برای امشب رزرو شده

... مگه من_

گارسون_ اقا از مهمونای خاص بودند که خودتون گفتید

کی_؟

فرهادخان_ سلام

به طرفش برگشتم جمع 5 نفره شون به جز اوینا داشتند احوالپرسی میکردند و اوینا متعجب به اطرافش دید میزد

با فرهادخان و سالار دست دادم

سلام سعادت_

فرهادخان_ فکر نمیکردم شما هم امشب اینجا بیاین

مامان طلوع_ مسیحا به مناسبت پروژه ی جدیدش مهمونمون کرده

رویای ریز ریز خندید و به با چشمو ابرو به اوینا اشاره زد

مامان طلوع_ اویناجون حسابی محو اینجا شده

با سلقمه ای که مامانش به پهلوش زد حواسشو جمع کرد
لَبخندند هول زده ای زد

سلام_

بی ادبیه منو ببخشید ولی اینجا خیلی خوشگله ادمو جذب خودش میکنه

مامان طلوع_ حق داری دخترم اینجا واقعا زیباست

"اوینا"

بخاطر خستگیه زیاد خوابم برده بود که با صدای عصای اقاچون که به در میزد بیدار شدم

بله_

اقاچون_ پیام تو دخترم

بفرمایید اقاچون_

رو تخت نشستم و اقاچون وارد اتاق شد لبخندی زد و به سمتم اومد

اقاجون_جدیدا خوش خواب شدی ها بابا جون

اچه خیلی خسته شدم خرید بودم اقاجون_

اقاجون_میدونم دخترم

با سپهر دعواتون شده؟

به فرش فانتری اتاقم نگاه کردم و با انگشتای پام با ریشه هاش بازی میکردم

اقاجون_سوالم جواب نداره دخترم؟

خب...خب اقاجون خیلی گیر میده_

من خوشم نمیاد مثل اقا بالا سر برام غیرتی بشه

اقاجون_خب پس مطمئنا متوجه شدی که بهت علاقه داره

سرمو پایین تر بردم و اب دهنمو قورت دادم

ای خدا چه گیری افتادم من این پسر خیلی ضایع بازی درآورده

اقاجون_خجالت نداره که دخترم

حالا بگو تو هم بهش حس داری یانه؟

همچنان تو سکوت به فرش اتاق نگاه میکردم و ایندفعه با انگشتهایم بازی کردم

اقاجون_ سکونتت رو پای رضایت بذارم

...نه...خب یعنی چیزه_

اقاجون با خنده وسط حرفم پرید

اقاجون_ خب دیگه نمیخواد حرفتو پس بگیری

علاقه زوری نیست عزیز دردونه

امروز از پنجر دیدم با مسیحا چه چیزایی اتفاق افتاد

...نگاه نا باورمو به اقاچون دوختم خواستم حرفی بزنم که دستشو جلوی صورتم گرفت

اقاجون_ من مسیحا رو خیلی دوست دارم اوینا

روش حساب دیگه ای باز میکنم تو این همه مرد

کاملاً مورد اعتمادمه

ولی شما دوتا تا موقعی که برای هم گناه باشید حق انقدر نزدیکی رو ندارین

اوینا من یک کردم غیرت دارم

گرچه رو تیبت نتونستم تاثیری بذارم ولی از وقتی اینجایی باید مراعات کنی دخترم

با مسیحا رفت و امدت مشکلی نداره ولی فقط دوستانه

می فهمی چی میگم دیگه؟

...اشتباه میکنید اقا جون من_

اقا جون_ هیس

همه چی رو به راه میشه جیگر گوشه

راستی شام داریم میریم بیرون یه جا که مطمعنم خیلی خوشه میاد

ساعت 7حاضر باش

...اقا جون_

اقا جون_ فقط نیم ساعت وقت داری

بدونه اینکه اجازه ی هیچ حرفی رو بهم بده رفت بیرون

از دست مسیحا عصبانی بودم امروز برام دردسر ساخته بود فقط

جلوی اینه رفتم و ماهامو محکم بالای سرم بسته م

پانچوی قهوه ای به همراه شال و سلوار نسکافه ای به تن کردم

کمی هم ارایش کردم این کار برام خیلی لذت بخش بود

بعد از دید زدن خودم تو اینه از اتاق بیرون رفتم

از روی عادت همیشگی مسیری رو لی لی رفتم که اقاچون با لیخنده معنی داری بهم زد

...اقاچون_اگر میدونستم انقدر از حرفام خوشحال میشی زودتر

_____ اقاچون اذیت نکنید دیگه_

بابا_موضوع چیه؟

اقاچون_سرت تو کار خودت باشه بین منو نوه مه

مامان_ما غریبه ایم

مادری_این پدر بزرگ و نوه خیلی با هم نسبیسه میکنند

اقاچون_داشتیم خانم

قهقهه ای زدمو به سمت حیاط رفتم

_____ بیاید دیگه_

خودم روی صندلی عقب ماشین بابا جا گرفتم مامان و مادری هم کنارم نشست و بابا پشت فرمون

اقاجون_ برو جاده ای که میره سمت تهران

مگه کجاست_

اقاجون_ فضولی موقوف

خیلی بد جنسید اقا جون_

وقتی به مکان مورد نظر اقا جون رسیدیم دهنم از تعجب باز مونده بود به قدر محوطه ش زیبا بود

که هر انسانی رو به شوق میاورد از ماشین یاده شدمو

با نوق زیاد به اطراف نگاه میکردم

مامان اینا مشغول احوالپرسی بودند به هوای اینکه یه شناسست که من نمیناسمش اهمیتی ندادم و به دید زدنم مشغول شدم

طلوع خانم_ اویناجون حسابی محو اینجا شده

با کوبیده شدن ارنج مامان تو پهلو سرم بالا اوردمو لبخند مسخره ای زدم

سلام_

بی ادبیه منو ببخشید ولی اینجا خیلی خوشگله ادمو جذب خودش میکنه

طلوع خانم_ حق داری دخترم اینجا واقعا زیباست

دختری که همراهشون بود چهره ی جدیدی بود که تا حالا ندیده بود
از چهره ش داد میزد که از شیطنای درجه یکه
متوجه نگاه که شد دستشو جلو آورد

رویا_سلام من رویا هستم دختر خاله ی مسیحا

سلام گلم خوشبختم من هم اوینا هستم_

مریم جون_بسه سروپا و ایسادن بریم داخل

اقاجون_مسیحا خوشحال میشم مارو همراهی کنی برای صرف شام پسر م

طلوع خاتم_شما هم مهمون مسیحااید بالاخره باید شیرینیشو بخوریم دیگه

اینکه شیرینی نیست شامه_

من شیرینی هم میخوام

چشمامو چرخوندم رو مسیحا که ماتم برده بود

سویبشرت طوسی رنگی روی تیشرت ذغالی به تن کرده بود به همراه شلوار ذغالی که واقعا جذابیتش نفس گیر شده بود

نگاه ماتمو که دید ژسه خنده داری به خودش گرفت و ابروهاشو با لبخند پلید بالا پایین انداخت

مسیحا_شیرینی هم بهتون میدیم خانم شما امر بفرمایید

مامان_ باید ببخشید اوینا زیادی رک هستش

مریم جون_ همینجوری خوبه

رویا که همچنان ریز ریز میخندید دستمو گرفتی کشوند

رویا_ بیا بریم یک اینجا ها رو بگردیم

باشه بریم_

کمی که از بقیه دور شدیم رو به رویا گفتم

رز ناراحت نشه_

تعارفش نکردیم

رویا_ نه بابا اون از خدایه پیش مسیحا باشه

یه سوال؟_

امروز تو بودی پیش مسیحا؟

رویایاره من بودم

...پس مطمئناً حرفاشو شنیدی ولی مگه رز زنش نیست را_

...حرفم به اتمام نرسیده بود که بلند بلند شروع کرد به خندیدن

هیس دختر همه دارن نگامون میکنند_

رویایوای خیلی خوبی اوینا دختر تو اخر خنده ای

فکر میکنی اگر مسیحا با رز زن و شوهر بودند به تو میگفت دوست دخترمی؟

زانبار_اون هم هیچکس نه و رز

سلام_

زانبار_سلام خانم بی معرفت خوبی شما؟

من هم خوبم با احوالپرسی های شما

خبه خبه نه که تو خیلی با معرفت بودی_

رویای چه دل پری اوه اوه

پسر سلام

رویای سلام دانیار خوبی داداشی؟

دانیار خوبم مرسی تو خوبی

رویای بهتر از این نمیشم تو باش و بد باشم

شکه نگاهش میکردم خواهرم حق داشت اینطوری جذبش بشه واقعا جذاب بود

زانیار این دانیاره اوینا دوست جون جونیه مسیحا

خوشبختم

تو چشمم زل زد و برگشت و به سمت بقیه رفت از عکس العملش حس خوبی بهم دست نداد

مگه چیکارش کرده بودم که اینطوری میکرد

زانیار خل شده اوینا من معذرت میخوام

بی توجه به رویا و زانیار بهش زل زده بودم چقدر جدی بود
چشما ترسناک بود خیلی

رویا_ اینطوری نگاش نکن اون با از دست دادن عزیز ترینش به این روز افتاد

وگرنه تو شیطونی رو دست همه مون میزد

اوا کم کسی نبود که با رفتنش داغون نشه_

حق یدم بهش

... زانیار_ تو از کجا میدونی که اوا

من خیلی چیزا رو میدونم ولی نگاه سرد این اقا به خود برام گنگه_

رویا_ میترسه تو یاد اور اوا باشی

در صورتی که هیچ شاهی با هم ندارین

سری تکون دادم و به سمت بقیه رفتم مسیحا با شیطنت هرز گاهی کاری میکرد که حرفای ظهرشو یاد اواری میکرد

شیطنت هاش با چشم غره ی من و لبخند معنی داره اقا جون و طلوع خانم همراه میشد

اقاجون_الان که برای شام زوده شما جوون ها برید ی دوری بزیند با هم

زانیار_ای گل گفتی فرهاد خان

دمت جیز

مریم جون_زانیار

زانیار_خب ببخشید چرا میزنی مادر من

از لحن بچگونه ش همه به خنده افتادن زانبار پاشد و دستمو کشید

زانیار_بلند شو یکم قدم بزینم چند کلوم اختلات کنیم

شماها هم بلند شید مثلا جوونید ها

ما جوون بودیم که مثل شما ها نبودیم

پاشید بیاید... تو هم بلند شو دانبار

دانبار مجبوری بلند شد کمی قدم زدیم که مسیحا و زانبار جاشونو عوض کردند

مسیحا کنار من قدم بر میداشت زانبار هم با رویا و دانبار

مسیحا_ دیدی به قولم عمل کردم

چه قولی_

مسیحا_ دیدن دانبار

فعلا که به خونم تشنه ست_

مسیحا_ بخاطر همین هم بود که میگفتم نبینش

اگر منم که دلشو به دت میارم_

مسیحا_ چه غطا

پرو نشو دوباره_

مسیحا_ به پرووی نشونت بدم حض کنی

زانبار_ چی میگین شما دوتا هی بچ بچ میکنین

دانبار_ به توجه اخه

بذار دو کلام با هم حرف بزنی هی فوضولی میکنه

زانیار_ داشتیم اقا دانیار؟

رویا_ اووف چه جورشم

زانیار_ حساب نیست همتون روبرومید

من باهاتم_

زانیار_ ای جونم

بیا بریم عشقم اینارو بیخیال

مسیحا_ او هو هو بشین سر جات ببینیم اوینا جای نمید

یک دستمو زانیار میکشید اون یکی دستمو مسیحا کلافه از این کش مکش جیغ ارومی کشیدم

کندین دستمو_

رویا میخندید و چشمای دانیار برق میزد

اقا دانیار ما حرف بز نیم باهم_

پوزخندی زد و راهشو کج کرد با لب و لوجه ی اویزون به مسیحا نگاه کردم

اخم هاش در هم رفت و به سمت دانیار پا کج کرد

رویا_ اوه اوه اوضاع خطریه

زانیار_ نه چیزی نیست شاید یکم گوش مالی باشه

چرا؟_

زانیار_ چونکه شما فضولی ایا؟

بی مزه_

تو بگو رویا

رویا_ یعنی خودت نفهمیدی؟

چیو باید بفهمم؟_

رویا_ خیلی شوتی اوینا

ای بابا خب بگید بهم دیگه_

ز انبار_ هیچی تو نمیخواد فسفر بسوزونی

...پامو رو زمین کوبیدم و

برگشتم پیش مامان اینا

مامان و مریم جون مشغول حرف بودند

رز هم ساکت با ناخنانش بازی میکرد

این دختر تفریح هم داشت؟

طلوع خانم هم با مادر بزرگ و بابا و پدر بزرگ مشغول حرف زدن بود

طلوع خانم_ چه خوب شد اومدی

رز تنها بود

به رز نگاه کردم چه کسی هم نشونم کرده بود

رز پشت چشمی نازک کرد و دوباره مشغول ازی با ناخن هاش شد

لبخندی به طلوع خانم زدمو روی تخت نشستم

خب باهامون میومد_

طلوع خانم_نوه م زود جوش نمیخوره با کسی

اهان_

لبخندی دوباره زدمو به اطراف نگاه کردم

اقاجون_بقیه کجان پس دخترم؟

دارن گشتی میزنند تو محوطه_

اقاجون-پس چرا تو برگشتی؟

حوصله ت سر میره

نه خوبه من خسته شدم برگشتم_

اقاجون نگاه معنی داری انداخت و با چشم دنبال چیزی میگشت که نا امید از پیدا کردنش جواب سوال طوع خانم رو داد

از اینکه دانیار باهام حرف میزد ناراحت بودم

بهترین سر نخ من بود اگر باهام حرف میزد به خیلی چیزا میرسیدم

مسیحا و دانیار با اخم های کم رنگ برگشتند

زانیار و رویا هم کمی بعد اومدند

مسیحا گارسون رو صدا زد تا سفارش همه رو بگیره برای شام

برای خود شیشلیک سفارش دادم من عاشق این غذا بودم و اکثر اوقات یا شیشلیک سفارش میدادم یا سلطانی

...با انتخاب بابا که سلطانی بود چشمام برق زد و برای غذای بابا هم نقشه کشیدم

"مسیحا"

انگار خدا میخواست بهترین روز و شبو بسازه برام

از اینکه اوینا پیشم بود خوشحال بودم و از رو ممنون بودم بخاطر نقشه ش که به نفعم تموم شد

اوینا از دانیار خواست که حرف بزنند ولی دانیار با زدن پوزخندی راهشو کج کردو رفت به طرف دیگه ای

از حرکتش ناراحت شدم حد اقل به احترام من نباید این کارو میکرد

با اخم های در هم رفتی به دنبالش رفتم

کجا میری_

دانیار_ قبرستون

مگه نگفتم نمیخوام این دختره رو ببینم

درست صحبت کن دانیار_

دانیار_ من هر جور که بخوام حرف میزنم

واقعا که خیلی بی لیاقتی_

دیگه نمیذارم اوینا باهات هم کلام بشه

هر وقت کارت بهش گیر افتاد دوییدنتو میبینیم

دانیار_ من دنبال اون دختره ی لوسه از خود راضی بدو ام

بشین تا بدو ام

تو با این رفتارات برای دوستیمون ارزش قائل نیستی_

...دانیار_ چرا چون به اون دختره ی

اجازه ندادم حرفشو کامل کن و یقه ی لباسشو تو دستم مشت کردم

بفهم چی میگم_

اون از همین امروز ببعد ناموس منه

از این ببعد بفهم چی میگم راجبش

دانیار هاج و واج نگاهم میکرد و باور نمیکرد مرد روبروش دوست همیشه گیش باشه

اوینا بزرگترین حریم من بود و اجازه نمیدادم کسی به این حریم وارد شه

به سمت جایی که بقیه بودند رفتم بعد از چند لحظه صدای هم قدم شدن دانیار به گوشم رسید با اخم های در هم جلو رفتم و ...گارسونو برای گرفتن سفارش صدا زدم

بعد از کمی بگو بخند با فرهاد خان و اقا سالار

غذا ها رو آوردند

اوینا چشمش با دیدن غذا برق زد و این منو به خند انداخت

همزمان دست مامان طلوع و فرهاد خان رو شونم نشست

مامان طلوع با لبخند و فرهاد خان جدی

یکم هول کردم

بفرمایید غذا سرد میشه_

اقاجون_ ممنون جوون

مشغول خوردن غدام بودم که با حرکت اوینا چشمم چهارتا شد

حواس باباشو پرت کرده بود و یواشکی از بشقاب اقا سالار یه تیکه کباب سلطانی برداشت

تمام سعیم برای نخندیدن به سرفه کردن تبدیل شد

این دختر اخر شیطننت بود گرچه خیلی قیافه جدی به خودش میگرفت ولی از همه شیطون تر خودش بود

بعد از اینکه مشت های پی در پی زانیار رو کمر فرود اومد حالم کمی بهتر شد

اوینا همونطور که قاشقش رو پر میکرد خطاب بهم گفت

اوینا_مجبور که نیستین یکم اروم تر بخورید خب ازتون نگرفتن که

ستاره خانم چشم غره ای بهش رفت

ستاره خانم_شوخی میکنه باهاتون شما ناراحت نشید

نه این چه حرفیه بذارید راحت باشه_

اوینا با لبخند بدجنسی نگاهم میکرد یکی از ابرو هامو بالا بردم و بعد از اشاره زدن به بشقاب سالار به بشقاب خودش اشاره کردم

رنگ از صورت اوینا پرید و غذا تو گلویش پرید حالا نوبت من بود با یه لبخند بدجنس بهش نگاه کردم

مگه مجبوری یکم اروم تر بخور نگرفتن از دستت که انقدر هولی_

با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد و بقیه از شیطنتم خندشون گرفته بود

اوینا_ شما نگران من نباش حواست به خوردنه خودت باشه

چشم چون شما گفتید_

"سوم شخص"

مسیحا اون شب خوشحال تر از هر شبی بد ولی از دله دوستی که فقط پخوره فاصله داشت از ش خبر نداشت

دانیار با هر کلمه ای که از دهن اوینا بیرون میومد اوای خودش رو پیش روش تصور میکرد

از دست دادنه عشق برای این مرد که د فید و بند عشق نبود سمگین تر از هر غمی بود

دانیار به اوینا خیره شده بود و پیش خودش فکر میکرد صدای این دختر مغرور ولی یون چقدر شبیه صدای اوایش بود

اخمی کرد و به بشقابش خیره شد هر لقمه که در دهانش میگذاشت برای قورت دادنش احساس خفه گی میکرد

و کمی اونور تر دختری که در چشمانش از اشک پر شده بود و شنیدن این صدای جذاب نفسشو میبرد

رویا هم از شادی داداش شیر به شیریش شاد بود مخصوصا که از اوینا حسایی خوشش اومده بود

... و اما ستاره

مادری که هر وقت نزدیک این دختر میشد ضربان قلبش کند تر از همیشه میشد و این برایش اوجه تعجب بود

مادر بزرگ هایی که اون شب دور از چشم همه دسیسه کرده بودند به جز اینکه کسی بفهمد

اوینا احساس میکرد اونشب زیادی از حد از مرد ذغالی پوش رو رویش خوشش می اید

ولی در عین حال به این فکر میکرد که باید با سپهر در میون بذاره

دلش نمیخواست پسر عموی مهربون ولی مغرورش از دستش ناراحت باشه

اقاجونی که همیشه دامادی مثل مسیحا ارزوش بود و در ذهنش خیال بافی میکرد که نوه ی دردانه اش دل به این پسر داده

و خوشحالی مادری دلسوز که عاشق دو پسرش بود

و اوینا برای پسرش ایده ال بود

خصوصا که خودش هم به اوینا دل داده بود

این دختر متفاوت تر از همه ی دخترهای دورو برش بود

و در اخر برادری که از بهبود یافتن رابطه ی برادرش و فرد مورد علاقه ش خوشحال بود

و در دل از خدا میخواست مینایی که دوسال بود مهمونه قلبش شده بود رو بهش برسونه

اون شب خدا هم خوشحال بود از لرزیدن قلب های جوان های جمع

...و دفتر تقدیر رو جوری ورق زد که به زودی سختی جای این همه خوشبختی رو پر کند

شش ماه از دانشگاه رفتنم گذشته بود و من و مسیحا حسابی با هم صمیمی شده بودیم برای سرگرمی بعضی اوقات به شرکت مسیحا میرفتم و اونجا کار میکردم...حدود دو هفته بود که مسیحا تلخ شده بود دیگه اون پسر شیطون مثل قبل نبود...ساکت شده ... بود من مطمئن بودم مرگ یکی از صمیمی ترین دوستاش به این روز انداخته بودش

و اما دانیار خیلی با هم خوب بودیم ولی...هنوز که هنوز هم اجازه نمیداد در مورد آوا حرف بزنیم

در این مدت با دختری که عجیب دل دانیار رو برده بود آشنا شده بودم مینا دختر بانمک و شیطونی بود درست مثل دانیار

رویا هم به تهران برگشته بود ولی قرار بود برای عید برگرده کردستان و این ترم دانشگاهش هم ترم آخر بود و بعد از دفاع پایان نامه اش برای همیشه به کردستان میومد

... غزل سفت و سخت درس میخوند برای قبولی در کنکور

با مامان طلوع حسابی جور شده بودم و ازم خواسته بود که بهش بگم مامان طلوع

سپهر ازم خواستگاری کرد ولی بهش جواب رد دادم خیلی بهش فکر کرده بودم و هیچ تفاهمی با هم نداشتیم... حس کودکانه درون قلبم هم هیچ اثری ازش نبود

با اینکه نزدیک بهار بود ولی هوا خیلی سرد بود سریع سوار ال انترای سفید رنگم شدم و به طرف شرکت مسیحا رفتم... در پارکینگ پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم

مینا مشغول تایپ در کامپیوتر بود

سلام خانوم مهندس خسته نباشی_

مینا_ سلام آتیش پاره تو هم خسته نباشی

با اینکه دو ترم از من بالاتر بود ولی اکثر درس های دانشگاهیمون رو با هم بر میداشتیم

چه خیرا!_

مینا_ اگه از آقا کرده خبر میخوای که باید بگم خیلی عصبانیه

چرا؟!_

مینا_ به نظرت من میدونم؟

کولمو روی میزش پرت کردم بدون توجه به غرغر کردنش به سمت مسیحا رفتم و بدون در زدن وارد شدم

: با اخم بهم نگاه کرد و با صدای بلند تر از حد معمول گفت

مسیحا- اینجا مگه طویلیست آوینا؟! این چه وضعشه ؟

لبامو آویزون کردم و مظلوم نگاهش کردم .. کلافه پشتشو بهم کرد و دستشو به پشت گردنش برد

!!خب حالا چرا اینقدر عصبانی؟-

مگه هاپو گازت گرفته؟

مسیحا-حوصله ندارم آوینا .. بررو بیرون

نمیرم-

مسیحا-من اگه نخوام ببینمت باید چیکار کنم؟! مثل گنه ها جسیبیدی بهم

.. خیلی تلخ شده بود و با حرفای تلخش دلمو کیاب میکرد .. با دستم به گلوم فشار آوردم و عقب گرد کردم

باشه دارم میرم-

!نمیخواد کاری کنی

کولمو از روی میز برداشتم . مینا با ناراحتی بهم نگاه کرد ازش خدافظی کردم و اوادم پایین و سوار ماشین شدم
...حرفش اینقدر برام درد داشت که نتونستم بغضمو مهار کنم..! سرم و روی فرمون گذاشتم و بغضم سر باز کرد

!از دستش ناراحت بودم مگه من مقصر مرگ دوستش بودم که این قدر باهام تلخ شده بود ؟
!با هیچکس اینطوری رفتار نمیکرد جز من

..مامان طلوع همیشه میگفت چون جور دیگه ای روو تو حساب میکنه دوست داره نازشو بخری
.. ولی دیگه چقدررررر .. منم آدم بودم

.. صبرم سر اوامده بود و خسته شده بودم
..تصمیم گرفتم دیگه به دیدنش نرم و یک مدت بهش کم محلی کنم و به آقاجون و مادری هم بسپارم که از عمو خبری بهش نندن
!یک تلنگر براش نیاز بود تا به خودش بیاد

.. اشکام و پاک کردم و ماشین و روشن کردم
دستمو بردم و ضبط ماشین و روشن کردم

آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره

وقتی سایه ی خودش تنهاش میذاره

به تو که امیدی نیست امیدوارم

تو نبودت توی قصه کم نیارم

ابری میشه چشمتا به روزی

که اون روز دور نیست

من التماس می کنم برگرد ولی مقدر نیست

باید بذارم سرنوشت سمت غصه پیش بره

یکی از ما دوتا باید پی زندگیش بره

یکی از ما دوتا باید پی زندگیش بره

دلگیرم از دست خلیا از دست این روزا

از این که بد شدی از این که بد شدم از حس بین ما

دلگیرم بمون یکم پلوم این بغض تو گلوم

می کشتم نذار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم

من به دستای کسی محتاج

بودم که خودش محتاج یکی مثل من بود

خلیا تو زندگیش بودن به روزی اما تو زندگیش کی مثل من بود

من قلبم و فقط دیوار میدید اما باز منو مردم یار میدید

من باهش با این که بد بودم گرم بودم سردتر میشد منو هر بار میدید

سردتر میشد منو هر بار میدید

دلگیرم از دست خلیا از

دست این روزا

از این که بد شدی از این که بد شدم از حس بین ما

دلگیرم بمون یکم پلوم

این بغض تو گلوم می کشتم
نذار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم

وارد حیاط عمارت آقاچون شدم و به سمت نادر رفتم

آقا نادر؟؟_

نادر_ سلام خانوم خسته نباشین

سلام ممنون، شما هم خسته نباشین؛ به زحمت داشتتم براتون_

نادر_ چه کمکی از دستم برمیاد؟؟

ماشینمو لطفا ببرید حیاط پشتی پارک کنید و اگر مسیحا خان اومدن بهشون از من خبری ندید_

نادر_ چشم خانوم

ممنونم_

از اخلاقت بی نهایت خوشم می اومد هیچ وقت فضولی نمی کرد توی کارا

به سمت عمارت رفتم و داخل شدم کسی نبود تعجب کردم آخه همیشه این موقع اینجا بودند،البته به جز شب تولدم که خودشونو
قائم کرده بودند تا سوپرایزم کنن.

آقاجون و مادری با اینکه مسن بودن ولی هنوز دل جوونی داشتن

:به سمت اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم،گوشیمو چک کردم از طرف غزل پیام داشتم بازش کردم

غزل_خواهری واست یه سری عکس فرستادم برو توی تلگرامت ببین از کدوم خوشت میاد بهم بگو تا برات بگیرم

.وای فای گوشیم رو روشن کردم و داخل تلگرام رفتم

عکس مانتو و تونیک و خیلی چیزای دیگه بود که واسه خرید عید برام فرستاده بود

.اونایی که خوشم اومده بود رو براش فرستادم و گوشیمو روی تخت گذاشتم

به طبقه اول رفتم

مادری_سلام دخترم اومدی؟

سلام عشق من،بله اومدم کجا بودید شما؟_

مادری_خونه ی مهری بودم مادر اون که رفته توهم که نیستی این خونه دیوونم می کنه

الهی دورتون بگردم من دیگه هستم آقاچون کجاست؟_

مادری_رفته عمارت بالا با مسیحا کار داشت

مسیحا که شرککش بود_

مادری_نمیدونم مادر ولی از قبل با هم هماهنگ کرده بودن،بشین برات میوه بیارم

نه شما بشینید خودم میارم_

از اشپزخونه داخل عمارت دو بشقاب میوه اوردم و روی میبل کنار مادری نشستم.. منکه امروز باهانش دعوا شد

مادری-چرا مادر؟

!مهم نیست ولی تا اطلاع ثانوی نمیخوام خبری ازم بهش برسه باید تنبیه بشه-

!مادری-بچه شدی اوینا؟

..نه مادری حرفاش زور داشت برام ..خواهش میکنم هیچ خبری ازم بهش ندین-

مادری-من خبر نمیدم آقاچونت که میده

من آقاچون و راضی میکنم شما به مسیحا چیزی نگید آقاچون نمیگه-

مادری-من نمیگم

شک دارم بهتون مادری ...شما بعیده خبر ندین بهش-

!!مادری-میخوای بگی من خبرچینم؟

...من غلط بکنم! فقط اینقدر دوشش دارین که میزارین کف دستش-

..مادری-خترس منم آقاچوننتو از این تنبیها کردم.. نمیرم بگم بهش

گونه هام از خجالت گل انداخت حرفش معنی دار بود... سرفه مصنوعی کردم

...واای مادری آقاچون نسبتش با شما کجا! نسبت منو مسیحا کجا! زمین تا اسمون فرق داره-

مادری-منو رنگ نزن دختر جون

اره اقاچوننت شوهرمه مسیحا دوس پسرته

!ععهه مادری... نخیر اصلا حرفتونو قبول ندارم دوس پسر چیه اخه؟-

!!!مادری-مگه من غریبم ازم پنهون میکنی؟

!..آخه چیزی بینمون نیست-

مادری-باشه دخترم

به خودت نمیخواه سخت بگیری

!عجیب مادری امروز شیطون شده بود.. هر چی بینمون بود از طرف من بود نه مسیحا

نه عشق بود نه دوست داشتن وابستگی محض بود و من اینقدر وابسته این مرد تلخ شده بودم، که دوریه چند ساعته ازش مثل
!کمبود اکسیژن نفسمو بند میاورد

..کمی پیش مادری نشستم و گپ مادر بزرگ و نوه ای زدیم با هم مادری رفت تا به خدمه های آشپزخانه سر بزنه

... منم پانچو مشکی رنگو تنم کردم و به حیاط رفتم و روی تاب نشستم فکر این روزها درگیرم کرده بود

با قرار گرفتن دستای چروک شده ی آقاجون روی چشمام از فکر دراومدم

سلام آقا جون.. خسته نباشی-

...آقاجون- درمونده نباشی دخترم

فدای شما بشم که من-

چرااا دستاتون اینقدر سرده؟

!!!آقاجون-تو گرمی دخترم ..تو این سرما چرا اینقدر داغی تو دخترررر؟

واقعاا؟ نمیدونمم-

آقاجون-پاشو بریم داخل تو این هوا سرما میخوری عزیزم

باشه بریمم ... فقط قبلش باید یک چیزی بگم بهتون-

آقاجون-بگوو دخترم

با مسیحا دعوا شده! نمیخوام تا به مدت ازم خبری بهش بدین باااشه!!؟-

..آقاجون نگاه معناداری بهم انداخت و سرش و تکون داد و دستش و پشت کمرم گذاشت و به طرف در ورودی حرکت داد

!آقاجون-تنبیه سختی نیست برات؟

حقش هه .. خودش گفت مثل کنه چسبیدم بهش-

... اخمای آقاجون توهم رفت

هیچ وقت توقع نداشت از گل نازک تر بهم بگن

آقاجون-بیخود کرده دیگه اجازه نمیدم ببینتت

تا الان که می گفتید سخته آقاجون-

آقاجون-بهترین تصمیمه عزیزم... مادر بزرگت کجاست؟

رفته تو آشپز خونه به سری بزنه-

وارد عمارت شدیم .. کت آقاجون و آویزون کردم
آقاجون دستشو به گردنش گرفته بود و رفت روی مبل نشست

!!!گردنتون درد میکنه آقاجون؟-

آقاجون-آرره... دیشب بد خوابیدم

لبخندی زدم و به پشت سرش رفتم و با انگشتم رگ های گردنش و ماساژ دادم

آقاجون-دستت درد نکنه جیگرگوشه

خواهش میکنم آقا جون.. قابل شما رو نداره-

!. آقا جون-پس مسیحا عصبانی بود دلیلش دعوی امروزتون بود

!اون چرا عصبانی بود؟-

من باید عصبانی باشم

بعد از خوردن شام گونه ی آقا جون و مادری رو بوسیدم و به اتاقم رفتم بعد از اینکه کلی با ماه توی آسمون حرف زدم گوشیمو برداشتم و به اینستاگرام رفتم

مسیحا

مسیحا دو دقیقه ی پیش پست گذاشته بود عکس دو تا چشم که مات شده بود... بیستو باز کردم : لعنت به من که به دوتا چشم تمام ... زندگیمو باختم

...گوشی از دستم رها شد و افتاد روی تخت پس دلیل تغییر رفتارم مرگ دوستم نبود

...دلش لرزیده بود

...با دستای لرزون گوشیمو دستم گرفتم و با خودم تکرار میکردم که به من هیچ ربطی نداره و بالاخره باید ازدواج کنه

...زانیار توی نظراتش گذاشته بود مواظب باش با این اخلاق گندت چشاشو نیازی

گوشیو خاموش کردم... تمام سعیم به این بود بغضمو خفه کنم تو گلوم تصمیم گرفتم بخوابم تا بیشتر از این روز بدی برام رقم نخوره موفق هم شدم

با احساس سردرد شدید از خواب بیدار شدم به سختی از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم

رنگم حسابی پریده بوداز اتاق بیرون رفتم از پله ها که پایین میرفتم سرم گیج رفت و چن تا پله ی باقی مونده رو خوردم زمین... درد شدیدی توی پام پیچیده بود حیغ بلندی کشیدم که مادری و آقا جون از اتاقشون اومدن بیرون

مادری محکم تو صورتش زد

مادری_خاک بر سرم چی شده دختر؟؟

از درد زیاد توان حرف زدن نداشتم گریه ام به اوج رسیده بود

آقا جون_برو به چیزی بیار تنش کن ببریمش بیمارستان

مادری سریع رفت لباسامو بیاره آقا جون هم رفت به نادر بگه که ماشینو روشن کنه

مادری پانچو مو تنم کرد و شالمو روی سرم انداخت به کمک آقاجون گذاشتم تو ماشین

آقا جون_بذار برگردیم حساب اون مسیحا رو میذارم کف دستش

انقدر حالم بد بود که نمیتونستم چیزی بگم ولی مادری گفت

مادری_به مسیحا چه ربطی داره آخه آقا؟

آقاجون_اون این بلا رو سر دختر من آورده

مادری_آوینا خودش بی دقتی کرده به مسیحا چ ربطی داره؟

آقاجون_نمی خواد ازش دفاع کنی تو

از درد زیاد بی هوش شده بودم وقتی چشم باز کردم پام سنگین شده بود و به سرم بهم وصل بود،به پام نگاه کردم توی گچ بود

مادری_بیدار شدی دخترم؟تو که جونمونو به لبمون آوردی

پام درد می کنه مادری_

دوباره گریه م شروع شد.مادری نم گوشه چشمشو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت،چند لحظه بعد با آقای دکتر اومدن داخل

دکتر_نگاش کن تروخدا یه جوری گریه میکنه انگار عروسکشو ازش گرفتن

درد دارم دکتر درد دارم_

دکتر_دختر چرا حواستو جمع نکردی تا پات نشکنه؟حقتنه که درد داری

ترو خدا مسکن بزنید برام دارم میمیرم_

آقاجون_ مگه نمی بینی درد داره؟ پیه دونه از اون مسکنای کوقیتون بزن براش

دکتر_ همیشه برادر من براش خوب نیست

آقاجون_ مهم نیست نوه ی من نباید درد بکشه

دکتر_ این دوستیه خاله خرسس پیرمرد باشه میزنم ولی عواقبتش پای خودتون

دکتر آمپول رو توی سرم خالی کرد. سرم که تموم شد دردم کمتر شده بود

.به کمک آقاجون سوار ماشین شدمو ماشین راه افتاد

نادر_ خدا بد نده خانوم، آخه چرا مواظب نبودین؟

آقاجون_ همه ش تقصیر اون پسر

نه آقاجون به مسیحا ربط نداره_

آقاجون_ پس چرا اینطوری شدی؟

سرم گیج رفت _

آقاجون_ خب همون پسره این بلا رو سرت آورده دیگه من که میدونم

نه آقاجون سرما خوردم به خاطر بی احتیاطی خودم بود _

آقاجون دیگه اصراری نکرد ..؟؟ از داروخونه ی سر راه دو تا عصا گرفت که رفتن مشکل نباشه
با یادآوری پست دیشب مسیحا اشک به چشمم هجوم آوردد ... به سختی کنترلش کردم

بالاخره که چی باید ازدواج میکرد!. بهتر بود هر چه زودتر از شدت این وابستگی کم میکردم

اونروز به خاطر اون؟؟ تا غروب خواب بودم .. با حرکت دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم ... آرام بود که داشت
.. صورتمو ناز میکرد

!!آرام-دختررر چیکار کردی با خودت؟

سلامم-

آرام-علیک سلامم

کار خاصی نکردم... زدم پامو ترکوووندم-

!! سپهر-حق داری با دیوونه ها بگردی دیوونه میشی

بعد از اینکه به خاستگاریش جواب رد دادم، خیلی تیکه مینداخت
بهارم باهام سرد شده بود
بی اهمیت بهش روم و سمت آرام کردم و دستمو گذاشتم روی شکمشش

!این کوچولو چطووره؟؟ اذیت که نمیکنه؟-

آرام-نه... پسرم آقاسسس

....خداروشکر

...تازه پنج ماهش بود و شکمش کمی برآمده شده بود

عمو و زن عمو از حیاط به عمارت اومدن که با دیدن چشمای باز من به طرفم اومدن

!عمه-آوینا چرا! مواظب نبودی عمه جون؟

خوبی؟

خوبم عمه جون.... چیزی نیست-

!!زن عمو- زدی خودتو ناقص کردی دختر اونوقت میگی چیزی نیست؟

باور کنید خوبم! بقیه کجان؟-

.. عمه-میلااد رفته دنبال نازگل

بابا هم که دو ساعته غیبت زده

عمو هاتم سرکارن

سپیل هم رفته دانشگاه

.. مادری و جا انداختی آ عمه-

!عمه-تو این وضعیتم شوخی کن

رفته برات آب میوه بیاره قرصاتو بده بخوری

آهان .. آدینا به سمت اومد حالا دیگه به جای کلمه کلمه حرف زدن با جمله های دست و پا شکسته حرف میزد-

آدینا- عااله نخاشی (خاله نقاشی)

آرام-خاله حالش خوب نیست آدینا

!الآن نه

"مسیحا"

!این روز ها خیلی تلخ شده بودم، گله داشتم از خدا

..همش اطرافیانم رو ازم میگرفت.. از همه بیشتر با آوینا تلخ شده بودم

..میترسیدم با آوینا هم خوب باشم و خدا اینو هم ازم بگیره

!!قسم خوردم از این به بعد سنگ باشم. روی چشمش قفل بودم. حرف دنیا چقدر تلخ بود

..مواظب باش با این اخلاق گندت چشماتو نبازی... از زمانی که اینو برام گذاشته بود تا الآن تو سرم مدام تکرار میشد

..با سر و صدایی که از پایین میومد رفتم پایین فرهاد خان بود که داشت اسمم رو فریاد میزد

چیزی شده فرهاد خان؟-

..فرهاد خان -میخواستی چی بشه؟! تقصیر تو عه که آوینا به این روز افتاده

.

عرق سردی روی پیشونی ام نشست

با استرس و ترس گفتم

!!چی شده؟چه اتفاقی برای اوینا افتاده؟-

!..فرهاد خان -از پله ها افتاده زمین و پاش شکسته

قلبم اومد تو دهنم.. پای اوینا کوچولوی من شکسته!؟

مامان طلوع تو صورتش زد

مامان طلوع-وای خدا مرگم بده

زانبار-چرا پاش شکسته فرهاد خان؟! ربطش به مسیحا چیه؟

فرهاد خان-خودش خوب میدونه... دیگ حق نداری دور رو بر آوینا پیدات بشه مسیحا
...با تمام علاقه ام باهات بر خورد شدیدی میکنم

شرمنده ولی من باید ببینمش-

...پله ها رو یکی دوتا بالا رفتم و بعد از برداشتن سوئیچم به طرف حیاط رفتم
فرهاد خان انواع و اقسام تهدید ها رو کرد تا جلومو بگیره ولی من تا آوینا رو نمیدیدم دلم اروم نمیشد

سوار ماشین شدم وبا سرعت زیادی حرکت کردم.. جلوی عمارت فرهاد خان نگه داشتم و حیاط رو خیلی سریع طی
کردم تا به عمارت رسیدم

بدون اطلاع دادن وارد عمارت شدم

همه دور یه کاناپه جمع شده بودن و با دیدنم سکوت کردن

برای باز شدن گلوم سرفه ای کردم

آوینا کجاست؟؟_

لیلا خانوم_سلام خوش اومدین بفرمایین

سلام ممنون .میشه بگین آوینا کجاست؟؟_

سودابه خانوم_اینجاست پسر

بیابیشش

. رفتم کنار آوینا چشاش پر از اشک بود...همون چشمایی که دنیای من شده بود

دختره ی احمق بی فکر_

چرا حواستو جمع نکردی؟

میخوای با این کارات چیو ثابت کنی آوینا هان؟؟

لیلا خانوم_مهمون مابین درست ولی لطفا درست صحبت کنین

احترامتون واجبه خانوم ولی این به موضوع بین منو آویناست خواهش میکنم دخالت نکنین_

آوینا_ چرا به خودت میگیری کی گفته به خاطر تو اینطوری شدم؟

پدر بزرگت_

آوینا_ آقا جون شلوغش کرده چیزی نشده از پله ها افتادم اینطوری شد تو نمیخواد نگران باشی

سودابه خانوم به بهونه ای همه رو به طرف دیگری از سالن برد

آوینا_ چرا هنوز اینجا ای؟ برو دیگه خدایی نکرده به وقت کنه نشم دوباره

بدون توجه به حرفاش دستمو به کچ پاش کشیدم و نفسمو با صدا بیرون فرستادم

دستاشو تو دستم گرفتم که سعی کرد دستشو بیاره بیرون ولی موفق نشد

صدای عصا از حیاط میومد بعد از چند لحظه فرهادخان وارد عمارت شد توجهی بهش نکردم و همچنان تو چشمایی زل زدم که زندگی بدون اونا جهنم میشد برام و به خودم لعنت فرستادم که اون طور باهات حرف زده بودم و دلشو شکونده بودم

بر خلاف تصورم فرهاد خان داد و فریاد راه ننداخت و به سمتون اومد و دست دیگر آوینا رو تو دستش گرفت

فرهاد خان_ خوبی بابا جون؟ بهتری؟

آوینا_بہترم آقا جون

فرهاد خان_درد کہ نداری بابا؟

آوینا_نہ ندارم

فرهادخان_خدارو شکر

فرهاد خان_خانوم مسیحا شام اینجا می مونه

مزاحم نمیشم فرهاد خان_

فرهاد خان_همین کہ گفتم

سودابه خانوم_قدمش رو چشم

اصراری برای نمودن نکردم، از خدام بود کہ پیش این دختر می موندم دلم برایش خیلی تنگ بود

ازم ناراحتی آوینا؟_

آوینا_ نه، چرا باید ناراحت باشم؟

به خاطر حرفام_

آوینا_ خب تو راست گفتی من واقعا مثل كنه ها بهت چسبیدم

كاملا مشخص بود كه از حرفم دلخوره، دلم می خواست امروز بزخم زیر قولم

من خوب بلام چجوری از دلت دربیارم خانوم پس بهتره ناراحت نباشی_

آوینا_ تو واقعا روت زیاده

یعنی ازم ناراحتی؟_

....آوینا_ گفتم كه نه حرفات حقیقت

قبل از این كه حرفش تموم بشه به دور و برم به نگاه انداختم دوتا از انگشتمو بوسیدمو روی لبش گذاشتم، دیگه صدایی ازش درنیومد و با چشای گشاد شده نگاهم كرد

شیطون ابرو هامو بر اش بالا پایین بردم

هنوز هم ناراحتی؟_

آوینا_ واقعا که خیلی بیشعوری مسیحا

از خداتم باشه_

آوینا_ تا نزد لم لهت کنم از جلو چشم دور شو

با این پای چلاقت می خوام بزنی لهم کنی؟_

آوینا_ برو مسیحا

کجا؟_

آوینا_ هر جا جز جلوی چشمم

چرا؟ من عاشق چشماتم پس نمی توئم از شون دور باشم_

آوینا_ اشتباه نکن اون چشمایی که عاشقتشونی چشمای من نیست تازه صاحب اون چشمها اگه بفهمه الان چیکار کردی دیگه نگاهت نمیکنه به قول زانیار بپا چشاشو نبازی آقا

یکی از ابرو هامو بردم بالا، پس این کوچولو به خودش حسودیش شده بود، از این فکر حس شیرینی به قلبم سرازیر شده بود که لبخند روی لبام آورد

تا موقع شام کلی سر به سر اوینا گذاشتم و از حرص خوردنش لذت میبردم

سهیل_ مارو هم راه میدید تو جمعتون؟

چرا که نه؟_

میلاَد_ میگم اوینا مسیحا تنها کسیه که از پست بر میاد

اوینا_ برو بابا حوصلتو ندارم

نازگل_ با گوشی بی سیم اومد و طرف اوینا گرفتش

نازگل_ بیا اوینا دایی سالاره می خواد باهات حرف بزنه

اوینا_ هول زده گوشیه از دست نازگل گرفت

اوینا_ سلام بابایی

بعد از اینکه کلی با اقا سالار حرف زدم قطع کرد بغض تو صدات کاملاً حس میشد

ولی بخاطر جمعی دورش بود نمیتونست خودشو خالی کنه

میلا و سهیل به بهونه ای دورشو خالی کردن رفتند

رفتم کنارش نشستم و جوری که فرهاد خان متوجه نشه موهای بلند مشکیشو ناز کردم

نبینم و روجک من بغض داشته باشه ها_

اوینا_ کی گفتی من بغض دارم؟

مسیحا_

اوینا_ مسیحا بیخود کرد

دست شما درد نکنه_

اممم... اوینا جلوی این همه چشم سخته حرف زدن

همه با چشمشون میخوان ادمو بخورند

اوینا_ نترس میدونن گوشت تلخی نمیخورنت

دست شا درد نکنه بانو_

اوینا_ قابل نداشت

منو تو که تنها میشیم با هم_

مسیحا_ مثلا خیلی کارا

...مئل این

.. و بدون توجه اینکه زیر ذره بین فرهاد خان هستم شروع کردم به قفلک دادنش

!خیلی خودشو کنترل میکرد که نخنده

... ولی نتونست و قهقهه سر داد

سپهر جوری بهم نگاه میکرد انگار به اموال شخصیش دست زده بودم

.. عصبانی کردنش برام خوشایند بود

آوینا-مسیحا بیخیال.. نکن خواهش میکنم

!پس دیگه با من بحث نکن-

آوینا-باشه... جون مادرت نکن

WC با این پای چلاقم نمیتونم برم

اگررر نمیتونی بیرمت؟! -

آوینا-دیگه چی؟! امر دیگه ای باشه؟

خانوادت کی میان کردستان آوینا؟ -

... آوینا-بابا گفت فرردا میان آخه خیلی ناراحت بود

خیلی هم عالی-

! بهتر از این نمیشه

آوینا-چطوررر؟

فضولی موقوف-

آوینا-خیلی پررو تشریف داری

هم نشینی با توعه عزیزم-

آوینا خواست حرفی بزنه که سودابه خانوم صدام کرد .. نازگل هم با یک سینی پر از غذا به طرف آوینا اومد

!!!این دختر این همه غذا میخوره؟-

!نازگل- دو نفرین فکر کنم آ

آهااا پس اختصاصیه-

نازگل-بعله دیگه

از وقتی با آوینا صمیمی شده بودم با میلاد و نازگل هم رابطه خوبی پیدا کرده بودم .. سهیل هم خوب بود ولی به خاطر داداشش ... سعی میکردم زیاد بهش نزدیک نشم

فرهاد خان کنارش برام جا باز کرد

فرهاد خان-بیا اینجا بشین

ممنون .. به زحمت افتادین -

سودابه خانوم- این چه حرفیه پسر مم؟! تو با آوینا برام فرقی نداری

سهیل-مادرر جون مسیحا پسره و آوینا دختره

.. خیلی فرق دارن آ

مهتاب-مزه نریز سهیل

... سهراب-ناراحت نشو پسررم این سهیل تشخیص نمیده کی باید چه حرفی بزنه

راحت باشین-

...ناراحت نشدم منو سهیل این حرفارو نداریم باهم

"آوینا"

اون شب مسیحا خیلی دوست داشتنی شده بود مثل اولش شده بود وقتی بهش وقتی واس شب بهش تیکه انداختم نم پس نداد از فضولی یا شایدم حسودیم داشتیم دار فانی رو وداع میگفتیم با اسرار زیادم به اتناق خودم بردنم آقاچون مخالف بود ولی حریم نمیشد اگه تو اتاقم با ماه تو آسمون حرف نمیزدم تو دلم غمباد میگرفت چشمم درحال گرم شدن بود که با صدای زنگ موبایلم دومتر پریدم نازگل هم که کنارم خوابیده بود بیدار شد

نازگل_عاشق دل خستس

کی؟_

نازگل_مسیحا دیگه

چرت نگو حالا از کجا مسیحا باشه گوشو بده بهم_

نازگل_بفرما دیدی مسیحااست

بدون اینکه به نازگل جواب بدم گوشو برداشتم_

سلام

مسیحا_سلام خوبی؟

خوبم. تازه اینجا بودی ها_

مسیحا_ حرف دارم باهات آوینا

چه حرفی؟_

مسیحا_ میدونم هنوز دنبال علت مرگ آوائی و اینطوری نمیتونی به علتش برسی

خب_

مسیحا_ مگه نگفتی فهمیدی علت مرگ آوا تو ده ما بوده

آره_

مسیحا_ به فکری کردم

چی؟_

مسیحا_ چرا به کلمه ای حرف میزنی؟ کسی پیشته؟

آره_

مسیحا_ میخوای بعدا حرف بزنینم؟

نه بگو_

مسیحا_ اینی که میگم از احساسات نیست آوینا برای فیصله دادن این موضوع میگم

باشه بگو_

.....سکوت کرد انگار خیلی سخت بود که بتونه بهم بگه صدای نفسای عمیقش از پشت تلفن میشنیدم

..بالاخره شروع کرد به حرف زدن با خارج شدن هر کلمه از دهنش عصبانی تر می شدم

نداشتم حرفشو تموم کنه و قطع کردم

از این همه سنگدل شدنش بیزار بودم به این توجه نمی کرد که من همون آوینای سابقم

به سوالاتی نازگل که می پرسید چی می گفت توجه نکردم و خوابیدم

صبح با حس قلقلک اومدن گونه م از خواب بیدار شدم،از دیدنش بینهایت خوشحال بودم

قبل از عکس العملم تو بغلش فشرده شدم

غزل_بیشور بی معرفت نگفتی من بدون تو چطوری تو تهران دووم بیارم؟تازه زدی خودتو هم ناقص کردی

علیک سلام صبحت بخیر_

غزل_ کوفت و صحبت بخیر دختره ی بی عقل چشم سفید به خاطر تو دیشب نخوابیدم تا الان تو راه بودیم

می خوای منو بزنی دق و دلیت خالی شه؟؟_

غزل_ نه بابا تورو خدا زده

زبون دراز بیا کمک کن بلند شم... نازگل کجاس؟_

غزل_ پایینه رفته کمک کنه صبحانه رو روبه راه کنن

با کمک غزل از جام بلند شدمو دوتا عصاهامو زیر بغلم گذاشتم تا سرویس اتاقم رفتمو دست و صورتمو شستم

غزل_ تا پایین نمی تونی بیای آوینا بزار بابا رو صدا کنم کمک کنه

خودت هستی دیگه_

غزل_ من این هیکل فلچماق تورو نمی تونم کنترل کنم

حالا خوبه خودت از من درشت تری بچه پرو_

غزل_همینه که هس تا چشات دراد

غزل تا سر راه پله ها کمکم کرد،خواست بابا رو صدا کنه که گفتم نشستہ میرم تا پایین

تا برسم پایین غزل از خنده روده بر شده بود

کوفت انقد نخند_

آقاجون_آوینا چرا اومدی پایین؟

یکبو صدا می کردی

نشسته اومدم آقاجون سحت نبود_

مامان به سمتم اومد و سفت تو آغوش فشارم داد و با بغض کنترل شده ای گفت

مامان- چیکار کردی با خودت آوینا؟

تا برسم مردم و زنده شدم

..غزل-چیزی نشده که ستاره جون

پاش یکم اوخ شده

آقاجون-بیا اینجا ببینم آتیش پاره دلم برات تنگ شده

غزل-چاکریم فرهاد خان

نرگسی-غزل

غزل به لحن توبیخ گر نرگسی توجهی نکرد و رفت تو بغل آقاجون
...مامان جاشو با بابا عوض کرد و بابا تنها یک لبخند بهم زد و بغلم کرد

اونروز صبحانه حسابی بهم چسبید! از هر طرف یک لقمه سمتم گرفته میشد .. و این خیلی حس خوبی بود
.. غزل طرف سهیل نمیرفت و سهیل ناراحت بود
!میدونستم که دل غزل بیشتر تنگه ولی به خاطر من به سهیل اهمیت نمیداد
...اگه سختگیری میکردم به خاطر خودشون بود ... غزل ۱۷ سال داشت و سهیل ۲۰ سال .. هر دوشون بچه بودند

...بعد از ظهر با سهیل پلی استیشن بازی میکردم که خبر دادند خانواده مسیحا به دیدنم اومدند
.. هرکس خیلی سریع در حال جمع کردن قسمتی از عمارت بود
! جلوی منو سهیل که افتضاح بود
پر شده بود از پوسته های تخمه
!سهیل هول کرده بود و همه آشغال تخمه هارو فرستاده بود زیر فرش

.. قطعاً مادری گردنش و میزد منکه نزدیک بود از خنده روده بر بشم
بلند بلند میخندیدم و سهیل چشم غره میرفت

خانواده مسیحا وارد عمارت شدن و بعد از احوال پرسی به طرف کاناپه ای که من روش نشسته بودم اومدن

مامان طلوع-خدا بد نده دخترم

مریم جون-آوینا الان وقت شکستن پات بود دختر !!! برنامه گذاشته بودیم که بریم شمال برای عید

میریم-

مشکل ندارم که

سوم عید گچ پام رو باید باز کنم

غزل-آخ جوون شمال

پس از کمی گپ و گفت بزرگترا مسیحا به طرفم اومد و با قرار گرفتن پاش روی پوسته های تخمه که زیر فرش بود با تعجب نگام کرد رنگ سهیل پرید و من به خنده افتادم مسیحا با لبخند برگشت و نگامون کرد

مسیحا_ لوتون بدم قطعاً سودابه خانم تنبیهتون میکنه

سہیل_وای نہ ہرکاری بگی میکنم مادرجون نفہمہ

مسیحا_ہرکاری؟؟

سہیل_آرہ ہرکاری

مسیحا_منو و آوینا رو تنها بزار حواس اونوریا رو ہم پرت کن بہ ما توجہی نداشتہ باشن

سہیل_اینکہ خوراکمہ ما رفتیم

یادم افتاد با مسیحا قہرم سرمو بہ تلویزیون گرم کردم

مسیحا_قہری؟جواب نمیدی؟خب حداقل سر نکون بدہ. باشہ حرف نزن من حرف میزنم

آوینا حرفای دیشبم بہ ہدفت نزدیک ترت میکنہ پس آگہ حرفی زدم بہ نفع
خودتہ بیا لجبازی نکن و بہ حرفم گوش بدہ

ساکت شو نمیخوام چیزی بشنوم_

مسیحا_آوینا خواهش میکنم گوش بدہ

نمیخوام ہمون جوری کہ تا حالا خیلی چیزا فہمیدم از این بہ بعدشم ہمون جوری میفہمم_

مسیحا_ چرا نمیخوای با نقشه من جلو بری؟

چون که نمیخوام. چرا اینقدر بدجنس شدی مسیحا؟_

مسیحا_ آوینا من راضیت میکنم تا سال تحویل به حرفام فکر کن و تصمیمتو بهم بگو آگه نگی خودم کاریو که فکر میکنم درسته رو انجام میدم

تو هیچ کاری نمیکنی_

...مسیحا_ حالا میبینی

"مسیحا"

هر جور شده بود می خواستم آوینا رو برای خودم کنم

این دفعه قصد داشتم برای داشتنش با خدا هم بجنگم، هر چقد عزیزامو ازم گرفته بود برام کافی بود

نیم ساعت دیگه سال تحویل می شد و زمانی که به آوینا داده بودم برای فکر کردن رو به اتمام بود

هنوز جوابی بهم نداده بود و این منو مصمم تر می کرد

مامان طلوع_ مسیحا!! بیا پایین

چی می خوی تو اون اتاق؟؟؟

لیخندی زدمو بعد از این کهدمو هامو با تل درس کردم پایین رفتم

بفرمایید اینم مسیحا_

مامان طلوع_ چه عجب میذاشتی بعد از تحویل سال می اومدی

به جای دعا خوندن رفتی موها تو درس کردی؟

فدات بشم که طلوع خاتون چشم دعا هم می کنم، به ربع وقت دارم هنوز_

پیشونی مامان طلوع رو بوسیدمو قرآن به دست گرفتم چند آیه ازش خوندمو در آخر دعا کردم آوینارو بدست بیارم

صدای شلیک تفنگ نشون دهنده تحویل سال بود

اینجا رسم بود موقع تحویل سال با تفنگ شلیک کنن و بعدش هم جشن در عمارت ارباب ها برگزار می شد

بعد از روبروسی با خانوادم عیدیه همه شون رو دادم

مامان طلوع_ الان همه تو حیاط جمع میشن برو کت و شلوار تو بپوش پسرم

چشم مامان طلوع_

با زانیار به طبقه دوم رفتیم و هرکدوم وارد اتاق خودمون شدیم

کت و شلوار ذغالی رنگی از کاور دراوردم و به تن کردم، وقتی این رنگی به تن می کردم چشای آوینا چراغونی می شد

"آوینا"

. امروز تحویل سال بود و سر سفره ی هفت سین نشسته بودم.. تو دلم برای همه چیز دعا می کردم

با صدای شلیک تحویل سال اعلام شد

همیشه روزی که سال تحویل میشد تپی کردستان بی نظیر بود ...مراسمی که برگزار می کردن حسابی آدمو شاد میکرد

امروز تو عمارت آقاجون جشن بود تا بعد از ظهر و ما میزبان بودیم

بعد از تبریک گفتن و گرفتن عیدی هامون به اتاقامون رفتیم تا برای مراسم حاضر بشیم

غزل-آوینا چی بپوشم من ؟

هرچی خودت دوس داری-

غزل-اوممم... نمیدونم.. گیجم

تو گیجی؟! تعجب داره-

غزل-میخوام ست کنم!

ابا کی؟-

..غزل-با تو دیگه

!گوشای منم درازه غزل نه؟-

!غزل-واااا چرا؟

زنگ میزنم میپرسم ازش-

!!!غزل-از کی؟؟

برووو بیرون غزل تا پشیمون نشدم-

غزل-عاشقتمممم خواهری

غزل با ذوق و شوق از اتاق بیرون رفت .. گوشیمو برداشتم و به سهیل زنگ زدم

سهیل-جوونم؟

سلام.. عیدت مبارک-

سهیل-همچنین عزیزم.. خوبی؟

.. اممم... چیززه سهیل-

سهیل-چیزه؟

میگم که تیپت چه رنگیه؟؟-

سهیل-چطور؟

میخوام بدونم خوب-

سهیل-سورمه ای با ترکیبی از سفید

حله-

کاری نداری؟

سهیل-نگفتی چطور؟؟

فوضولی موقوف! می بینمت-

سهیل-منکه بالاخره میفهمم ولی بای

مانتو آبی فیروزه ای به همراه شلوار لی و شال سفید پوشیدم و پایین رفتم

آقا جون_ آوینا اینارو پوشیدی زیادی تو چشمی بابا جون

عه آقا جون گیر ندین دیگه_

مامان_ این چه طرز حرف زدن آوینا؟؟

بابا_ انقد به دخترم گیر ندین

مادری_ راست میگه دیگه چی کارش دارین بذارین راحت باشه

آقا جون و مامان دیگه حرفی نزنن و من هم با خیال راحت مشغول خوردن آجیل بودم

همیشه از غیرت و تعصب زیادی آقا جون لجم میگرفت

بابا هم غیرت داشت ولی سعی میکرد اون غیرت زیادی اذیتم نکنه ولی آقا جون همیشه عنی میگفت این چیه پوشیدی؟ این چه... کاری بود؟ موهات معلومه

...ده برابر گیر هایی که به من میداد به آرام و بهار میداد همیشه دلم به حالشون میسوخت

به داخل حیاط عمارت رفتیم و روی صندلی های چیده شده جای گرفتیم

بعد از اومدن عمه و عمو مامان و بابا سر میز اونا نشستن و جوون ها هم سر به میز

سهیل_بات چطوره آوینا؟

ای بد نیست_

آرام_ باید میذاشتی به موقع بازش میکردی لجباز آگه جوش نخورده باشه چی؟؟

من خوبم مشکلی نیست چهار روز زودتر باز کردن که به جایی بر نمیخوره_

غزل که وارد حیاط شد چشمای سهیل برق زد

به مانتو سفید با شلوار لی و روسری سرمه ای که خیلی بهش میومد

با لبخند به سمتون اومد با همه روبوسی و احوال پرسى کرد

برعکس این چند وقت که با سهیل جور نمیشد با لبخند دستشو فشرد و گونه اشو بوسید وقتی نگاه و لبخند معنی دارمو دید بدون اینکه دستپاچه بشه لبخندی زد و روی صندلی کنار سهیل جا گرفت

از این همه پررویش خندم گرفته بود

تا ساعت ۶ بعدازظهر اهالی ده تو عمارت ما بودن اون روز خیلی خوش گذشته بود فردا شب هم

عمارت مسیحا دعوت بودیم با یاد آوری اینکه فردا شب قرار بود با مسیحا رو به رو بشم سیخ رو جام نشستم گفته بود تا امروز وقت دارم به پیشنهادش فکر کنم با اینکه فکر کرده بودم و تصمیم خودمو هم گرفته بودم ولی از رفتاری که میتونست فردا داشته باشه استرس گرفتم گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم شمارشو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده

مسیحا_سلام

سلام_

مسیحا_خوبی؟

خوبم_

مسیحا_چه خیرا پارسال دوست امسال آشنا راستی عیدت مبارک بانو

خوبی؟_

مسیحا_الان عالیم

عیدت مبارک_

مسیحا_چیزی شده آوینا

نه چی بشه؟_

مسیحا_ پس چرا اینطوری حرف میزنی؟

چطوری؟_

مسیحا_ هیچی بیخیال

فردا شب عمارت شما مهمونیم_

مسیحا_ نگو که از خوشحالی این وقت شب زنگ زدی

خواب بودی؟_

مسیحا_ نه خواب نبودم

پس چرا صدات اینطوریه؟_

مسیحا_ چطوریه؟

یه طوریه انگار خواب بودی_

مسیحا_ نه خواب نبودم فقط یکم خستم

مسیحا_

مسیحا_ جون مسیحا

با لحنی که داشت سکوت کردم چقدر دلم بر اش تنگ شده بود مثلما تو این راه بازنده من بودم

مسیحا_ پس چرا ساکت شدی؟

هیچی_

مسیحا_ بگو ببینم چی شده؟

بیخیال. کاری نداری؟_

مسیحا_ آویـنا

بله_

مسیحا_ نمیخواهی بگی چی شده؟ نمیخواهی بگی چی میخواستی بگی؟

...خب درباره_

مسیحا_ درباره چی؟

درباره تصمیممه_

.....مسیحا_ خب چه تصمیمی گرفتی؟

فردا شب کاری نکنیااا_

مسیحا_ این تصمیمت بود؟

مسیحا_

مسیحا_ بله؟

اذیت نکن دیگه_

مسیحا_ من حرفامو از قبل زدم

مسیحا_

...مسیحا_ اینطوری صدام نکن آوینا... قول نمیدم وقتی

باز تو زدی کانال کویت؟؟ هزار دغه گفتم با من از این شوخیا نکن_

مسیحا ریز میخندید... هر سری که باهام اینطوری حرف میزد ناراحت میشدم ولی این سری به جای ناراحت شدن دلم زیر و رو شد

مسیحا_ خب تقصیر من چیه تو خیلی خوردنی هستی

مسیحا_

مسیحا_ جون دل مسیحا

حیا رو قورت دادی یه آبم روش_

مسیحا_ باشه بابا نزن

کاری نداری قط کنیم؟_

مسیحا_ تصمیمتو نگفتی

تو فردا کاری نکن حرف میزنیم باشه؟_

مسیحا_ کی؟؟

وقت گل نی. حالا عجله ات چیه حرف میزنیم دیگه_

مسیحا_ ولی من عجله دارم

اذیت نکن دیگه_

مسیحا_ فردا کاری نمیکنم ولی هر وقت که خودم خواستم باید حرف بزنیم

باشه آقای خشن بخوابیم؟؟_

مسیحا با صدایی که خنده توش موج میزد گفت_ آره عزیزم بیا بغلم بخوابیم

خیلی بیشعوری مسیحا_

مسیحا_ چرا؟ خودت گفتی بخوابیم

مسیحا_

مسیحا_ خب نمیخواهیم به جاش کارای خوب خوب میکنیم چطوره؟؟

اگه قط نکنی مرگتو با دستای خودت امضا کردی_

مسیحا_ خب حرص نخور خشک میشه... شبت مسیحایی

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم قطع کرد

مثل همیشه با حرفاش عصبانی نشدم و هر چی بود خجالت بود و یه حس خوب سرمو تکون دادم... دیوونه شده بودم

چشمم به گاه افتاد تنها ماه بود که شاهد هر لحظه از زندگیم بود لبخند از رو لبام پاک نمیشد

انقد به مسیحا و حرفاش فکر کردم و خیال پردازی کردم که خوابم برد

صبح با کوبیده شدن متکا توی سرم از خواب پریدم غزلو با متکایی ک دیشب توی بغلم گرفته بودم دیدم که لبخند پلیدی رو لباش بود

چته روااللی؟؟_

غزل_ لیلی بانو نمیخواد از خواب بیدار شه؟؟

لیلی خانوم کیه دیگه؟_

غزل_ اسم جدید آویناست

...متکا رو از دستش کشیدم بیرون و کوبیدم تو صورتش

لوس بیجنبه_

غزل_ عمته

برو بیرون غزل_

غزل_ باشه باشه میرم فقط راستشو بگو این بیچاره رو جای کی بغل کرده بودی؟؟

دوباره متکا رو از رو زمین برداشتم که پرت کنم سمتش ولی سریع از اتاق بیرون رفت و خنده بلندی سر داد

یادآوری حرفای دیشب مسیحا دوباره لبخند رو روی لبام آورد

از رو تخت بلند شدم و موهامو شونه کردم

پام به خاطر فعالیت های دیروز به کم درد میکرد دوروز پیش به سختی بابارو راضی کرده بودم که گچ پامو زودتر باز کنم

دکترم راضی نبود ولی من یه دنده تر از این حرفا بودم که به حرف بقیه گوش کنم

به طبقه اول رفتم همگی سر سفره صبحانه بودن که البته دیگه چیزی سر سفره نمونده بود

سلام صبح بخیر_

عمه و آقا جون_ صبح تو هم بخیر

بقبه هم به یه لبخند زدن اکتفا کردن

یه لیوان چای خوردم و از سر سفره پا شدم

مادری_ چرا چیزی نخوردی آوینا؟؟

سیر شدم مادری_

غزل_ بله دیگه دیشب تا حالا چیزای خوردنی تو ذهنت زیاد خوردی

غزل_

اون روز تا غروب رو به سختی گذروندم

هزار دفعه لباسامو عوض کردم ولی باز مورد پسندم نبودن نیم ساعت دیگه وقت داشتم برای حاضر شدن

sms کلافه روی صندلی کوچیک میز آرایشم نشستم و موهامو تو دستم گرفتم صدای زنگ

گوشیم اومد

مسیحا_ سلام زبون دراز لجبار واسه امشب هر چی میپوشی قرمز باشه مٹ دفته های قبل لجباری نکن و بهو حرفم گوش بده منتظرم

چشمم به مانتوی قرمز رنگ کوتاهم افتاد که به خاطر تعصب آقا جون حتی یک بارم پرورش نکرده بودم لبخند زدم و به سمتش رفتم

شاید هر موقع دیگه ای بود لجباری میکردم ولی این سری دلَم میخواست به حرفش گوش کنم

مانتو قرمزمو به همراه شال جیگری و شلوار کتان مشکی به تن کردم و راضی از خودم به آینه نگاه کردم رژ جیگری رنگمو هم به لبام زدم و بعد از کشیدن مداد توی چشمم کمی ریمل به مژه هام زدم

با اینکه آرایش کاملی نداشتم ولی خیلی عوض شده بودم

راضی از چهره ی جدیدم کیف مشکی رنگمو برداشتم و به طبقه اول رفتم

میخ شدن چشمای سپهر اولین چیزی بود که توجهمو جلب کرد

اکثرا با تحسین نگاهم میکردن و بعضی ها با نگاه معنی دار

برعکس تصورم آقا جون چیزی نگفت تنها عکی العملش لبخند معنی دار بود

خب...من آماده ام بریم_

غزل_چه جیگری شدی آوینا

میلاَد_خواهر خودمه

غزل_نخیر خواهر منه

میلاَد_برو کنار بذار باد بیاد بچه

بابا_دعوا نکنید دختر خودمه

مامان_چرا دختر تو دختر منه من نه ماه زحمتشو کشیدم مثل اینکه هااا

همه جمع از عکس العمل مامان خنده اشون گرفته بود

سوار سانتافه ی بابا شدیم و حرکت کردیم

”مسیحا“

پیراهن سفید مردونه به همراه شلوار لی سورمه ای پوشیده بودم و منتظر بودم فرهاد خان و خانوادش بیان

... و البته اوینا

به اوینا گفته بودم قرمز بیوشه دلم میخواست تو لباس قرمز ببینمش تا حالا از این رنگ استفاده نکرده بود

و من مطمئن بودم این رنگ با پوست سفید و چشم و ابروی سیاهش هارمونی خوبی ایجاد میکرد

صدای بوق ماشین خبر از رسیدنشون میداد

دستمو دور گردن مامان طلوع حلقه کردم با هم به طرف حیاط رفیتم

با خوش رویی تبریک عید گفتیم و در اخر مامان طلوع به داخل دعوتشون کرد

مامان طلوع-خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل خواهش میکنم

با چشم به دنبال اوینا گشتم که طبق معمول با غزل اخر جمعیت بودن و با هم ریز ریز میخندیدن به سمتشون رفتم

مسیحا_سلام عرض شد خانوم

غزل_علیک سلام اقا

مسیح_عه شما هم که هستین سلام عیدتون مبارک خیلی خوش اومدین از پرویی عزل یکم متعجب شده بودم ولی با تلافی که کردم این دفعه نوبت غزل بود که تعجب کنه

اوینا ام به خنده افتاده بود و به شونه غزل زد

اوینا_خوردی عزیزم؟هستشو تف کن

غزل_واقعا که از ارباب این جمعی_بعید بود همچین رفتاری دلم برای اهالیه دهنون سوخت

: لبخند تخیسی زدمو دست اوینارو گرفتم

چرا دستات انقدر یخه؟؟ گج پات چیشده؟ مگه فردا نباید بازش میگردی_

غزل_ الان یعنی خواستی بگی من مزاحم دیگه هی دله غافل، باشه میرم ولی خودتون خواستینا

مسیحا_ افرین دختر خوب بهترین کارو میکنی

غزل با حرص روشو برگردوند به داخل عمارت رفت

مسیحا_ این خیلی شیطونه ها اوینا

اوینا_ خیلی برای یه لحظه

مسیحا_ حرفو عوض نکن گج پات چی شد؟

اوینا_ هیچی یکم زود تر بازش کردم

مسیحا_ چه غلطا با اجازه کی؟

اوینا_ با اجازه خودم مگه اجازه نیاز داشتم؟؟

"اوینا"

مسیحا_ اینطور یاس؟

اوهوم اینطور یاس _

میخوای بریم داخل یا میخوای اقا جون خودش بیاد بیرون؟

مسیحا_ حالا که فک میکنم خودمون بریم بهتره چرا به فرهاد خان زحمت بدیم

. لبخندی زدم و کنارش به سمت عمارت قدم برداشتم

وارد سالن که شدیم مادری لبخندی زد و با توجه که کسی نگاهش نمیکنه چشمک شیطونی زد

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که با اخم به اطرافش نگاه کرد

. این یعنی اگه ضایع بازی در بیاری تیکه بزرگت گوشته

سرفه مصلحتی کردم که مامان طلوع با لبخند به طرفم برگشت و با دست به کنارش اشاره زد

مامان طلوع -بیا دخترم بیا بشین کنار خودم

لبخندشو جواب دادم و کنارش نشستم زانیار شیطون ابرو هاشو بالا پایین می انداخت

گفته بود به زودی میخواد خواستگاری مینا بره ولی مامانش به خاطر مسیحا فعلا اقدامی نمی کرد

با چشمای ریز شده به مریم جون اشاره ای زدم ینی آگه بخوای ادیت کنی مینا بی مینا

مثل دخترا پشت چشمی برام نازک کرد و سرشو بر گردوند

این عملش باعث خندم شد برای کنترل خندم به اطراف نگاهی کردم که با صورت برزخی سپهر مواجه شدم

نا خوداگاه صاف نشستم و دستی به شالم کشیدم و مسیر نگاهمو عوض کردم

مریم جون- شما جوونا چرا ور دل ما نشستید پاشید برید تو جمع خودتون

سهیل و غزل و میلاد از خدا خواسته بلند شدن و بقیه رو هم با زور از جاشون بلند کردن

زانیار - مسیحا برو سننورتو بیار بزن شاد شیم

غزل - مگه بلدید اقا مسیحا

زانیار - پس چی ججغه

رز سنتور زدن مسیحا تکه خیلی خوب میزنه

مسیحا به اتاقی که پایین بود رفت و چند دقیقه بعد با سنتور طلایی رنگش برگشت لبخندی به جمع زد

و روی مبل کنار زانیا نشست و شروع کرد به نواختن قطعه ای که میزد

قبلا استاد ویولونم برام اجرا کرده بود ولی مسیحا خیلی بهتر اجراش کرد

با شوق و ذوق زیادی به حرکت تند دستاش نگاه میکردم خیلی دوس داشتم این ساز رو یاد بگیرم

ولی از بچگی ویولون کار کرده بودم البته ویولون رو بیشتر از هر سازی دیگه دوست داشتم

وقتی تموم شد منو غزل و بهار با شوق ناشی از کودک درونمون دست زدیم که با لبخند جذاب مسیحا همراه شد

میلااد- ایول خیلی خوب زدی

مسیحا - قابل شما رو نداشت

غزل_ اوینا هم خیلی سنتور دوست داره ولی بلد نیست

مسیحا_ خوب چرا نرفتی یاد بگیری

خب وقت نشد از هشت سالگی تا الان ویالون یاد میگیرم_

مسیحا_ خب ویالون خیلی سخته من میتونم بهت لطف کنم و خودم بهت یاد بدم

از پیشنهادش چشمام برق زد چه خوب میشد بهم یاد میداد

ممنون میشم آگ بهم یاد بدی_

مسحیا_ خب پس سرفرصت بهت یاد میدم چشمکی زد

حدود نیم ساعت بود ک بحث سر سیاست بود و جالبیش اینجا بود که همه هم توی این بحث شرکت داشتند

بی حوصله از روی میز سنتور مسیحا را به طرف خودم کشیدم و مشغول بازی کردن باهاش بودم

که سایه ای از پشت سرم روی میز افتاد که باعث شد برگردم و به پشت سرم نگاه کنم بادیدن مسیحا لبخندی زدم و ب سنتور اشاره کردم

خیلی خوشگله -

مسحیا_ قابل شما رو نداره بانو

مرسی صاحبش لازم داره سنتور رو از روی میز برداشتم و روی پام گذاشتم و با مضراب های مشکی رنگش اروم روی _
تارهاش زدم

دست مسیحا از پشت روی دستهام قرار گرفت کمکم کرد تا به صدای کمی از سنتور دربیاد ک توجه بقیه جلب شد

ولی طولی نکشید ک دوباره مشغول بحث خودشون شدند

مسیحا ب کمک دستش دستهام رو ب حرکت در میاورد و صدای دلنشینی تولید می‌کرد

توضیحاتی بهم داد

و خودش رو کنار کشید

مسیحا_ خب حالا خودت بزنی ببینم چیکار میکنی

مضراب ها را روی تارها زدم ک صدای خوبی تولید نشد مظلوم رو ب مسیحا نگاه کردم

ک دوباره توضیحات دیگه ای تکرار کرد

مسیحا_ اگر ب حرفایی ک زدم دقت کنی خیلی زود یاد میگیری دوباره بزنی

مضراب ها را روی تارها زدم ک ایندفعه صدای بهتری تولید شد مسیحا دوباره از پشت دستهام رو گرف و فرمشون رو تغییر داد

مسیحا_ دستت رو باید اینطوری بگیری عزیزم

درهمون حالت موند تا من دوباره سنتور رو ب صدا دربیارم

...با به صدا در اومدن سنتور عق بتر رفت به یه تائیه نکشید گوشم داغ شد

"مسیحا"

دستای اوینا رو از پشت سرش گرفته بودمو فرمشون میدادم

نزدیکی زیادی که بهش داشتم باعث شده بود حس عجیبی برای بوسیدنش تحریکم کنه

کمی ازش فاصله گرفتم ولی در اخر

بوسه ی ریزی روی لاله ی گوشش نشوندم

دستای اوینا از کار افتاط

پایین تر رفتن سرش تلنگری بود که به خودم پیام

سرم داغ کرده بود از حرکت عجولانه م

از اوینا فاصله گرفتمو به حیاط رفتم عجیب به هوای باز نیاز داشتم تقصیر خودش بود

چرا این رنگو پوشید درسته خودم گفته بودم ولی خیلی پشیمون بودم

این دختر توی این لباس دلفریب ترین ادم روی زمین بود دستی به پشت گردنم کشیدم

رگ گردنم قلمبه شد_ میلاد

کی اومدی؟ چرا!؟_

میلاد_ با این کاری که کردی توقع داشتی قلمبه نشه

کدوم کار!؟_

میلاَد_ خودتو به اون راه نزن ...حالا کاریه که شده
پس درست نیست اوینا رو تنها بذاری که سپهر با حرفاش اذیتش کنه

غلط کرده به اون چه ربطی داره _

میلاَد_ ربطشو نمیدونم ولی اینو میدونم که حسابی داره به اوینا نیش میزنه

دیگه کیا فهمیدن؟ _

میلاَد_ فکر کنم فقط منو سپهر، سپهر هم با چشمای گرد شده ی من فهمید

همیشه ی خدا ضایع بازی در بیار _

میلاَد_ کم حرف بزن برو تو

دستی به کمرم زدو هولم داد به طرف در ورودی سالن با وارد شدن به سالن عمارت

چشمای قرمز سپهر و چشمای ناراحت اوینا توجهمو جلب کرد

خود به خود اخم پررنگی روی پیشونیم نشست به طرف کاناپه دو نفره ای که اوینا روش نشسته بود رفتم

و کنارش نشستم و با چشم با سپهر دوئل میکردم بعد از چند لحظه به اوینا نگاه کردم

سرش پایین بود با انگشت اشارم زیر چوئشو به بالا هدایت کردم

حق نداری هیچوقت اینجوری سرت پایین باشه فهمیدی؟_

...اوینا با چشمای مظلوم و سیاهش بهم زل زد کتترلمو از دست دادم و جلو رفتم

جلو رفتمو پیشونیشو بوسیدم با آرامشی که بهم تزریق شده بود لبخندی زدم و گفتم

چشماتو اینطوری نکن قبلا هم گفته بودم چشماتو اینطوری کنی چی میشه _

اوینا_ مسیحا خیلی روت زیاد شده ها کمش کن وگرنه مجبور میشم خودم کمش کنم

او هو خانوم قلدر کی میشه دیگه انقدر چموش نباشی تو ادمت میکنم _

اوینا _ فرشته ها که ادم نمیشن

پس فرشته خانوم سجده کن که مقامت خیلی پایین تره _

اوینا _ مسیحا!!!!!!

عه چه خبرته دختر کرم کردی _

غزل- خواهرمو چیکارش کردین اقا مسیحا

جیزش کردم... بچه جون تو کار بزرگترا دخالت نکن _

لب و لوچه ی غزل اویزون شدو لبخند من کش اومد

هرچقدر اوینا سرکش بود غزل ازم میترسید و این حس خیلی شیرینی بود

شاید آگه اوینا نبود همی نقدر نرمش هم با این دختره پررو و شیطون نداشتم

اوینا مستی توی شکمم زد که نالم در اومد

چیکار میکنی باز قرصاتو نخوردی تو_

اوینا_ چرا انقدر خواهرمو اذیت میکنی مریضی مگه

چون دلم میخواد به تو چه ربطی داره جفله؟_

اوینا_ جفله عمته

ندارم خوشبختانه_

اوینا_ خیلی کرم داری مسیحا انقدر اذیتش نکن

جدی شدم و توی چشماش نگاه کردم تنها دختری که میخواستم باهام احساس راحتی کنه

اوینا بود نه هیچکس دیگه بعد از حرکت غزل و سهیل توی گلخونه بدجور از چشمم افتاده بود

قرار بود حرف بزنینم_

اوینا_ الان که همیشه

قرار بود من بگم کی حرف بزنینم یادت که نرفته_

اوینا_ انقدر قرار بود قرار بود نکن مسیحا... خب اخه الان همیشه خودتم خوب میدونی اقا جون رومون زومه

میلاَد_ چه حرفی

داداش خانومت رنگش پریده ببین چشمه_

میلاڈو اوینا با تعجب به نازگل نگاه کردند که با آرام مشغول خندیدن بودند

میلاڈ_حالت خوشه مسیحا؟

اره من حالم خوشه این حرف یعنی اینکه دخالت نکن _

میلاڈ_از خداتونم باشه دخالت کنم والا

مامان طلوع_بچه ها بیاین شام

اوینا_خب شام کجاست پس؟

از حرفش خندم گرفت دختره دیوونه عادتش بود هر حرفی که میومد تو ذهنش رو به زبون بیاره

اوینا_چرا میخندی خب من سفره نمیبینم اینجا

عزیزم میزو توحیاط چیدیم_

اوینا_ آها... نمودونستم شما اینقد باکلا سین که اینجاهم روی میز غذا میخورید... کوفت انقدر نخند بهم

میلاَد_ آبرومونو بردی اوینا با این شکمو بودنت

زانبار_ چیکارش داری

میلاَد-برادر اهر دوشون روت غیرت دارنا اوینا

اوینا_ ازبس عزیزم براشون تا چشت دراد

نازگل جلو اومدو دست میلاَدو گرفت

نازگل-خوب تحویل نمیگیری اقامیلاَد

میلاَدلبخندی بهش زدو باندست به منو اوینا اشاره زد

میلاَد_ حواسم به این دوتا بود زیرآبی نرن

اوینا_ میلاَد میزنم لهت میکنما

میلاَد_ میتونی بزَن عزیزم

..کم حرف بزَن میلاَد بریم سرمیز_

میلاَد دیگه حرفی نزد و راه افتادیم

کی میشد دست اوینا هم اینطوری دور بازو هام حلقه میشد زانیار دستشو روی کتقم گذاشت و گفت

زانیار_ حسرت نخور بزودی به دستی هم دور بازوی تو قفل میشه داداش

حالا کی گفت من حسرت خوردم_

... زانیار_ چشات... گرچه تیرس ولی خوب پیدااست چی توشه

...لبخندی زد مو کنار فرهاد خان پشت میرنشستم

اونشب باتمام شیرینی هاش گذشت و قرار شد فردا به طرف شمال حرکت کنیم

هرچقد من کنجکاو بودم برای فهمیدن تصمیم اوینا همونقد ازم فرار میکرد یک ساعت بعد رفتنشون گوشیمو برداشتمو بهش زنگ زدم

اوینا_ به همین زودی دلت تنگ شد برام

من همیشه دلم تنگه برای چشایی که برای من نیس_

اوینا_ یاد عشقت افتادی؟؟

...من همیشه یادش هستم_

...بگو اوینا... تصمیمتو میخوام بدونم... بدون حرف اضافه ای از تصمیمت بگو برام

اوینا سکوت کرد و فقط, صدای نفس هاش از پشت تلفن میومد

....اوینا_ خب... خب قبول میکنم

"اوینا"

حرف زدن برام سخت بود شاید خجالت و یا درنگ تو تصمیم بود

..قبول میکنم مسیحا ولی طبق حرفی که زدی تو این راه هیچ چیزی عوض نمیشه-

مسیحا- اوینا ما فقط محرم میشیم و تو , تو خونه ی من زندگی کنی قول میدم تا تو نخوای ... چیزی عوض نشه

قبوله-

مسیحا-پس فردا این موضوع رو مطرح میکنم

نه الان نه... بعد سال اوا ... هر چند این یه رابطه ی سادست ولی خانواده ها توقع مراسم دارند-

...مسیحا- اشکال نداره اگر مراسم خواستند بعد مراسم سال اوا میگیریم

...ولی باید خیلی زود این موضوع مطرح بشه

مسیحا!!!-

مسیحا-هیس حرف نباشه همینی که گفتم

به من میگی لجباز ولی خودت بدتری-

مسیحا-خوب بخوابی فسقلی... شب بخیر

واقعا که... شب بخیر-

گوشی و قطع کردم روی پاتختی گذاشتم

از اینکه قرار بود به زودی محرم مسیحا بشم حس شیرینی به دلم سرازیر شده بود

بعد از اینکه کلی از این دنده به اون دنده شدم خوابم برد

غزل-ااه اوینا بلند شو دیگه... خسته م کردی

وای غزل بذار بخوابم-

غزل-چقدر میخوابی... مسیحا کچلمون کرد انقدر اوینا اوینا کرد

مگه اومدند-

غزل- اره بابا اجازه هم نمیده ما صبحونه مونو کوقت کنیم... هی میگه اوینا که نیومده

با لبخند از جام بلند شدم

غزل-نیشتو ببند چه خوشش هم اومده

بمیر... برو بیرون تا من هم بیام-

غزل با حرص از اتاق بیرون رفت... سریع لباس هایی که از دیشب آماده کرده بودمو پوشیدم و به طبقه ی اول رفتم

سلام صبح بخیر همگی-

همه به جز رز و مادرش با خوشرویی بهم جواب دادند

اقاجون_چه عجب بابا جون بالاخره بیدار شدی

دیشب دیر خوابیدم اقاچون_

اقاجون_چرا دخترم؟

خوابم نمیبرد ... بد خواب شده بودم_

مسیحا لبخند مرموزی زد که حرصم در اومد خوب میدونستم برای چی اینجوری میخندید

خوشت اومد؟_

مسیحا_هان؟

غزل_من گشتمه... اوینا هم که اومد

مادری_الان میگم صبحانه رو بیارند

بعد از خوردن صبحانه وسایل رو جمع کردیمو و سوار ماشین ها شدیم

منو مسیحا ونازگل و میلاد و بهار تو یه ماشین رفتیم زانیار هم گفته بود با بهروز اینا میاد

جدیدا بهار با دیدن مسیحا تو چشمش پروژکتور روشن میشد و این حس بدی بهم میداد

سپهر هم به بهونه ای از این سفر شونه خالی کرده بود رز و مادرش هم قصد داشتند به ترکیه بروند

رویا هم به همراه خانوادش از تهران حرکت میکردند

قرار بر این بود که به ویلای مسیحا بریم و هر چقدر بابا اصرار کرده بود که ویلای ما بریم قبول نکرد

کل راه و میلاد دیوونه بازی در ارد و حسابی بهمون خوش گذشت

۴ساعتی از مسیر گذشته بود که مسیحا خسته شد

مسیحا_ میلاد بیا تو بشین کمرم درد میکنه

من بشینم؟؟_

مسیحا_ اگه به کشتنمون نمیدی بشین

منو دست کم گرفتیا_

مسیحا ماشینو به کنار جاده هدایت کرد و بعد از اینکه ماشینو خاموش کرد پیاده شد و در سمتہ منو ہم باز کرد

مسیحا_ برو بشین

از ماشین پیاده شدم بہار بہ خیال اینکه مسیحا میخواد کنارش بشین کمہ با نازگل چسبید و لبخندی زد

ولی میحا بی توجه در و بست و خطاب بہ میلاد گفت

...مسیحا_ بیا برو کنار زنت بشین بلکہ کمتر مغزمو نو تیلیت کنی

میلاد_ ننمیخوام جام خوبہ... راحتم

مسیحا_ من ناراحتم

...میلاد_ دیگہ بہت اعتماد ندارم تو خطری بی کارای دیشبت دیگہ

میلاد_اد_

میلاَد_مرض کرم کردی

بیشعوری از بس_

...میلاَد_بیا داداش خودت بشین ور دل این دیوونه من قصد جونمو نکردم

میلاَد کنار نازگل نشست و مسیحا هم جای میلاَد

رانندگی با اتودی مسیحا فوق العاده لذت بخش بود

تا خود ویلای مسیحا بدون خستگی روندم

بابا_خسته نباشی بابا

سلامت باشی بابایی_

رویا از از در ورودی تا جایی که وایساده بودم دویدو بغلم کرد

رویا_چطوری دیوونه

علیک سلام خانوم خوبم تو خوبی خل وچل؟_

رویای کم نیاریا

نگران نباش گل من

مسیحا رویا خانوم تخیل نگیریا... نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار

رویای به سمت مسیحا رفت وگوشو بوسید

رویای بحث نو وکهنه نیست بحث اینه که اوینا دوست داشتتی تر از توعه

مسیحا عه اینجوریاس؟

رویای نه پس اونجوریاست

مسیحا دست انداخت دور کمر رویا و رو شونه ش گذاشت رویاهم جیغ های بنفش میکشید

درست کنار استخر وایساد و پرتش کرد تو اب

رویای خیلی پلشتی مسیحا

اکثرا به دعاشون میخندیدن مسیحا بدون اینکه به رویا کمک کنه به طرفمون اومد

مسیحا_بفزمایید داخل خواهش میکنم

مامان طلوع_مسیحا برو بیارش بیرون سرما میخوره

ولش کن مامان طلوع جاش خوبه_

به طرف رویا رفتم و دستشو گرفتم تا بیاد بالا وقتی از استخر بیرون اومدم همونطوری که اب از سر و روش میبارید به سمت مسیحا دوید

مسیحا هم با یه نیشخند نگاه میکرد

رویا_خیلی بیشعوری مسیحا

بعد از کلی کتک که نثار مسیحا کرد به سمت ویلا رفت ماهم پشت سرش

مسیحا_خیلی خوش اومدید

طبقه ی بالا اتاق هست دوتا هم همین طبقه خودتون هرکدومو دوست دارین بردارین

به اتاق ها نگاهی کردم ولی قبل از من اتاق خوبشو غزل و بهار و ارام صاحب شده بودند

با لب و لوجه ی اویزون از اتاق انتخابی بچه ها بیرون اومدم که اتاق دیگه ای انتخاب کنم به مسیحا بر خورد کردم

مسیحا_ چته کشتی هات غرق شده

اتاق خوبه رو کش رفتن بقیه اتاقا به دلم نمیشینه_

مسیحا_ حالا گریه نکن کوچولو یه اتاق دیگه هم هست مطمئنم خوشت میاد

کو؟ کجاست؟_

به بالا سرش اشاره زد و دستمو کشید با ورودم به طبقه ی سوم دهنم از حیرت باز مونده بود

سرتا سر شیشه بود و سمت چپش اتاق خوابی بود

وارد اتاق خواب که شدم به این پی بردم اتاق خواب خودم مفت نمی ارزه

خبلی خوبه مسیحا_

مسیحا_ خوشت اومده؟

خیلی_

مسیحا_ پس وسایلنو میارم بالا

زحمتت میشه_

مسیحا_ هیس

مسیحا از اتاق بیرون رفت و من خودمو روی تخت پرت کردم تشک تختش خیلی نرم بود

و این لذت بخش بود

از اتاق رفتم بیرون که چمدونمو پشت در دیدم

پس وسایلمو آورده بود ولی تو نیومد

لباسامو تو کمد جا دادم

با توجه به لباسای تو کمد تشخیص دادم اتاق برای مسیحااست

رو تخت دراز کشیدم که خستگیم در بره ولی نفهمیدم چه جورى خوابم برد

با جیغ مارال از خواب پریدم

رویا_ورپریده چیکارش کردی راضی شد اتاقشو بهت بده

چی میگی رویا_

رویا_میگم مسیحا چطوری راضی شد اتاقشو بهت بده

نمیدونم خودش پیشنهاد داد_

تو مگه ندیدی خوابم چرا جیغ کشیدی
الان سر درد میگیرم

...رویا_خوبه بابا انقدر تئیش نباش

"مسیحا"

اوینا از اتاقم خوشش اومده بود پس اتاق رو در اختیارش گذاشتم

ولی خودم بدونم اتاق مونده بودم

رویا با سرو صدا از پله ها پایین اومد

رویا_مسیحا یدفعه اتاقتمو به من ندادیا

حالا بخشیدیش به اوینا

با اتمام حرفش تمام توجه ها سمتم جلب شد

حسودیت شده؟_

رویا_بله که حسودیم شده

خواستم جوابشو بدم که اوینا با رنگ و روی زردی از پله ها پایین اومد

اخم ها در هم رفت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

چپشده اوینا_

اوینا_هیچی یکم سرم درد میکنه

بیا بشین بگم مسکن بیارن برات_

اقاسالار_اوینا بابا دوباره میگرننت گرفت

اوینا_خوب میشم بابایی چیزی نیست

مسکنی بهش دادم و بعد از خوردن شام بزور فرستادمش تا بخوابه

تویخ گر به رویا نگاه کردم از حرفاش فهمیده بودم تقصیر اونه که اوینا به این روز افتاده

رویا برای فرار از نگاهم به بهونه ی خواب بالا رفت

مطمئن بودم میره پیش اوینا

جلوشو نگرفتم چون اوینا نیاز داشت کسی پیشش باشه تا حالش بد تر نشه

بعد از اینگه همه برای استراحت رفتند خودم هم به طبقه ی سوم رفتم و داخل پذیرایی شیشه ای دراز کشیدم

ستاره ها تو آسمون چشمک میزدند و تماشای این آسمون بهم آرامش میداد

یاد اواری تصمیم اوینا ذوق زده م میکرد

باورم نمیشد که به زودی مال خودم میشد

گرچه قول داده بودم هیچی تغییر نکنه

ولی من مسیحا بودم

پسری که خیلی چیزا درونم بود برای جذب دخترها

حتی اگر اون دختر اوینا باشه

با لبخند ناشی از تصاحب اوینا به خواب رفتم

۱۳ روز عید گذشت و روز پنجم عید اوینا رو از فرهاد خان خواستگاری کردن

فرهاد خان معتقد بود خواستگاری باید در خانه ی خودش برگزار میشد و ازم خواسته بود بعد از برگشتن به کردستان طبق رسم و رسومات پیش برم

تو این مدت طوری رفتار کرده بودم که حسابی عاشق جلوه دادم تمام رفتار و حرف هام حقیقت داشت

ولی از نظر اوینا نقش بازی میکردم برای به دست آوردن دل خانواده ش بود

و این دختر خبر نداشت چه به روزم آورده بود

از صبح تو اتاق نشسته بودم و به ساعت نگاه میکردم شاید هرچه زودتر به ساعت ۸ شب نزدیک بشه

کلافه بودم

مامان طلوع سر ناهار کلی نصیحتم کرده بود به نصیحتاش که فکر میکردم خنده م میگرفت

مامان طلوع_ مسیحا مادر دیگه داری متاهل میشی حالا که داری این دختر رو به عنوان عروست انتخاب میکنی حق نداری خون به جیگرش کنیا... این دختر قرار زنت بشه مامن آرامشت بشه فکر نکنی میتونی خشم و غضبت رو سرش خالی کنی

منظور مامان طلوع رو خوب درک میکردم به مرگ محمد دوستم اشاره داشت که اوینای بیچاره رو با زیونم نیش میزدم

مامان طلوع_ میدونم تبت تنده و تا حالا هم با دختری نبودى یعنی غیرتت نذاشته که باشی

من فرهاد خان راضی میکنم سریع تر دست اوینا رو بگیری و به خونه ت بیاری

ولی تو هم باید قول بدی پشت و پناهنش باشی نه فرشته ی عذابش

چقدر سر این حرفش زانبار و دانبار بهم خندیده بودند

بعد از کلی جون کندن ۱ ساعت به قرارمون مونده بود

کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن سفید و کروات راه راه به تن کردم

به طبقه ی اول رفتم و همگی حاضر و آماده بودند

رز و سیمین با قیافه ی درهم رو مبل نشسته بودند

ای کاش میشد این دو نفر همراهیم نمیکردند

مامان طلوع با دیدنیم سریع گفت برام اسپند دود کنند

گردنمو خم کرد و پیشونیمو بوسید

مامان طلوع_خیلی ماه شدی پسرم

...سر ساعت ۸ جلوی عمارت فرهاد خان بودیم

"اوینا"

برای بار دهم با وسواس به خودم تو اینه نگاه کردم
همه چیزم کامل بود ولی ایترس داشتم

با صدای بوق ماشین دستمو روی قلب گذاشتم هر لحظه تپش بالاتر میرفت

برای حفظ آرامشم چندتا نفس عمیق کشیدم
دستی به شالم کشیدمو به طبقه ی اول رفتم

همگی روی میل های سلطنتی پذیرایی عمارت نشسته بود نفس عمیق دیگه ای کشیدم

سلام-

مامان طلوع-سلام به روی ماهت عزیز دلم خوبی مادر

مرسی شما خوبین-

بعد از احوالپرسی کنار مامان روی میل نشستم و به صحبتای اقاجون گوش دادم

اقاجون- میرم سر اصل مطلب... بهتره قبل از حاشیه های مجلس اصل مطلب بیان بشه
همونطور که خودتون میدونید اوینا برای هممون عزیزه و من به شخصه بیشتر از بقیه نوه هام دوش دارم

سناره و سالار هم همین یدونه دختر برانش مونده
مسیحا ثابت شده ست

ولی بعضی اوقات دیدم که اوینا رو اذیت میکنه

مامان طلوع-فرهاد خان جوونند و سرشون درد میکنه برای کل انداختن

خودتون هم میدونید که اذیت هاشون اسیبی بهم نمیرسوند

اقاجون-بله حرف شما متین... ولی من نمیخوام اگر نظر اوینا و پدر و ماددش مساعد بود و به توافق رسیدن دیگه از این اذیت ها تو زندگیشون باشه

متوجهی که پسرم؟

مسیحا-بله,خیالتون راحت باشه فرهاد خان

اقاجون-من با مسیحا هیچ مخالفتی ندارم ولی نظر اوینا و پدر و مادرش شرطه

مسیحا به مامان و بابا نگاه کرد انگار خیالش ار جانب من راحت بود

مامان و بابا با لبخند رضایتشونو اعلام کردند و همه چشم ها منتظر بودند تا بید من رو ببینند

زیر این همه نگاه سرمو به زیر انداختمو با انگشتای کشیده م بازی کردم

مریم جون-اوینا عزیزم نمیخوای این انتظار رو تمومش کنی؟

نمیخوایستم؟ چند هفته بود که به این موضوع فکر کرده بودم و هر سری مصمم تر میشد برای اجرای این تصمیم

ولی حالا که باید جواب میدادم ترس تمام دلم رو زیر و رو کرده بود

اگر تو این راه دل میباختمو مسیحا پی عشقش میرفت چی؟

با این فکر عرق سردی روی پیشونیم نشست

مامان طلوع-عزیزم اگر نیاز به فکر کردن داری بگو

نیاز داشتم؟ مگه این چند هفته کافی نبود و من مصمم نبودم؟ پس چرا حالا این فکرای عجیب و غریب ازارم میداد

طی تصمیمه آنی از جام بلند شدم و با چشمای ترسیده رو به جمع عذر خواهی کردم

ببخشید ... بر میگردم-

سریع به سمت اشپزخانه داخل عمارت رفتم و از لیوانم رو از اب خنک پر کردم

خنکی اب کمی از دمای بدنم کم کرد سرم رو به دیوار تکیه دادم

مامان-چی شده اوینا؟ چت شده دخترم

...من چم شده بود خودم هم جواب این سوال رو نمیدونستم

یکم استرس دارم-

...مامان لبخندی زد و در اغوشم گرفت

"مسیحا"

"بعد از رفتن اوینا اخم هام در هم شد ترس به دلم افتاد" نکنه پشیمون شده

از گذر این فکر سرم به شدت درد گرفت

ستاره خانم به دنبالش رفت

جو سنگینی حاکم بود حتی کسی دلش نمیخواست این جو رو عوض کنه

مامان طلوع و فرهاد خان تنها افرادی بودند که خونسر. بودند

پدر اوینا نگران بود و مادر استرس داشت شاید میترسید پسرش سر خورده شوم سودابه خان هم با نگرانی صلوات میفرستاد
زانبار هم ناراحت سرش رو به زیر انداخته بود

حس خودم بیان کردنی نبود

دوست داشتم برم و با زور بیارمش تو جمع و بله رو ازش بگیرم

با استرس پامو تگون میدادم دیگه کنترل حرکاتم دست خودم نبود

بعد از دقایق نسبتاً طولانی ستاره خانم خندون و اوینا خجالت زده وارد پذیرایی شدند

ستاره خانم-معذرت میخوام ازتون ... اوینا تا حالا تو این مراسم ها شرکت نکرده و الان کمی استرس داره

مامان طلوع-این مسائل کاملاً عادیه و ما به دل نگرفتیم

اوینا جون مادر هنوز هم میخوای منتظر مون بذاری؟

اوینا-نه ... یعنی چیزه ... خب میدونین

سکوت کرد و شرمزده سرشو پایین انداخت شاید هر وقت دیگه ای بود به این قیافه با مزه ش کلی میخندیدم کاری در حال حاضر بقیه در حال انجامش بودند

ولی الان خودم هم استرس داشتم

سودابه خانم-خب بگو دیگه دخترم... پسر مردمو جون به لب کردی

اوینا-حالا که بزرگترام راضی هستن من هم حرفی ندارم

با اتمام حرفش نفس راحتی کشیدم که باعث خندیدن جمع شد

اقا سالار- ببین چه به روز این مرد آوردی اوینا

زانیار- تقصیر اوینا نیست سالار خان ... برادر من خیلی هول و زن ذلیله

چشم غره ای بهش رفتم

مامان طلوع-مبارک باشه حالا که جوابت بله ست دهنمونو شیرین کنیم

ستاره خانم با لبخند ظرف شیرینی رو به طرف اوینا گرفت و اوینا هم به همه تعارف کرد

اخرین نفر جلوم گرفت

اوینا-بفرمایید

...شاید بد نبود تلافی کار امشبشو درارم

شیرینی برداشتم خواست بره که پشیمون شیرینی رو تو ظرف گذاشتم و شیرینی دیگه ای برداشتم و این کار رو چندبار تکرار کردم

که با نگاه اعصابانیش رو به رو شدم که برام خط و نشون میکشید

با دیدن نگاهش این بازیو تموم کردم و صاف نشستم

لبخن روی لب ها نشون میداد که همه به خوبی متوجه شیطنتم شده بودند

اوینا با حرص ظرف رو روی میز گذاشت

مامان طلوع-خودت نمیخوری دخترم

اوینا-نه ممنون صرف شد

و با دست بهم اشاره زد

مامان طلوع-خودم ادبش میکنم

فرهاد خان-با مسیحا برید به اتاقت اگر حرفی یا تصمیمی دارید با هم در میون بذارید

اوینا -چشم

..اوینا بلند شد و با دستش تا اتاقش راهنماییم کرد

"اوینا"

روی تخت نشسته بودم و منتظر بودم دیدم زدن مسیحا تموم بشه

مسیحا-اینجا زیادی بهت خوش نمیگذره ؟

به تو چه؟-

مسیحا-عه اینطور یاست؟

خب بریم سر اصل مطلب

از این ببعد فقط منو تو. توی عمارت اصلی ساکنیم و خانواده م به عمارت پشتی میرن

پخت و پز و شست و شو هم با خودته

دیگه چی؟-

مسیحا-فعلا همینارو هضم کن تا بقیه ش

متکای روی تختمو با حرص تو سرش کوبوندمو مثنی توی شکمش حواله کردم

خیلی بیشعوری مگه کلفت گرفتی-

مسیحا-خیلی وحشی شدی اوینا

همینی که هست-

مسیحا-پس همینی که هست؟

اره همینی که هست پسره ی قوزمیت چلغوز-

مسیحا-دستمو گرفتیو به کمد چسبوندم

مسیحا-قوزمیت چلغوزو با کی بودی

با تو-

...مسیحا-پیش بگیر

وگر نه عواقبش پای خودته

نمیخوام-

مسیحا- مطمئنی؟

اره مطمئنم-

....به سرعت سرشو خم کرد و گوشه ی لیمو بوسید

گوشه ی لیمو بوسید

تو شم کارش بودم و چشمای گشاد شده نگاهش میکردم

با دیدن لبخندش به خودم اومدمو به عقب هولش دادم

چی کار میکنی دیوونه؟_

مسیحا_ واضح نبود

...مثل اینمه یادت رفته_

مسیحا_ هیس، هیچی بادم نرفته ولی تو هم باید توجه داشته باشی که من مردمو غریزه دارم

...به دوست دخترات بگو غرایزتو رفع کنند_

اشتباه گرفتی

مسیحا با اخمای وحشتناک بهم نزدیک شد و دستمو از پشت سرم چرخوند

...مسیحا_ بفهم چی میگی اوینا من همیشه انقدر صبور نیستم

نذار اون رویی که نباید ببینی و نشونت بدم

منو از چی میترسونی؟ هر رویب که مبخوای نشون بده_

مسیحا لبخند مرموزی زد و دوباره به کمد چسبوندتم

مسیحا_ پس هر رویی که میخوام نشونت بدم اره؟

...هر کاری_

با قرار گرفتن لب هاش روی لب هام

اجازه ی گفتن هیچ حرفیو بهم نداد

علاوه بر شکه بودن حس خوبی داشتم

شالمو از سرم برداشت و کیلیپس موهامو باز کرد

دستشو لا به لای موهای مشکی بلندم برد و بوسه ش شدت گرفت

باید تقلا میکردمو پیش میزدم ولی حس عجیبی وادر به همراهیم میکرد

با صدای زنگ گوشیم پیش زدم و به عقب فرستادمش

انگشته اشاره مو تهدیدگرانه جلوش گرفتم ولی هیچ حذفی از دهنم در نیومد

با صدای در اتاق مسیحا انگشتمو بوسید و عقب گرد کرد

مسیحا_بله

خدمه_ارباب گفتند برای شام تشریف بیارید

مسیحا_باشه میتونی بری

به سمت برگشت و جلو اومد از ترس اینکه دوباره کاری نکنه با دستام سپر گرفتم

با اینکارم بلند بلند شروع به خندیدن کرد

مسیحا_ نمیخورمت که میخوام موهاتو ببندم

نمیخوام خودم میبندم مگه چلاغم که تو ببندی_

مسیحا_ مگه گفتم چلاغی ... خودم باز کردم خودم هم میبندم

جیغ میزنما_

مسیحا_ خيله خوب بابا

با کیلیپس موهامو جمع کردم و شالمو رو سرم گذاشته م با دیدن رژ پخش شده ی دور لبم با حرص به مسیحا نگاه کردم

بعد از تمیز کردن اطراف لبم رژ قرمزمو دوباره روی لب هام کشیدم

مسیحا_ همینطوری هم خوش مزه هستی نیاز نبود به این

جیغ بنفشی کشیدم

__ مسیحا__

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد

سرمو با غیض بر گردوندم و از اتاق خارج شدم هم قدم باهام راه میومد

به طرفش برگشتم که رژ مالیده شده کنار لبش توجهمو جلب کرد

لیخند بدجنسی زدم تصمیم گرفتم چیزی بهش نگم که رسوای عالم بشه

وای سریع پشیمون شدم چون پای خودم هم گیر بود

با اضطراب دستمو جلو بردم تو راه گرفتیش

کنار لبش رژی پاکش کنم تا ابرو مون نرفته__

با زبون روش کشیدم قلبم به جوری شد چشمم گرد شد

مسیحا__ چیه ادم ندیدی؟

دیوونه ندیدم که به لطف تو شامل حالم شد__

مسیحا_چشمت روشن... پتک شد؟

اره_

...وارد پذیرایی که شدیم همشون لبخندی زدند

اقاجون_ حرفاتونو زدین؟؟

مسیحا_ بله

اقاجون_خب پس..تصمیماتونو بگیرید ما هم برنامهمون باهاتش تنظیم کنیم

با اضطراب به مسیحا زل زدم اما اصلا درباره ی این چیزا حرف نزده بودیم

مسیحا سرفه ای کرد

مسیحا_امم خب شما برنامه هاتونو بگید و ما طبق تصمیممون اصلاحش میکنیم

اقا جون مشکوک به مسیحا زل زد و مامان طلوع ریز خندید...مادری هم با چشمای ریز شده نگاهمون کرد

دست و پامو گم کرده بودم

مگه نگفتین شام حاضره؟؟؟کو پس؟؟_

زانبار_گشنته زن داداش؟؟

..معنی دار نگاهم کرد ک هل شدم و اب دهنم تو گلوم پرید و به سرفه افتادم

بعد از اینکه حالم بهتر شد،اقاجون برای شام تعارف کرد تا سر سفره بشینیم

اقاجون هیچوقت غذا خوردن روی میز ناهارخوری رو دوست نداشت و همیشه سفره رو به هر چیز دیگه ای ترجیح میداد

از شانس بدم زانیار رو بروم نشسته بود و تمام مدت با چشم و ابرو او مدن به مسیحا، شام رو بهم زهر کرد

اقاجون_ چرا چیزی نمیخوری اوینا؟

میل ندارم اقاچون، سیرم_

.. زانیار_ تو که تازه سراغ شام رو میگرفتی... پس چی شد یه دفعه ای سیر شدی؟ شاید

.. حرفشو ادامه نداد و مرموز خندید

با چشمای ریز شده و تهدیدوار نگاهش کردم

!!! من کی گفتم گشتمه؟؟؟ تو توهم زدی_

"مسیحا"

رو نیمکت گلخونه م نشسته بودمو خدارو شکر میکردم که اوینا رو مال خودم کردم بالاخره

یاد بوسه ی زورکیم افتادم و خندیدم

چشمای گشاد شده ش واقعا خنده دار بود

زانیار_ تو اسمونا سیر میکنی عاشق

زانیار باورت میشه بالاخره مال خودم شد_

زانیار_ کارت سخت تره مسیحا خیلی سخت

...میدونم ولی می ارزید_

حداقل مطمئنم اون پسره ی هیز دیگه نمیتونه بدستش بیاره

زاننیاار_ از کجا معلوم اوینا بهت علاقه پیدا کنه

من مسیحام زاننیاار یادت که نرفته؟

زاننیاار_ نه یادمه... ولی تو هم یادت نره اون اویناست

راست میگفت اون دختر اوینا بجد استثنای دختر های اطرافم

دختری که جذبم نشد جذبش شدم

پاشو بریم بخوابیم... فردا سر وقت نرم دنبالش کچلم میکنه_

زاننیاار_ بریم

تا خود صبح نتونستم چشم رو هم بذارم

کافه روب تخت نشستم و به ساعت نگاهی کردم ۸ صبح بود

یه ساعت دیگه با اوینا قرار داشتم

بیخیال خواب شدم از جام بلند شدم و ابی به دست و صورتم زدم

و بعد از پوشیدن لباس هام به پایین رفتم

مامان طلوع و مامان سر میز صبحانه بودند

سلام صبح بخیر_

پیشونی هر دو رو بوسیدم و کنار مامان طلوع نشستم

مامان طلوع_روز به روز جذاب تر میشی پسرم

صبح تو هم بخیر مادر

لیوانتو بیار جلو برات چایی بریزم

مرسی مامانم_

مامان طلوع استکانمو پر کرد

مادر_میری دنبال اوینا

اره طبق قول و قرارتون قراره بریم خرید_

مامان طلوع_دو هفته دیگه سال اوا ست عروسی شما هم یه هفته بعدش

باید کاراتونو بکنید وقت کم نیارید

مادر_موافقم

نباید تو به هفته ی اخر به اوینا فشار بیاد

پس تو این دو هفته همه کاراتونو بکنید

چشم مامان من تمام سعیمو میکنم_

بعد از کلی سفارشات مامان و مامان طلوع بالاخره اجازه دادند که برم

گونه هاشونو بوسیدم و به سمت حیاط رفتم

این ماشین اولین ماشینی بود که این همه مدت دستم بود

و علتش هم اوینا بود خودش کلی خاطره بود

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم

صدای ضبطو زیاد کردم و اهنگ پخش شد

ماه توی دستامه وقتی تو پیش منی

نه تو نمی تونی از عشقم دل بکنی

تو مال منی ، تو وال منی

دنیا دنیا تو رو میخوام

تو یاس منی ، احساس منی

جز تو ، کسی رو نمی خوام

تو مال منی ، تو وال منی

دنیا دنیا تو رو میخوام

تو یاس منی ، احساس منی

جز تو ، کسی رو نمی خوام

دنیا دنیا تو رو می خوام

تو رو می خوام ، تو رو می خوام

تا تو رو دارم زندگی بهشته برام

انگار خدا عشق تو رو نوشته برام

تو مال منی ، تو وال منی

دنیا دنیا تو رو میخوام

تو یاس منی احساس منی

جز تو کسی رو نمی خوام

تو مال منی ، تو وال منی

دنیا دنیا تو رو میخوام

تو یاس منی احساس منی

جز تو کسی رو نمی خوام

تو مال منی ، منی ، منی ، منی

مال منی

تو تو تو تو تو ، تو رو میخوام

یاس منی

جلوی عمارت فرهاد خان نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم
وارد حیاط شدم

با چیزی که دیدم خون تو رگ هام یخ بست
.. اعصابی از این همه وقاحت جلو رفتمو

جلو رفتمو یقه شو سمت خودم کشیدم

کثافت اشغال چیکار میکنی؟_

سپهر_ به نو چه ناموس دزد

ناموس دزد منم یا توی بی همه چیز... میکشمت... به و لله قسم_

...اوینا_ مسیحا اروم باش

ساکت به حساب تو هم میرسم_

اوینا رو هول دادم و بی توجه بهش به سمت سپهر یورش بردم
از حرکت ناگهانیم نتونست خودشو کنترل کنه و روی سنگ ریزه های کف حیاط افتاد

از فرصت اضاغه کردم و شکمش نشستم و با تمام حرصی که داشتم مشت می کوبیدم

با صدای داد نادر و فرهاد خان که ازم می خواستند ولس ش کنم به خودم اومدم ول انقدر برام درد داشت که نتونم خودمو کنترل
کنم و دوباره مشتام تو صورتش فرود بیاد

نادر به هزار زحمت تونست از روش بلندم کنه

فرهاد خان_چته پسرا چرا جنون گرفتی؟

چرا جنون گرفتم؟ از این دوتا نوه تون بپرسید که داشتن چه غلطی میکردند_

فرهادخان_نادر سپهر رو ببر داخل ، بعدا حرف میزنیم

نادر و فرهاد خان سپهر رو به داخل خونه بردند

نگاه خشمگینمو به چشمای اشکی اوینا دوختم
مچ دستشو تو دستم فشرد که ناله ش در اومد

اوینا_ای مسیحا چیکار میکنی

حالم ازت بهم میخوره_

به گوشه ای پرتش کردم و به سمت کاشین راه افتادم اوینا دنبالم اومد

اوینا_ داری اشتباه میکنی

خفه شو_

اوینا_ بخدا داری اشتباه میکنی ... من کاری نکردم ، مگه اشکامو ندیدی روانی... مسیحا گوش کن بهم

بی توجه بهش راهمو ادامه دادم

اوینا_ مسیحا به روح اوا راست میگم... بذار توضیح بدم

صدای لرزیده از بغضش سستم کرد وایسادم ولی رو بهش نکردم صدای قدم برداشتنای تندشو شنیدم

از پشت دستاشو دور بدنم حلقه کرد

اوینا_ مسیحا بخدا داری اشتباه میکنی بذار حرف بزنیم

میشنوم_

اوینا_ بیا بریم تو عمارت حرف میزنیم باهم

همینجا راحتم_

اوینا_ خب پس حداقل بیا بشینیم روی این نیمکت

به طرف نیمکت رفتم و روش نشستم نفس عمیقی کشیدم کنارم جاگرفتم_

اوینا_ به خدا اون چیزی که فکر میکنی نبود دیشب بعد از رفتنتون

.سپهرو بهار اومدن اینجا و سپهرکلی داد و جنجار راه انداخت

بعدش که ارومش کردند همگی رفتیم بخوابیم

.صبحم حاضر شدم اومدم پایین که تو زیادی منتظر نمونی ولی از شانس بدم این سپهرم اینجا بود.

.دراصل داشت تهدیدم میکرد ولی تو چیز دیگه ای برداشت کردی

...به صورت خیس از اشکش نگاه کردم.گوشش به طور عجیبی قرمز بود.اخم خودبه خود روی صورتم جا گرفت

صورتت چرا قرمزه؟

اوینا_ هیچی

از عصبانیت دندونامو رو هم فشردمو مچ دستاشو فشار دادم..میگم صورتت چیشده؟؟_

اوینا_هی...هیچی

مسیحا_ فقط راستشوبگو برای آخرین بار میپرسم نذار دیوونه شم.صورتت چیشده؟کاره اون عوضیه نه؟

اوینا_ مهم نیست ولش کن.الان بخشیدی منو؟

حرفو عوض نکن به جون مامانم بدحالشو میگیرم فقط بشینو نگاه کن_

اوینا_ مسیحا شر درست نکن

غلط کرده دستشوروی نامزد من بلند کرده_

اوینا_ مسیحا

"اوینا"

ناراحت و بغ کرده تو ماشینه مسیحا نشسته بودم هنوز که هیچ حرفی نزده بود

برای باره دهم به سپهر لعنت فرستادم چقدر با ذوق و شوق اومده بودم پایین که بریم خرید و از اینکه سپهر داشت کشیکو می کشید که تهدید های دیشیش رو کامل کنه حرص خوردم

کل روزمو خراب کرده بود. مسیحا هنوز هم اخماش تو هم بود و رانندگی میکرد. به پارکینگه مرکزہ خرید رفت و ماشین رو پارک کرد

مسیحا پیاده شو

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و به سمتہ اسانسور حرکت کردم کہ دستمو از پشت کتفید و بغلم کرد

مسیحا اینطوری اخماتو توهم نکن اونى کہ باید ناراحت باشه منم نه تو

سکوت کرده بودم. بازو هامو گرفت و به طرف خودش برگردوند و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

مسیحا هرچقدرم ازدواجمون سوری و الکی باشه من روت غیرت دارم اوینا با غیرتم نباید بازی بشه. قبول داری؟؟

...اره قبول دارم. بیا بریم زشت

با بوسه ی کوچیکی کہ رو لبام گذاشت حرف تو دهنم موند. به طرف اسانسور رفتو دستمو کتفید. از بوسه های گاه و بیگاهش قلبم تند تر از حده معمول میزد

خجالت زده سرمو زیر انداخته بودم

مسیحا حالا نمیخواد خجالت بکشی

مسیحا|||

مسیحا_ باز تو جیغ زدی. اخر سرم از دسته تو کر میشم

خیلی بیشعوری_

از اسانسور بیرون اومدم به تنهایی به مغازه ها نگاه میکردم که دستش دوره کمرم حلقه شد

مسیحا_ باهم اومدیم خرید پس باهم نگاه میکنیم

حرف نزدم ولی در کنارش راه رفتم و به ویتترین مغازه ها نگاه میکردیم

مسیحا_ خب چی باید بگیریم؟

منم مثل تو، نمیدونم چی باید بگیریم_

مسیحا_ پس از همین مغازه شروع میکنیم و هر چی که فک میکنیم لازمه میگیریم

دستم و به سمت مانتوفروشی کشید و داخل برد

فروشنده_خوش اومدید

مسیحا_ممنون،چند تا مانتوی آس برا خانومم میخوایم

فروشنده بهترین مانتوهایی رو که داشت نشون داد ولی هیچ کدومش رو نپسندیدیم و دست خالی از مغازه اومدیم بیرون

چند ساعت بود که تو پاساژ راه میرفتیم و خرید میکردیم خیلی گشتم شده بود

والای مسیحا من دیگه نمی تونم گشتمه،خسته شدم_

مسیحا_خوب پس خریدارو بزاریم تو ماشین و بریم رستوران برا ناهار

فکر خوبیه بریم_

بعد از گذاشتن خریدا تو ماشین سوار شدیم مسیحا به رستورانی که دفعه پیش با اقا جون اینا رفته بودیم رفت

مسیحا_ بعد از ناهار یکم استراحت کن تا به بقیه خریدا هم برسیم

چرا اسراریه اخه بقیش باشه برا فردا_

مسیحا_ نه تو این ی هفته باید کارای تو تموم بشه که تو عروسی مثل مرده ها نباشی

خیلییی بیثوری مرده خودتی پسره ی قضمیت_

مسیحا_ این چندمین بارته اینو میگیا حواست باشه

مثلا نباشه چی میشه؟؟؟_

مسیحا_ برسیم بهت میگم

تو دلم خدا رو شکر میکردم که دیگه غر نمیزنم موقع خرید کردن از بس غر زده بود کلافه شده بودم لحظه ای که چیزی رو انتخاب میکردم و خوشش نمی اومد سریع میگفت نکنه میخوای جلوی سپهر استفاده کنی و خیلی چیزای دیگه که ربطش میداد ب سپهر.

مسیحا_ بفرمایید بانو رسیدیم

وای مسیحا من اینجارو خیلی دوست دارم_

مسیحا_ میخوای بشه مال خودت؟

دیوونه ای ها صاحبش عمرا از اینجا دست بکشه_

مسیحا_ تو مگه صاحبشو میشناسی؟؟

نه ولی آگه بخواد از اینجا دست بکشه واقعا په تختش کمه_

مسیحا_ خیلی ممنوون

حالا چرا به تو برمیخوره؟؟_

مسیحا_ بر نخورد که پیاده شو

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم سری قبل که اومده بودم پاییز بود و الان بهار با دفعه پیش خیلی فرق داشت اون موقع ها برگای نارنجی و الان سبز هر دو تاش بی نظیر بود

مسیحا_ به چی نگا میکنی؟ بیا بریم رو تخت بشینیم

تو خیلی بی احساسی که با دیدن اینجا ذوق نمیکنی مسیحا_

مسیحا_ اخه برا چی باید ذوق کنم؟؟

خب به خاطر همین میگم بی احساسی دیگه_

مسیحا_ خانوم با احساس بیا تا روده کوچیکه روده بزرگه رو نخورده

شکموووو_

مسیحا_ دیگ به دیگ میگه روت سیا کی بود که گشش بود؟؟؟ من بودم؟؟؟

نخیر درسته گشش ولی شکمو نیستم_

مسیحا-ولی اینو همه میدونن که تو خیلی شکمویی

من شکمو نیستم-

مسیحا-چرا هستی

عه اینطور یاس؟-

بدون اینکه اجازه بدم عکس العملی نشون بده سریع به سمتش دویدم ولی خیلی زود اون هم پا به فرار گذاشت بادیدن شلنگ آب که برای آبیاری باغچه هابود

به سمتش رفتم مسیحا هم دست به کمر و ایستاده و نفس نفس میزد بالبخند سر شلنگ آب که باز هم بود رو به سمتش گرفتم

و توی به لحظه سر تا پا خیس شد

مسیحا-میکشمت آوینا دعا کن دستم بهت نرسه

و این دفعه من بودم که پا به فرار میگذاشتم و اون به دنبالم

خسته از دویدن سر جام و ایسادم و دستم رو به زانو هام زدم نفسی تازه کردم از تحرک زیاد نفس نفس میزدم و

از مسیحا غافل بودم که به چراغ کنار باغچه چسبیده شده

باترس برگشتم که بامسیحا رو برو شدم چشماش از شیطنت برق میزد

مسیحا-خب حالا من رو خیس میکنی بچه جون آره؟

کی؟ من؟ کی خیس کردم؟ اشتباه میکنی-

...مسیحا-از قدیم گفتن دیوار حاشا بلند و لی

حرفش رو ادامه نداد و در عوض دستش بالا اومد و پارچ آب یخ روم خالی شد

از شوکی که بهم وارد شده بود جیغ بلندی کشیدم

واللای مسیحا خیلی بی شعوری نگفتی سکتہ میکنم۔

مسیحا۔ بادمجون ہم آفت ندارہ عزیزم

من بادمجون بمم؟؟؟۔

... ہلش دادم عقب و چون حرکتیم بھویی بود روی سنگریزه های حیاط افتاد

زبونی در اوردم و به سمت جایی کہ اونسری نشسته بودیم رفتم

بعد از تکوندن لباساش بالبخند به سمت اومدم

مسیحا_ چی میخوری فسقلی؟

من سلطانی میخورم_

!مسیحا_ چه خوش اشتهای

همینی که هست..خودت چی میخوری؟_

مسیحا_فرقی نداره واسه من

بختیاری بخور افرین_

..مسیحا_چرا اونوخ؟لابد میخوای حرکتی که با بابات کردی بامنم بکنی

نههه.بخاطر خودت میگم عزیزم_

مسیحا_اها..چه مهربونن

..فقط بگوزود آماده کنن.فلفلاشم زیاد باشه_

مسیحا_ امر دیگه ای نیست؟

.چراسالادو دوغ مخصوصشونم باشه_

مسیحا_الحق که شکمویی

اصن اره شکموام تا چشت دراد_

!!!مسیحا_ من نمیدونم پس چرا چاق نمیشی

فوضولی موقوف.بروسفارش بده ک خیلی گشنه ام_

مسیحا_ به سنگ پای قزوین گفتی زکییی

...برو کم حرف بزن_

..دیگه حرفی نزدو سری از روی تاسف تکون دادو رفت

تابیاد گوشیمو چک کردم ولی خبری نبود..پس بنابراین کمی باهانش بازی کردم تا سروکله مسیحا پیدا شد

چقددیر کردی.مگه رفتی خودت بیزی؟؟

مسیحا_ نخیر.داشتم بادوستام اختلات میکردم

مگه دوستات اینجان؟؟_

مسیحا_اره

کوشن؟ پس چرا من نمیبینمشون؟_

مسیحا_ اوینا میدونستی خیلی پرویی؟؟؟، البته فضول!!!؟

..اووووووم..نه، خوب شد که گفتم بهم_

”مسیحا“

اگر اتفاقات صبح رو فاکتور میگرفتیم روز خوبی بود اوینا بعد از اینکا کلی سین جینم کرد و درباره ی دوستای خیالی که همون خدمه های رستورانم بودند سوال پرسید دست از سرم برداشت و درکمال آرامش ناهارش و خورد و بعد از تموم شدن ناهارش از بختیاری من هم خورد

و من به این فکر میکردم ک این دختر کجا این غذاها رو جا میده باهر دختری که بیرون میرفتیم به فکر چاق شدنش بود و کلی کلاس میومد که رژیم

ولی انگار اوینا چیزی از رژیم معروف دخترا نمیدونست و با تمام این حرف ها هیکل فوق العاده ای داشت

اوینا_ هوومممم به چی نگا میکنی؟؟؟

مسیحا_ به تو

اوینا_ نگاه داره؟؟؟

مسیحا_ اوومم میدونی به چی فکر میکنم؟

اوینا_ از کجا بدونم مگه علم غیب دارم؟؟

مسیحا_ به این فکر میکنم که چرا انقد میخوری و هیکل خوبی داری همچنان

اوینا_ چه ربطی داره؟؟؟

مسیحا_ خب همه دخترا با گرفتن رژیم این هیکل هم نمیتونن به دست بیارن

وای تو اصلا نمیدونی رژیم چی هست

و مثل چی غذا میخوری ولی از اون طرف هیکلتم رو فرمه

اوینا_ خیلی بی ادبی مسیحا ولی باید بهت بگم که اونا مصنوعین رژیم میگیرن چون ورزش نمیکنن

ولی من روزانه 1الی 2ساعت ورزش دارم و درضمن من همیشه انقد غذا نمیخورم فقط موقع های که گشمنه

مسیحا_ اوومم خب من هر موقع که دیدمت تو گشمنه

اوینا_ اصلا دوست دارم به تو فضولی خان

مسیحا_ عفت کلامم که نداری

اوینا_همینه که هست میخوای بخواه نمیخوای هم بخواه

اینکه همون شد ولی میدونی چیه اوینا در عوض اعتماد به نفس بالایی داری_

اوینا_من اعتماد به نفسم اندازس ولی تو اعتماد به نفس کاذب داری

و همچنان باز هم میگم دیگ به دیگ میگه روت سیاه_

اوینا_من خوابم میاد دلم میخواد بخوابم

اینجا که همیشه بخوابی_

اوینا_پس بریم خونه

بلند شو_

به حرفم گوش کرد و بلند شد دستش و گرفتم و به کلبه ی کوچیک پشت رستوران بردم

چشماتش از زیبایی بیش از اندازه ی اون محوطه برق میزد

اوینا_ تو اینجا رو از کجا میشناختی اینجا معرکسس

حرفی نزدم و به هیجانش نگاه کردم بعد از مدت کوتاهی به سمت کلبه رفتم و درش و باز کردم

بیا اینجا میتونی بخوابی_

اوینا_ اینجا کجاست دیگه

داخل کلبه کشیدمش و روی تخت نشون دمش

اینجا... انقدر سوال نکن بگیر اینجا بخواب_

اوینا_ پس تو چی

من همینجا میخوابم دیگه_

اوینا_ ولی اینجا جای ی نفره

کی گفته؟؟ اگه خوب نگاه کنی میبینی که تخت دو نفرس_

اوینا_ نکنه تو هم میخوای رو تخت بخوابی؟؟

پس کجا بخوابم؟؟ خودت که میبینی جای دیگه ای نیست_

اوینا_ به من چه برو تو ماشین بخواب

بدون توجه به من رو تخت دراز کشید و طوری خودش و تطیم کرد که جا برا من نباشه

منم خودمو به بیخیالی زدم

باشه خوب بخوابی من رفتم تو ماشین_

اوینا_ واقعا میری تو ماشین بخوابی

اره دیگه مگه نگفتی برم تو ماشین_

اوینا_ چرا گفتم افرین برو فعلا

”مسیحا“

از کلبه اومدم بیرون پشت در روی چمن ها نشستم منتظر شدم اوینا

خواهش بیره حدود بیست دقیقه ای گذشته بود که وارد کلبه شدم اوینا

به خواب عمیقی فرو رفته بودکنارش دراز کشیدم دستمو دورش حلقه کردم

وسرموداخل موهانش بردم عمیق بو کشیدم به حال خودم دلم سوخت

که حالا حالا باید صبر میکردم تا اوینا تمام کمال مال خودم بشه دستمو بالا

اوردم موهانشو ناز کردم من عاشق این موهای بلندش بودم عجیب دلمو میلرزوند

اینقدر به این دختر فسقلی فکر کردم که تاخوابم برد با صدای جیق اوینا چشممو

باز کردم که یک موتکا تو سرم فرود اومد

اوینا_پسره ی پروی قوزمیت چلغوز اینجا چیکار میکنی تو

این چه وضع بیدار کردنه؟_

. اوینا_حرف نباشه مگه قرار نبود بری تو ماشین

چرا ولی دلم نیومد تنهات بزارم گفتم از غم دوریم دق میکنی_

اوینا_خیلی بیشعوری مسیحا، چرا اینقدر چسبیده بودی بهم

مسیحا_ عزیزم من حواسم نبود

...ولی باید عادت کنی دیگه چند هفته دیگه هرشب

نذاشت حرفم تموم بشه که موتکارو دوباره روی سرم کوبید

اوینا_ ساکت شد پسره ی بی حیا

مسیحا_ این چیزا حقیقت گلم باید عادت کنی

...با حرص از روی تخت بلند شد از اینکه حرص شو در میاوردم لذت میبردم اینطوری دوست داشتنی تر میشد

بعد از مرتب کردن لباسام از کلبه بیرون رفتم و دنبال اوینا گشتم داشت دست و صورتشو با آب میشست

بریم_

اوینا_ با من حرف نزن

جنبه داشته باش دیگه_

اوینا_ پس خودت چرا بی جنبه ای؟ بهت رو دادم پرو شدی

خیلی خب ببخشید_

اوینا_ هیسس گفتم حرف نزن حیارو قورت داده یه آبم روش

به کلماتی که باحرص میگفت خندیدم

من میرم تو ماشین زود بیا_

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و بعد از چند لحظه اوینا هم سوار شد

خریدای لباسامون که تموم شده الان بریم حلقه رو بخریم فردا هم بقیه وسایل هاروتا بعد لیست بگیرم و چیزای که جامونده رو _
تکمیل کنیم نظرت چیه؟؟

اوینا_خوبه بریم

لیخندی زدمو ماشین رو راه انداختم و به سمت شهر روندم بعد از نیم ساعت بالاخره به شهر رسیدم گوشیمو برداشتمو به دانیار زنگ زدم

دانیار_سلام عاشق

سلام خوبی داداش؟_

دانیار_قربونت توخوبی؟؟؟

عالیم دانیار ادرس اون طلا فروشی اشنات رو میدی_

دانیار_میخوای بری حلقه بخری؟؟

اره_

دانیار_باشه میفرستم برات

دستت طلا_

دانیار_خدافظ

فعلا_

بعد از چند لحظه کوتاه اس ام اس ادرس طلا فروشی اومد جلوی درب مغازش پارک کردم و پیاده شدیم

سلام_

فروشنده_ سلام پسرم خوش اومدین

چه کمکی ازم بر میاد؟

ممنون جدیدترین حلقه هاتونو نشونمون بدین لطفا_

فروشنده_ به سلامتی مبارک باشه

هر دوش طلا باشه؟

اوینا_ مردونه ش پلاتین باشه لطفا

فروشنده_ چشم دخترم

چند نوع حلقه نشونمون داد ولی اوینا پسند نکرد

همینطور من

فروشنده_ به نظر من مدلی که مد نظرتون هست رو سفارش بدید تا بسازیم

تا کی آماده میشه؟_

فروشنده_ نهایت یک هفته

نظرت چیه اوینا_

اوینا_ عالیہ

فروشنده_ مدلی مد نظر هست یا کاتالوگ بدم خدمتتون

لطفا کاتالوگ بدین_

بعد از دیدن کاتالوگ و سفارش حلقه ها از طلا فروشی بیرون اومدیم

خب کجا بریم_

اوینا_ خونه

هرچی من میگم میگه خونه_

اوینا_ خستم بخدا

بریم پیش دانیار_

اوینا_ بریم

چه عجب مخالفت نکردی_

اوینا_ یہ شرط داره

چی؟_

اوینا_ من رانندگی کنم

برو بشین پشت فرمون_

”اوینا“

بعد از این که مسیحا پیشنهاد داد خونه ی دانیار بریم واسش شرط گذاشتم که من رانندگی کنم

ای کاش میتونستم به بابا بگم برای منم آلودی بگیره حیف که روم نمیشد

. رانندگی با این ماشین اخر هیجان و لذت بود. با شوق زیاد پشت فرمون نشستم و با سرعت راه افتادم

مسیحا_ اوینا چرا انقدر رانندگی رو دوس داری؟

رانندگی رو به اندازه ماشینت دوس ندارم اصن بخاطر ماشینت زنت شدم_

مسیحا_ عه جون من راس میگی؟

جون تو راس میگم_

مسیحا_ اگر دیگه گذاشتم بشینی

عه مسیحا الکی گفتم چرا جدی میگیری؟_

مسیحا_ مگه ماشین خودت چشه؟

ماشینم خیلی خوبه ولی به پای ماشین تو نمیرسه_

مسیحا_ بابات که لب تر کنی میگیره برات، چرا نگفتی بهش؟

. همین الانترا هم که برام گرفته دستش درد نکنه_

مسیحا_ او هوع چه قانع

:خواستم جلوی خونه ی دانیا پارک کنم که مسیحا گفت

مسیحا_ نه پارک نکن صبر کن بگم درو با ریموت باز کنه

گوشه ای نگه داشتم و مسیحا به دانیا زنگ زد

. مسیحا_ با ریموت در پارکینگ رو بزن پشت دریم

.بعد از چند ثانیه در پارکینگ باز شد و ما شینو به داخل پارکینگ بردم

...بیاده شدیمو از پله ها بالا رفتیم

دانیار-سلام زوج خوشبخت عاشق پیشه

مسیحا-سلام خوبی؟

دانیار-چاکریم اخوی شما چطوری آوینا خانوم؟

سلام خوبم-

بادانیار دست دادیم وبه داخل رفتیم و روی میل های پذیرایی نشستیم

دانیار-نوشتیدنی چی میخورید بیارم براتون؟

مسیحا-بیا بشین اومدیم خودت رو ببینیم

دانیار-حرف نباشه بگو چی میخوری

بیا بشین من میارم جوری رفتاری میکنی انگار مهمونی-

دانیار-دستت طلا حالا که میری آشپزخونه ظرفام بشور

نوکر بابات غلام سیاهه-

دانیار-په دونه ای داش غلام

خودکار رو از روی اپن برداشتم و پرت کردم طرفش

دانیار-مسیحا داداش باز این زنت رم کرد

مسیحا-با این وحشی بازیاش آخرش راهی تیمارستانم میکنه

حواست باشه که هنوز زنت نشدم-

مسیحا-الآن انتظار داری بگم غلط کردم؟

...منتظرم-

مسیحا-دوبار گلم

آدمت میکنم-

چی میخوری؟-

مسیحا-چی داره؟

آب پرتقال مو هیتو-

دانیار-نسکافه هم هست

مسیحا-من مو هیتو میخورم

تو چی میخوری دانیار-

دانیار-منم مو هیتو

سه لیوان مو هیتو ریختم وبه پذیرایی رفتم لیوان رو به دستشون دادم و کنار مسیحا نشستم

دانیار-خب... چه خیرا

سلامتی-

دانیار-رفته بودین خرید؟

مسیحا-آره

دانیار-مبارک باشه به سلامتی از شون استفاده کنید

چه بابابزرگانه دعا کردی-

دانیار-لیاقت نداری که

...خوشبحال تو که لیاقت داری_

چه خبره اینجا بمب ترکیده؟

دانیار_ تو که نمیدونی

خیلی درگیرم اوینا

درگیر چی؟_

مسیحا_ دیوونه ست خودشو تو کار غرق کرده

چرا اینطوری میکنی دانیار_

دانیار سکوت کرده بود و سرشو به زیر انداخت

مسیحا_ همیشه هم لال مونی میگیره

دانیار_ تو درک نمیکنی مسیحا اوا همه ی زندگیم بود حالا که نیست ... من این دنیارو نمیخوام

مسیحا_ کم حرف بزن

چرا قضیه رو هندی میکنی؟؟

مسخره نکن مسیحا_

تو جاش نیستیو درک نمیکنی

دانیار؟

دانیار_ جان

حداقل خاطر اتونو تعریف کن برام_

دانیار سکوت کرد ولی طولی نکشید که لب باز کرد

دانیار_ رفته بودم ابشار... مسیحا ازم خواسته بود که برم دوست جدید و شیطونشو ببینم

وقتی ماشینو پارک کردم پیاده شدم

یه دختر مو طلایی توجهمو جلب کرد

اون روز خیلی دوست داشتم بهش نزدیک شم

ولی رز دست و پامو بسته بود و حتی نمیدانست نزدیک اوا بشم
من برعکس همتون با رز رابطه ی خوبی دارم و دلم نمیخواد ناراحت بشه

بنابر این بیخیال اوا شدم

ولی گذشت و دیدار هر روز باعث شد دل بیازم

درگیر حسم بودم که اوا اومد پیشم و گفت

اوا_دانیار نیای قدم بزینم؟

دانیار_اره حتما

برای قدم زدن به چشمه رفتیم ازم خواست کنارش بشینم
من هم تابع نشستم و اون اینطوری شروع کرد

اوا_همیشه اوینا بهم میگفت عشق چیه کشکه
ولی من مطمئن بودم که وجود داره

و به حس قوی میگفتم که عاشق میشم
عاشق یه مرد جذاب که
مردونگیش زیبون زده

همیشه میگفتم اگر عاشق بشم اعتراف میکنم حتی اگر اون فرد منو نخواد ولی من اعتراف میکنم که بعد ها پشیمون نشم از اینکه
نگفتم بهش

...اون حرف میزد و تو دلم بلوا بود که نکنه عاشق شده

بی توجه به حالم ادامه میداد

اوا_دانیار عاشق شدم

عاشق مردی که کم خاطر خاه نداره

میترسم بهش اعتراف کنم و دلش پیشم نباشه

انقدر دوسش دارم دانیار که حد نداره حاضرم تمام زندگیمو بدم ولی مال من باشه

به نظرت منو قبول میکنه

دانیار_هیچ مردی نیست که تو رو نخواد اوا

تو لوندی شیطونی و زیبا

مطمعن باش همه عاشقت میشن

اوا_مطمعنی؟

دانیار_مطمعنم عزیزم

اول_پس میخوام اعتراف کنم دانیار
اعتراف کنم که میخوامت با تمام وجود عاشقتم

از شوکی که بهم وارد شده بود نمیدونستم چیکار کنم
به خودم اومدم که دیدم تو بغلم گرفتمش

بعد از تعریف کردن سکوت کرد ولی خیلی زود ادامه داد

دانیار_من هیچی از خاطرات دیگه نمیگم اینو هم گفتم که بهت یه چیزی بگم

اوینا خواهرت راحت یه عشقت رسید چون قبول داشت و غرورشو گذاشت کنار
پس تو هم اعتقاد داشته باش و غرورتو بذار کنار

وگرنه بازنده خوده تویی
حالا هم پاشو یه چیز درست کن بخوریم

بدون هیچ حرفی به اسپزخونه رفتم انقدر ذهنم درگیر بود که میخوامت تنها باشم

گوشت چرخ کرده رو از فریزر دراوردم و گذاشتم تا یخش باز بشه
و ظرفای نشسته که رو هم انبار شده بود رو شستم

دستامو با حوله خشک کردم که مسیحا بهم چسبید

مسیحا_نبینم تو فکری

برگشتم سمتش که با دیدن اشک هام اخماش در هم رفت

مسیحا_ یہ قطرہ دیگہ بریزی من میدونم با تو

برعکس حرفش اشکام شدت بیشتری گرفت

سرشو جلو آورد و چشمامو بوسید

و همینطور اشکامو

مسیحا_ گریه نکن که دنیارو بهم میریزم

.... دستاشو برد لا به لای موهامو

دستاشو برد لا به لای موهامو پیشونیمو به پیشونیش چسبوند

با صدای سرفه ی دانیار عقب کشیدم زانیار خنده کنان

زانیار_ اب میخوام شرمنده مزاحمتون شدم

لیوانی برداشتمو از اب سرد کن یخچال پر کردم

زانیار_ دستت طلا

چه خبر بود این همه ظرف کثیف کردی؟_

زانیار_ مجردی این بدیا هم داره

گوشت چرخ کرده رو از کیسه فریزر دراوردم و توی ظرف ریختم و بعد از اضافه کردن همه ی مواد شروع کردم به گرد کردن مایه

برای درست کردن شامی

زانبار_ تا داره شام درست میکنه بیا ما بریم به دست فوتبال ۲۰۱۶ بزنینم

با کری خوردن برای هم به طرف تلویزیون رفتند و دسته های پلستیشن رو به دست گرفتند
سرگرم اشپزی شدم

بعد از آماده شدن شام میز رو چیدم و صداشون کردم

بیاید شام_

دانباز_چه بویی راه انداختی

...مسیحا_خیلی گشتمه , کم بخور دانباز

"مسیحا"

بعد از اینکه اوینا رو به عمارت فرهادخان رسوندم به طرف عمارت خودم روندم

ماشینو جای همیشگی پارک کردم و به طرف عمارت رفتم پشت در صدای داد سیمین میومد

سیمین_ واقعا که براتون مناسقم بدون ما رفتین خاستگاری؟ ... اون هم خاستگاری کی

مگه اسم مسیحا رو روی رز نداشتین به چه حق و جرأتی رفتین خاستگاریه اون دختره ی پاپتی

مهلت ندادم و وارد شدم

چتونه؟ برای چی عمارتو گذاشتی رو سرت سیمین خانم؟_

کی گفته اسم من روی رز بوده

طخترتون ارزونی خودتون

...بار اخری باشه که سر مامان و مادر بزرگم هوار میکشی وگر نه

مامان طلوع_ مسیحااااا بسه دخالت نکن

اینجا عمارت منه مامان طلوع و من ارباب این ده هستم_

پس من میگم چی به چیه

سیمین_ که چی هان؟ سره اون دختره ی نفهم تو روی منی که بزرگت کردم وای میستی؟

...بار اخرت باشه به زخم تو هین میکنی_

از این ببعد مسیحا ی قبلی مرد از حالا ببعد اینجا میشه همون محفلی که زمان بابا و خان بابا بود

اعصابانی از پله ها بالا رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم

از شدت عصبانیت کنار شقیقه هام نبض میزد و دوباره کمرم به شدت درد گرفته بود

گوشیمو برداشتم که به اوینا زنگ بزنم ولی چشمام روی ساعت تماس و ۶ دقیقه مکالمه ثابت مونده بود

و این یعنی تمام حرفامونو شنیده بود روی شماره ش زدم بعد از چند دقیقه تماس برقرار شد

هیچ حرفی نمیزد

اوینا؟_

اوینا_ خوبی؟

خوبم_

اوینا_ چرا انقدر داد میزدی

یعنی نشنیدی؟_

اوینا_ شنیدم ولی نیاز نبود انقدر عصبانی بشی

تو دلم از حرفش ذوق کردم و از این سادگی ذاتیش لبخند رو لب هام جا گرفت

اوینا_ مسیحا

جونم عزیزم_

اوینا_ واقعا اسمت روی رز بود؟

نه سیمین خودش میبیره و میدوزه رنه من صدسال سیاه اون دختره ی نکبت رو به عنوان نامزد قبول نداشتم و ندارم_

...اوینا_ نباید بی احترامی میکردی اخه

فسقلی کمتر حرف بزن... چیکارم داشتی زنگ زدی_

اوینا_ میخواستم بابت امروز تشکر کنم

بابت چی؟_

اوینا_ خرید ها دیگه

قابل نداشتم_

حالا هم برو لالا کن عزیزم که فردا خسته و خابالو نباشی

اوینا_ میشه فردا نریم؟

چرا؟ دیر میشه ها_

اوینا_ نه فقط خریدای چمدونمون مونده بقیه خرید ها هم که به عهده مامان و باباست

خسته شدی؟_

اوینا_ خیلی , دوست دارم فردارو بخوابم فقط

باشی فسقلی , پس برو بخواب_

اوینا_ شب بخیر

خوب بخوابی , شب بخیر_

تماس رو قطع کردم و موبایل روی شکمم گذاشتم با کمر دردی که بخاطر دیسک بود به سختی تونستم بخوابم مخصوصا که شب قبل هم نخوابیده بودم

زانبار_ مسیحا نمیخوای بلند شی آقای خوش خواب

بیخیال زانبار دیشب نخوابیدم الان هم به زور سه تا مسکن اروم شدم برو بیرون بذار کپمو بذار_

زانیا_چرامسکن

کمرم_

زانیا_نباید دیشب حرص میخوردی , مگه دکتر نگفت ضرر داره واست

همش تقصیره اون عجوزه خانم بود_

میداری بخوابم یا نه؟

زانیا_مگه با اوینا قرار نداشتی؟

نه_

زانیا بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت دیشب از درد طاقت فرسا نتونستم خوب بخوابم و الان برای یک ساعت خواب...هم له له میزدم

خدارو شکر بعد از نیم ساعت کلافگی خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم

الو_

میلا_هیچ معلومه کجای؟چرا تلفنتو جواب نمیدی

چیشده؟_

میلاَد_ هیچی فقط مارو سکتہ دادی

حداقل دلت به حال ما نمیسوزه به حال نامزدت بسوزه... الان ۴ساعته مثل مرغ سر کنده بال بال میزنه

چرا اخه؟_

میلاَد_ تلفنتو به نگاه بندازی میفهمی

کاری نداری؟

خداحافظ

لحظه ای صبر نکرد که من جواب بدم و تماس رو قطع کرد

به ساعت گوشی نگاه کردم که مخم سوت کشید ساعت ۱۲ شب بود و من همچنان خواب بودم

۲۴۰ تا میس کال که بیشترش از اوینا بود

بی اراده رو تخت نشستم و رو شماره ش زدم

بر نداشت

دوباره و سه باره ولی بر نمیداشت

از اینکه نارحتش کرده بودم دلم گرفته بود

برای دهمین بار زنگ زدم که رد تماس زد بنابر این اس ام اس دادم

حتی اگر قرار باشه هزار بار زنگ بزنم تا جواب بدی زنگ میزنم_

بعد از یک دقیقه دوباره زنگ زدم که برداشت

..اوینا_بله

سلام عرض شد خانم_

....._اوینا

الو , پشت خطی_

....._اوینا

الان قهری؟_

....._اوینا

از جواب ندادنش پوفی کشیدم ولی ادامه دادم

دیشب و پریشب خوابیده بودم تازه ساعت ۱ خوابم برد_

بخاطره همین تا الان خواب بودم و تازه بیدار شدم

اوینا_ به من چه؟

الان قهری دیگه؟_

اوینا_ خداحافظ

باشه خودت خواستی,خداحافظ_

تماس رو قطع کردم و از جام بلند شدم سریع لباسامو عوض کردم و سویچمو برداشتم

۱۰ دقیقه بعد جلوی عمارت فرهاد خان بودم لبخند خوبی زمو پیاده شدم اروم وارد حیاط شدم

خدارو شکر نگهبان ها میشناختنم و مشکلی نبود

ولی ورود به عمارت و تشخیص اتاق اوینا مشکل بود

نادر رو جلوی در ورودی عمارت دیدم

نادر_ سلام خان شما اینجا چیکار میکنید

سلام نادر اومدم نامزدمو ببینم_

میدونی کجاست؟

نادر_ تازه رفتند تو عمارت

بقیه کجان؟_

نادر رفتند به اتاق هاشون

باشه , فقط اتاق اوینا کدومه؟_

....نادر طبقه ی سوم... ولی شما که

مشکلی نداره_

سریع وارد عمارت شدم و از پله ها پاورچین پاورچین بالا رفتم

برعکس طبقه ی اول که همش از سنگ مرمر بود این طبقه دیزاین چوبی داشت و پله های سلطنتی طبقه ی اول با پله های گرد چوبی عوض شده بود

رو اولین پله پا گذاشتم که صدایی از ش در اومد

زیر لب اشهدمو خوندم و کمی ارومتر قدم برداشتم و با خودم غر میزدم

(برای بدست آوردن دل این فسقلی چه کارها که نباید بکنم ، باز خدارو شکر از دیوار نباید برم بالا)

... پله هاش به نسبت قبلی بیشتر بود

بعد از کلی تلاش به طبقه ی سوم رسیدم به حال کوچیک ۱۲ متری که به یه در میرسید

به سمتش رفتمو بدون در زدن بازش کردم

اوینا_ هین ، تو اینجا چیکار میکنی دیوونه؟

گفتم قهر کنی هرچی میشه پای خودت_

اوینا_ دیوونه نگفتی اقا چون ببینتت سر از بدنت جدا میکنه؟

مهم نیست_

...اوینا_ عمه از دستت کفری بود که پسرشو اینطوری

هییییس نیومدم اینجا که در باره ی اینا حرف بزنیم_

رو شو طرف دیوار شیشه ای رو بروش کرد

تازه تونستم اتاقتشو دید بزنم

اتاق بی نظیری بود یک دیوار س ر تا سر شیشه بقیه دیوار هاش هم با انواع و اقسام تابلو و عکس پر شده بود

واو چه اتاقی_

فکر میکردم اتاقی که ترش حرف زدیم برای تو بوده

حرفی نزد و همچنان به بیرون نگاه میکرد

قهر نباش دیگه...باشه_

...اوینا_ اگر من جواب نمیدادم سرمو از بدنم جدا میکردی ولی خودت

خب فشلی دیشب بخاطر اون عجوزه سرم در گرفت بعدش هم کمرم و نتونستم بخوابم تازه ساعت ۱۱_۱۱ : ۳۰ خوابم برد_

اوینا_ چه ربطی به کمربت داشت

خب من دیسک کمر دارم و وقتی عصبانی یا ناراحت میشم درد میره_
حالا اشتهی؟

حرفی نزد و به طرف دیوار شیشه ای اتاقش رفتو جلوش وایساد
جلو رفتم و از پشت در اغوشش گرفتم

چونمو روی کتفش گذاشت

تو این اتاق خیلی عشق میکنیا_

اوینا_ تو عمارتت از این اتاقا نداری؟

نه متاسفانه_

با لبای بر چیده برگشت طرفمو مشت کوچیکش رو اروم به سینه م زد

اوینا_پس من کجا بخوابم

لباش بدجوری ادمو تحریک می‌کرد بی اراده دستمو جلو بردم و لب هاشو فشردم که غنچه شد

...لبخندی زدمو جلو رفتم

به یک میلی متری لب هاش که رسیدم به عقب هولم داد

اوینا_بسه دیگه... پروو نشو

هی زرت و زرت میاد جلو

قرارمون که یادت نرفته

از خداتم باشه_

اوینا_فعلا که نیست

در آینده معلوم میشه_

صدایی که از راه پله اومد اوینا رو ترسوند

اوینا_وای مسیحا یکی داره میاد بالا

برو بیرون

برم بیرون که منو میبینه_

اوینا_ وای برو تو تراس یا برو زیر تخت

...من از چیزی_

اوینا_ وای مسیحا خواهش میکنم برو به جا الان میاد

بخاطر اینکه استرسش کمتر بشه به حرفش گوش دادم و به طرف تراس رفتم

...اوینا_ هوا سرده

زیره تختت هم که جا نمیشم_

اوینا_ باشه باشه برو دیگه زود باش

به محظ اینکه وارد تراس شدم در اتاق اوینا به صدا در اومد

اوینا_ بله؟

بهار_منم ... میشه پیام داخل؟

اوینا_بیا

نمیدیدم که چیکار میکنند و فقط صداشونو میشنیدم

اوینا_تو کی اومدی؟

بهار_به ربعی میشه

اوینا_چه یهوایی

بهار_ناراحتی؟

اوینا_وا معلومه که نه

خونه پدر بزرگته به من ربطی نداره

"اوینا"

بهار_اوینا میخوام باهات حرف بزنم

چه حرفی؟_

بهار سکوت کرده بود و با انگشتاش روی پاهاش خط‌های فرضی میکشید

اوینا_چیشده بهار... نمیخوای حرف بزنی؟

بهار_اوینا ... اومدم بگم که میشه یا مسیحا بهم بزنی؟

میفهمی چی میگم؟ چرا اینو میگم_

بهار_نپرس نمیتونم بگم... فقط بهم بزن

شرمنده من هم نمیتونم بهم بزنم_

بهار_خواهش میکنم اوینا

مگه کشکه؟_

من هم نمیتونم بی دلیل و منطق از کسی که بی نهایت میخوامش دست بکشم

اشکای بهار جاری شد از حرفاش بوی خوبی به مشام نمیرسید دستای یخ زده مو تو هم قفل کردم
و منتظر شدم تا حرف بزنی

بهار_من میخوامش اوینا... نمیدونم چطوری شد ولی اینو خوب میدونم که عاشقت شدم

...اوینا وقتی بهش فکر میکنم قلبم میزنه و تمومه حسای خوب به قلبم

بسه... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم_

برو بیرون

...بهار_ اوین

برو بیرون_

بهار_ التماس میکنم اوینا

از گستاخیش خونم به جوش اومد و صدامو بردم بالا

برات متاسفم که انقدر خوار و ذلیلی_

برو بیرون دیگه حتی نمیخوام باهات هم کلام بشم

...بهار_ تاروزی که به عقد هم در نیومدین مهلت داری خمه چیو بهم بریز ولی بعد از اینکه اسمتتش اومد روت قول نمیدم

برو بیرون بهار وگرنه به همه این گستاخیتو میگم مخصوصا اقاچون... میدونی که چه اصراری داره به سیروان ازدواج _
کنی... هان؟

بهار دیگه حرفی نزد و با اعصابیت دستاشو مشت کرد و از اتاق بیرون رفت

از شدت خشم زیاد بدنم میلرزید هیچ باورم نمیشد بهار همچین رفتاری و داشته باشه

صمیمی نبودیم ولی دشمنی هم نداشتیم... این حرفاش هیچ نشونه ی خوبی نداشت

با گرم شدن بدنم از فکر بیرون اومدم و به مسیحایی که از پشت بغلم کرده بود نگاه کردم

مسیحا_ هیچ غمت نباشه عزیزم... من پیشتم ، پشتتم ، باهاتم... دوست ندارم هیچوقت اینطوری ناراحت باشی

باورم نمیشه مسیحا... مگه من چیکارش کرده بودم جز اینکه احترام گذاشته بودم بهش_

مسیحا_ اون ارزش فکر کردن هم نداره... بهش فکر نکن فسقلی

...روی بینیم زد و موهامو بهم ریخت

مسیحا_ ولی چقدر طرفدار دارما... قدرمو بدون به وقت دیدی از دستم دادی

متکایی رو با حرص به طرفش پرت کردم ک جاخالی داد و به دراورم برخورد کرد و تمام وسایل روش پخش زمین شد

مسیحا_ اعصابت رد داده دیگه... بگیر بخواب تا من هم برم

تو برو... من میخوابم_

مسیحا_ نه دیگه نشد تا نخوابی نمیرم

هرچقدر که اصرار کردم بره قبول نکرد و در اخر تصمیم گرفتم از شیوه ی ناجوانمردانه استفاده کنم

جلو رفتم و روی پاهاش نشستم با تعجب بهم نگاه میکرد

مسیحا_ حالت خوبه خل و چل

خوب میدونستم چطوری تحریکش کنم لبخند جذاب و دلربایی زدم بهش

بعله که خوبم عزیزم_

...مسیحا_ که اینطور

تو چشمات زل زدم و با حرکت سرم موهامو به عقب پرت کردم

دستمو جلو تر بردم که روی سینهش بذارم ولی زودتر از من بازو هامو گرفت و روی تخت خوابوندم

لیخند شیطننت امیزی زد

مسیحا_ دلت شیطونی میخواد فسقلی؟

خب اشکالاش چیه شیطونی میکنیم

...حالا جاهامون عوض شده بود و من با چشمای گرد شده نگاهش میکردم و اون با شیطننت

چیکار میکنی بلند شو_

مسیحا_ چرا عزیزم... اینطوری دوست نداری؟

دستاشو جلو آورد و با فشار کوچیکی لبامو غنچه کرد

سرشو جلو آورد و عمیق بوسه ای رو لب هام گذاشت و زبانشو کوتاه روش کشید و سرشو عقب برد

قلبم از بوسه ی شیرینش تند تر میزد

مسیحا_ این هم تنبیهه این که با حس و غریزه ی به مرد بازی کردی

...فسقلی

بوسه ای ریز روی گونه م گذاشتو کامل رو تخت خوابوندم و پتو رو تا زیر گردنم کشید

مسیحا_ خوب بخوابی عزیزم... شبِت بخیر

از حرکات با احساسش لال شده بودم و انقدر تو فضا بودم که استرسی از بابت دیده شدنش نداشتم

با خارج شدنش از اتاق چشمامو بستم و لبخندی مهمون لب هام شد

"مسیحا"

با لبخندی که در اثر شیطنت اوینا بود از اتاق بیرون اومدم ولی قبل از اینکه در و ببندم به چشمای بسته و لبخند نازش نگاه کردم

اوینا_دیوونه... هر چند قرار نبود این روابط باشه ولی من عاشق این بوسه های یهوییتم قوزمیت جونم

از حرفش به خنده افتادم پتو رو تو بغلش فشرد و به طرف در چرخید

با باز شدن چشمش سریع روی تخت نشست و اخم کرد

اوینا_تو که اینجایی!... مگه نرفتی؟

دلم نیومد تا لذت کامل نبردی برم_

...اوینا_مسیحا

با جیغی که زد تو دلم گفتم الان همشون میریزن بیرون به اطراف نگاه کردم

...اوینا_ برو بیرون تا یہ جیغہ دیگہ نکشیدم بریزن سرت

دستامو به حالت تسلیم بابا بردم و پاورچین از اتاق عقب رفتم و در اتاقش بستم

قبل از برداشتن قدم دیگہ صدلی چرخیدن کلید تو قفل در اتاقش رو شنیدم

لبخندم پر رنگ تر شد و تو یہ تصمیم آنی سریع از پله های چوبیش پایین رفتمو نفس عمیق کشیدم

ولی طوبی نکشید که در یکی از اتاق ها باز شد و شخصی بیرون اومد

با اضطراری به اطراف نگاه کردم وبی جایی برای پنهانوشدن پیدا نشد بهودیوار چسبیدم و تونستم سودابه خانم رو تشخیص بدم
وارد جایی شد که حدس میزدم سرویس باشه

نفس عمیقی کشیدم و از پله های سنگ مرمر پایین رفتم و از عمارت خارج شدم

با دیدن نادر به طرفش رفتم

نادر ... نمیخوام کسی از ملاقات امشبم با اوینا چیزی بدونه_

...نادر_ ولی اقا

همین که گفتم_

...بدون اینکه اجازه ی حرف دیگہ ای رو بهش بدم به طرف ماشینم راه افتادم

۰۰۰ با اینکه تا ۱۲ شب خواب بودم ولی بعد از فکر کردن چند دقیقه ای به اوینا خوابم برد

"دانای کل"

۱۳ اردیبهشت ماه بود

ارام و قرار نداشت دختری که سه روز دیگر عروس میشد... عروس مردی که با جان و دل میخواستنش

مردی که لحظه شماری میکرد برای گذاشت این سه روز و تصاحب کردن دختری که خیلی وقت بود بهش دل سپرده بود

دو روزی بود که در عمارت هر دو ارباب جشن و شادی بر پا بودی

در این بین دل هایی بود که شکستگی هاش عجیب تیز بود و می برید

دختر عمو هایی که هر دو به به هر نحوی منتظر به هم خوردن این برنامه ها بودند

نقشه هایی که برای نابودی عروس ۱۹ ساله ی مسیحا خان میکشیدند دل هایشان را عجیب تیره و چرکین کرده بود

مادر مهربونی که اضطرابش به دخترش هم سرایت کرده بود

همه چیز عجیب بوی نحسی میداد

مادر بزرگی خشمگین از نوه ش برای ایستادگیش همیشه دوست داشت مسیحا با رز باشد ولی حالا دختر ۹ ساله ی سالار همه چیز رو عوض کرده بود

سالاری که دل دختر کوچکش را زیر پا گذاشته بود

همه چیز در هم گره خورده بود و تنها عاشقی ناکام و زخم خورده برای کامل شدن نحسی ها کم بود
...که درست بعد از درگیری ش با مسیحا خان ناپدید شده بود

... و روزگار همچنان می‌تازوند

"اوینا"

۳ روز دیگه عروسیم بود... این روز ها به طور عجیبی استرس داشتم و هر سری مادری و مامان اروم می‌کردند

امروز همگه عمارت مسیحا بودیم و طبق رسومات اقوام برای دیدن جاهاز عروس میرفتند

پیراهن بلند زرشکیمو پوشیدم و تو اینه بهش نگاه کردم

دامن پرنسسیش با گیپور دوخته شده بو و رو قسمته بالاتنه پر از نگین داشت

استین های حلقه ایش رو کتفم نمای زیبایی داشت با این لباس حسابی مسیحا رو میتونستم اذیت کنم
تو دلم حسرت خوردم که نمیتونم امروز ببینمش و اذیتش کنم

از مادر بزرگش که به تازگی ها به نیران برگشته بود دل خوشی نداشتم بر عکس مامان طلوع که مهربونیش زبون زد بود این
زن فوق العاده بدجنس بود

افکار مسموم ذهنمو پس زدم و با لبخند به کارم ادامه دادم و در نهایت ارایش ساده و زیبایی روی صورتم کاشتم بعد از دو سه
تقه مامانم وارد اتاق شد

مامان_چه خوشگل شدی عزیزم

راست میگئی_

غزل_کاستو بیار ماست بگیر

یا دیدن غزل و نرگسی چشمم برق زد و هر دوشونو در اغوش فشردم

اومدین بالاخره_

نرگسی_چه ماه شدی عزیز دل نرگس

خیلی دلم براتون تنگ شده بود نرگسی_

نرگسی_منم همینطور عزیزم

بعد از رفع دلتنگی غزل آماده شد و ازم خواست ارایش کنم

کی میخوای یاد بگیرئی_

غزل_چیو؟

ارایش کردنو خنگول_

غزل_ اهان... ایشالا بعد کنکور میام شاگردیتون استاد ماهر

خوب می خونی دیگه؟_

غزل_ اره بابا... من هم میخوام پیام کردستان ور دل خودت

دیوونه مگه تهران چشمه_

غزل_ بدونه تو سخته اوینا

...اگر تو بیای مامان، بابا و نرگسی دق میکنند_

غزل_ مطمئن باش اونا هم میانند... تو حواستو بطه به صورت من شبیه عجوزه ها درستم نکنی

تو حین ارایش کردنش کلی سر به سر هم گذاشتیمو خندیدیم

وجود غزل تو این موقعیت نعمت بزرگی بود

کفش های پاشنه ۵ سانتی مو پا کردم و با مرتب کردن شالم به همراه غزل به طرف پله ها راه افتادیم

غزل_صلوات بفرست نخوری زمین

با حرفی که زد به خنده افتادم و کنترلمو از دست دادم
قبل از اینکه بیوفتم نرده ی کنار پله ها رو گرفتم غزل از شدت خنده روی پله نشسته بود

کوفت... به جای خوابیدن بلندشو کمکم کن_

غزل_کفشاتو درار پایین بپوش خوب دیوونه

چرا به عقل خودم نرسیدی_

غزل_برای این که عقل نداری

چشم غره ای بهش رفتهم کفش هامو به دست گرفتم و باقی پله ها رو طی کردم

اقاجون و بابا با دیدنم لبخندی زدند و به سمت اومدند و هردو به نوبت پیشونیمو بوسیدند

اقاجون_خوشبخت بشی جیگر گوشه

مرسی اقاچون_

...بابا سفت در اغوشش فشر دتم

...بابا_یادم باشه به مسیحا سفارشتو بکنم

بعد از کمی حرف زدن با اقاجونو بابا حرکت کردیم و مامان پشت فرمون نشسته بود عمه و زن عمو و آرام و نازگل قرار بود باهم بیان

...مامان_اوینا با خاتون بحث نکن دوباره فتنه به پا میکنه

وای امیدوارم زودتر بره... از شرش راحت شم_

غزل_خاتون کیه دیگه؟

نرگسی_اره خاتون کیه؟

... مادری_مادر مریم، مادر شوهره اوینا

غزل_خب مگه چیکار کرده؟

مامان_ از وقتی اومده همش در حال زخم زبون زدن به اویناست

نرگسی_ وا خدا مرگم بده... از همین اول بسم الله؟

خدا نکنه نرگسی این چه حرفیه اخه_

مامان_ من که دلم قرص نیست اوینا پیش این عجوزه بخواد زندگی کنه

این حرفا چیه اخه مادرم من... لولو خور خوره که نیست_

خودش خوب میشه

از این ناراحته که چرا تو خواستگاری کردن از اون نخواستند همراهیش کنه

مادری_ همون بهتر که نیاوردنش... وگرنه معلوم نبود چی میشد

... غزل_ دیگه دارم میترسم از این خاتون

اینطور که اینا میگن یه عجوزه ست

وای اوینا موظب باش جنارو نفرسته سروقتت

عه دیوونه چرت نگو_

غزل_ به جون تو راست میگم

غززرزل_

نرگسی_ بسه دیگه تو دلشو خالی نکن غزل

مامان جلوی عمارت مسیحا نگه داشت

مامان_اره غزل نترسونش فردا پس فردا مسیحا بهمون فحش نده

جرات نداره_

مامان_حالا نمیخواه فردین بازی در بیاری اوینا

غزل با حرف مامان قهقهه میزد خودم هم خنده م گرفته بود

داشتن مامان جوون هم نعمتی بود

مادری_ خبه دیگه نخندین ... مگه نمیخواین برین داخل

مامان_نه زن عمو صبر کنیم لیلا و بچه ها هم بیان همگی با خم بریم داخل

مادری_الان اوینا میزبانہ نیاید دیرتر از مهمونا برسه

نرگسی_به ساعت زودتر از ساعت دعوت مهمون ها اومدیم پس نگرانی نداشته باشید سودابه خانم

مادری خواست لب باز کنه که ماشین عمه جلوی ماشین ما پارک شد

مامان_این هم بچه ها ... پیدا شید بریم داخل

... بعد از احوال پرسى با عمه و زنعمو و سپس آرام و نازگل وارد حیاط عمارت شدیم اصلاً فکرشو نمیکردم بهار هم بیاد

مسیحا رو میدیدم که در ماشینش رو باز کرد ولی با دیدن ما در ماشین رو بست و با لبخند چند قدم جلوتر اومد

مسیحا_سلام خوش اومدین

مادری_سلام پسرم...خیلی ممنون...ایشالا خوشبخت بشین

بعد از احوالپرسیه جزى مسیحا به طرف باغ بردتم و رو به بقیه گفتم

مسیحا_زود میارمش

با دیدن لبخند معنی دارشون گونه هام داغ شد و سرمو پایین انداختم البته بهار با خشم نگاهمون میکرد

بعد از ککی دور شدن به تنه ی درختی چسبوندتم

مسیحا_ میکم خیریه شما انقدر خوشگل کردین

خیر؟ نمیدونم تو میدونی؟_

مسیحا_ تنها چیزی که الان میدونم اینه که شما خیلی خوردنی شدس بانو

از حرفش سرمو تا گردن خم کردم تک خنده ای کرد و با دستش چونمو بالا آورد

مسیحا_ تازه خجالت میکشی خوردنی تر میشی

...عه بی_

...با قرار گرفتن لب ها ش به رو ی لب هام صدام تو گلوم خفه شد

بعد از چند لحظه ی کوتاه عقب کشید

...مسیحا_ حیف که غیرتم اجازه نمیده بقیه شاهد معاشقه مون باشند

بقیه ش باشه برای بعد

خیلی روت زیاد... مسیحا من نمیخوام جلوتو بگیرم ولی فکر نمیکنی ما هنوز محرم نشدیم_

مسیحا_ مهم دلامونه که بهم محرمند

هه هه هه چقدر هم که محرمند_

مسیحا_ همینی که هست فسقلی... میخوای بخوا نمیخوای هم باید بخوای

چقدر تو بامزه ای اخه عزیزم... برو به کارت برس من هم زودتر برم داخل بلکه مادر بزرگت کم بلا به جونم بشه_

مسیحا_ من واقعا از رفتارای زننده ش متاسفم اوینا

میترسم بعد از دواجمون مادر بزرگت مانع بشه برای رسیدن به هدفمون_

مسیحا_ اونروزی که با سیمین دعوا میکردم اگر یادت باشه گفتم که این مسیحا دیگه مسیحای قبل همیشه درسته؟

اوهوم_

مسیحا_ پس تا این دیکتاتور پشتته غمت نباشه

لبخندی زدمو هولش دادم عقب

دیکتاتور این جادو گری که من میبینم از پس تو هم بر میاد... نباید دست کم بگیریمش_

مسیحا_ این حرفتو قبول دارم

مواظب خودت باش ... فعلا_

مسیحا_ توهم مواظب خودت باش

رومو بر گردوندم و تا در ورودی عمارت با اون کفش های پاشنه بلند درجا زدم و تو دلم به خودم فحش دادم برای انتخاب این کفش...

جلوی در ورودی صاف ایستادم و لباس هامو مرتب کردم و به آرامی وارد عمارت شدم

مریم جون_ سلام عزیزم... چه خوشگل شدی

پسرم حق داشت ننتونه صبر کنه

مامان طلوع ماشالا هزار ماشالا

چرا دم در وایسادی عزیزن بیا داخل

با احتیاط به طرف مامان طلوع قدم برداشتم و گونه شو بوسید و همینطور مریم جون

جلوی خاتون که رسیدم دستشو جلو آورد گرچه قصدش بوسیدن دستش بود ولی بر عکس توقعش دستشو فشردم و به یک لبخند بسنده کردم

به سیمین خانم و رز هم لبخندی سرد زدمی توجه به چهره ی خشمگین خاتون به سمت رویا رفت و سفت در اغوشش گرفتم وجود او خیلی مؤثر بود

رویا_چطوری عروس خانم

اگر بعضیا بذارند عالی_

رویا بلند بلند شروع به خندیدن کرد که با چشم غره ی خاتون کمی خودش رو جمع و جور کرد

اصلا متوجه نشدم اونروز وطوری گذشتو فقط دوست داشتم از زخمه زبون های خاتون بشنیم گوشه ای زار بزمن

دوست داشتم هرچه سریع تر از اون عمارت بیرون برم

بعد از رفتن مهمون ها سریع مانتومو روی لباسم پوشیدم که

خاتون_کجا به سلامتی؟ بودین حالا

مامان_ ممنون دیگه رفع زحمت میکنیم...اوینا هم باید استراحت کنه و ما هم به کارای فردا برسیم

برای حبابندون منتظرتون هستیم تشریف بیارید

...مریم جون_حتما ستا

خاتون_مگه کوه کنده که خسته ست
الان شوهرش میاد خونه پ توقع دارع زنشو ببینه

مامان طلوع_این چه حرفیه خاتون

خاتون_مگه ناحق گفتم طلوع

مریم جون_مامان

خاتون_چیه؟چرا همتون قیافه هاتون تو همه؟
به عریستون ایراد گرفتم بهتون بر خورد؟

مگه غیر از اینه که شوهر داری بلد نیست

هوقتی بدون مشورت برید دخترتو بگیرید که تمام عمرشو تو شهر فاسد تهران گذرونده همین میشه

این دختر معلوم نیست چه کار ها که نکرده تو اون شهر

اصلا چکش کردین ببینید سالمه یا نه؟

سکوت کرده بود از شدت اعصابانیت دست هامو کنارم مشت کرده بودم و دندونارو یکدیگر میساییدم

دوست داشتم تمام دندوناشو تو دهنش خورد کنم

خاتون_ معلومه که نه

چون نمیخواستید به عزیز دردونه تون بر بخوره

من نمیدونم مسیحا تو این دختره چی دیده

....مگه چیزی هم جز هرز

مسیحا_ فقط میخوام به کلمه دیگه از دهنش خارج شه تا اینجارو به آتیش بکشم

"مسیحا"

مامان گفته بود مراسم ساعت ۷ غروب تموم میشه سریع از شرکت خارج شدم و سوار ماشین شدم و تو دلم تکرار میکردم

ای کاش اوینا نرفته باشه

۲۰ دقیقه بعد ماشینمو تو حیاط پارک کردم و با لبخند عمیقی به سمت ورودی عمارت رفتم

با شنیدن صدای داد خاتون اخم کردم گوش و ایسادم لحظه به لحظه سرخ تر و عصبانی تر میشدم

بعد از سخنرانی غرا و توهین امیزش سکپت کرد قد کردم وارد عمارت بشم که دوباره شروع کرد

خاتون_ معلومه که نه

نمی خواستید به عزیز دردونه تون بر بخوره

من نمیدونم مسیحا تو این دختره چی دیده

...مگه چیزی هم جز هرز

کنترلمو از دست دادم و قبل از اتمام حرفش در رو محکم هول دادم و ناخودآگاه فریاد زدم

مسیحا_ فقط میخوام یک کلمه دیگه از دهننت خارج شه تا اینجارو به آتیش بکشم

خاتون_ هه تو الان داعی نمیفهمی... این جادو ت کرده

مسیحا_ احترام خودتونو نگه دارید نذارید حرمتتون رو بشکونم

خاتون_ مگه تا الان حرمت نگه داشتی

مامان طلوع_ بس کن مسیحا... احترام مادر بزرگت واجبه

اختار داده بودم دیگه مسیحا ی سابق نیستم_

مسیحا مرد الان من فقط اربابم

خوب میدونید که حرف حرف اربابه

به اوینا نگاهی کردمو به سمتش رفتم هر دو کتفشو گرفتم

چرا ساکت بودی؟ هااان؟_

با دادی که سرش کشیدم ترسیدم و چند قدم عقب رفتم
چشمش پر اشک بود

قسم خورده بودم هرکسی که اشکشو در میاورد زیر پاهام له کنم
حالا دیگه منو خاتون دشمن هم بودیم

مامان_ یسه مسیحا... من به دخترم همچین تربیتی یاد ندادم که تو روی بزرگترش بخواد وایسه... حتی آگه زور باشه

پس سر این مورد باز خواستش نکن

سودابه خانم_ بهتره بریم تا تنش ها کم تر بشه

...خاتون_ خوش اوم

اینجا عمارت منه پس برای مهمونام تعیین تکلیف نکن_

مادر_ مسیحااا

ستاره خانوم که حالا دیگه بهش میگفتن مامان با چشمش التماس میکرد که سکوت کنم

نفسمو بیرون فرستادم و به خواسته ش عمل کردم

مامان_دستت درد نکنه مریم جان و همینطور بقیه

خیلی خوب بود ممنونم

با اجازه تو رفع زحمت میکنیم

با رفتار خوبی که نشون داد مادر و مامان طلوع رو شرمنده خودش کرد و همینطور من

ای کاش این عجوزه زودتر از اینجا میرفت

بعد از رفتن اوینا و خانواده ش بدون هیچ حرفی به سمت پله ها رفتم که با صدای منحوس شده ش وایسادم

رز_یعنی انقدر برات مهمه که تو روی مادر بزرگت وایسادی؟

عصبانی پا تند کردم و در یک قدمی اش وایسادم

...به تو چه ربطی داره؟... چرا لال شدی پس...مادر بزرگ منه به تو چه که دخالت میکنی_

...سیمین_با دختره من

...ساکت_

..په بار میگم گوش میکنید وگرنه جزای نا فرمانیتون گردنه خودتونه

از این بیعد ساعت ۷ صبح بر پا

صبحانه راس ساعت ۷:۳۰ سرو میشه و غیر از اون ساعت دیگه خبری نیست

ارایش، بد حجابی، دوره های زنونه تعطیل

هیچ کلاسی حق ندارین برین و اما تو رز با راننده به دانشگاه میری و با خودش بر میگردی

گزارش لحظه به لحظه ت بهم میرسه

از فردا دیگه ورود مرد به این خونه ازاده

تمام قانون های دوره ی خان بابا و اقا جون دوباره برگذار میکنم

بدون حرف دیگه ای به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم

از اعصابانیت زیاد نبض شقیقه هام میزد چشمامو بستم که در اتاق باز شد

مادر_چرا انقدر حساس شدی مسیحا.... پاشو... پاشو این قرصو بخور دیسکت کار سنتت نده تو این دو روز باقی مونده

قرص بدون اب قورت دادم

میخوام بخوابم کسی مزاحمم نشه_

"اوینا"

بعد از اینکه از عمارت مسیحا برگشتیم به اتاقم رفتم و تا آخر شب حرص میخوردمو گاهی بغض میکردم و گاهی هم گریه

ممنون مسیحا بودم

چدر برابر اون پیر خرفت ازم دفاع کرد

حداقل تو اون عمارت دلم بهش گرم بود

عجیب هوس شنیدن صداشو کردم موبایلمو بر داشتمو بهش زنگ زدم کم کم داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که با صدای گرفته ای جواب داد

مسیحا_بله

سلام,خواب بودی_

...مسیحا_سلام,مهم نیست

خوبی؟

بد نیستم تو خوبی_

مسیحا_اگر تو خوب باشی اره

میای پیشم؟_

مسیحا_چیزی شده؟

...نه چیزی نشده فقط_

مسیحا_ فقط چی؟

یهویی دلم خواست کنارم باشی_

...مسیحا_ یا شاید هم دلت برای دزدکی از دیوار بالا رفتنم تنگ شده

نه که سری پیش از دیوار اومدی بالا_

...مسیحا_ قبول کن که پله ها ریسکش بیشتر بود

از بس دیوونه ای_

مسیحا_ چاکریم... فقط فکر نکنم ایندفعه نادر به حرفم گوش بده

حواسشو پرت میکنم_

مسیحا_ ده دقیقه دیگه اونجا

فعلا

فعلا اقاہہ_

قبل از رسیدنش شالمو سرم کردم و رفتم پایین تا حواس نادر رو پرت کنم

از عمارت بیرون رفتم و با نادر روبه رو شدم

سلام اقا نادر خوبین؟_

نادر_ سلام خانم شکر خدا

چرا اینجا وایسادید؟_

نادر_ خانم باید مواظب عمارت خان باشم

این همه نگهبان شما برو بخواب_

نادر_ ممنون از لطفتون ولی امشب شیفتم و باید مواظب اطراف باشم

اگر چیزی شد با من_

نادر لبخند معنی داری زد و سر به زیر انداخت

نادر_ فضولی نباشه خانم مسیحا خان کیخوان تشریف بیارند

از هول حرفش سکسکه م گرفت که باعث غلیظ شدن لبخندش شد

نادر_ اگر مهمونه شما هستن موردی نداره

یعنی به اقا جون نمیگی_

نادر_ اگر فرهاد خان دوربین هارو چک کنند بد میشه.. شرمنده م

ای بابا_

قبل از اینکه نادر چیزی بگه مسیحا وارد حیاط شد و با دیدن نادر لبخند کم رنگی زد و سرشو با تاسف تکون داد

دست به کمر منتظر شدم که بهم برسه

مسیحا_ سلام عرض شد بانو

علیک سلام_

مسیحا_ چه دست به کمر

برا خودت تاسف بخور قوزمیت خان_

مسیحا_ چشم چون شما گفتی،

سلام نادر خوبی

نادر_ سلام مسیحا خان شکر خدا خوبم

مسیحا_ خدارو شکر

بیا بریم باغ پشتی_

مسیحا شیطون نگاهم کرد و کمی که از نادر فاصله گرفتیم زیر گوشم گفت

مسیحا_ تجاوز نکنی بهم صلوات

از حرص حرفش با مشت کوبیدم تو کمره ش که ناله ش در اومد و کمر به دست خم شد

مسیحا کسی نبود که با ضربه های من ناله کنه با نگرانی خم شدم

مسیحا... خوبی؟_

چپشدی اخه؟

مسیحا

مسیحا_ خوبم... هیچی نیست

پس چرا انقدر قیافه ت مجاله شده_

مسیحا_ چ انتظاری داری... پهلون شدی برا خودت

ببخشید نمیخواستم دردت بیاد_

مسیحا_ چیزی نشده عزیزم خوبم

دروغ میگفت با سختی تا پشت عمارت راه اومد کمکش کردم بشینه روی چمن های زمین

با بغض رو زمین کنارش نشستم

مسیحا_

دستم گرفت و کشیدتم تو بغلش

مسیحا_ جونم عزیزم... اینطوری بغض نکن مسیحا فدات شه ... چیزی نیست من دیسک کمر دارم امروز که جوش اوردم دردش شروع شد بخاطر ضربه تو نبود

دروغگو_

مسیحا_ عمته فسقلی

عمه خودته، پس بهم انداختنت... چه کلاهی سرم رفته ها_

مسیحا مردونه و زیبا خندید و روی چمن دراز کشید و منو هم کناره خودش خوابوند

به طرفم برگشت

مسیحا_ برعکس همه متانت و خانومیت، خیلی شیطون و زبون بازی

اوووف چی گیرت اومده ها_

ایندفعه بلندتر خندید و بهم زل زد دستمو رو کمرش گذاشتم و اروم ماساژش میدادم

که تو یه حرکت اومد روم

مسیحا_ حالا که میبینم دلم میخواد طعمت کنم

.....مسیح_

با گذاشتن لب هاش رو لب هام اعتراضمو نشنیده گرفت عجیب دلم میخواست برعکس دفعات دیگه باهاش همکاری کنم

و همینکار هم کردم

...با همکاری کردنم چشماش برق زد

طولانی ترین بوسه ی این چندوقت بود گرچه به یک دقیقه هم نکشید

با خجالت ازش جدا شدمو سرمو به زیر انداختم

دوباره کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد نفس عمیقی کشید

مسیحا_ اوینا

...هوم_

مسیحا_ بی احساس هوم چیه؟

خب بله_

روی موهامو بوسید

مسیحا_ موهاتو خیلی دوست دارم هیچوقت کوتاهشون نکن

چشم_

...مسیحا_ اوینا از این ببعده تو عمارت من زندگی سخته
...امروز بعد رفتنتون قوانین طوره ی بابا و پدر بزرگمو گذاشتم
همش بخاطر توعه

...چون اونا اینطوری محدود ترند و کمتر اذیت میکنند

ولی خودت هم اذیت میشی باید با لباس پوشیده و روسری باشی

...میبرم که_

مسیحا_ خدا نکنه فسقلی... تا خاتون بره تحمل کن لطفا

چه میشه کرد... اخمات تو همه ... درد میکنه... بدونی دروغ_

مسیحا_ یکم

شنیدم روغن شتر خوبه و ایسا برم بیارم برات بمالم_

مسیحا_ کجا میری دیوونه؟

الان میام_

با دو به سمت عمارت رفت و از کمد داروهای گیاهی و حیوانی مادری روغن شتر رو برداشتم و دوباره تا باغ پشتی دویدم

مسیحا دستاشو زیر سرش گذاشته بود و به ماه نگاه میکرد

...به طرفش رفتمو کنارش نشستم

"مسیحا"

منتظر اوینا بودم که با یه ظرف سفید رنگ به طرفم اومد

اوینا_پشتتو کن

نکنه تو میخوای بزنی؟_

اوینا_نه پس خرزو خان میخواد بزنه

عواقبش هم پای خودته ها_

...اوینا_تو هم که همیشه منحرفی

لبخندی زدمو برگشتم و به شکم خوابیدم تیشترتمو بالا زد و دستای گرمشو رو کمرم کشید

تو دلم انواع ذکر ها روگفتم بلکه این حسی که از نوازش دستای گرمش بهم القا میکنه کم بشه

ولی غیر ممکن بود ۲۰ دقیقه ای میشد که کمرمو اروم ماساژ میداد

ولی دیگه تحملش سخت بود

خیلی یهویی از جام بلند شدم که پشت دستش خورد تو دهنش

هول کرده تو بغلم گرفتمش

ببخشید از قصد نبود...ببخشید_

اوینا_ چیزی نیست مسیحا

چرا بلند شدی؟

بسه دیگه خوب شد_

اوینا_ چی خوب شد انقدر دروغ نگو بخواب ببین

...بسه اوینا...باور کن خوب شد_

این دستای کوچولوت شفاست

اوینا_ خودتو مسخره کن

تا توهستی چرا خودم اخه_
بهتره دیگه برم... تو هم بخاب که فردا خسته نباشی

خواستم از جام بلند شم که همزمان اپناهم قصد بلند شدن کرد و کله هامون باهم بر خورد

اوینا_آی...چه شبی شده همش اسیب میزنیم

لبخندی زدمو و بلند شدم دستشو گرفتم و با فشار کوچیکی بلندش کردم

شیطون به سرم نگاه کرد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرمو به پایین هدایت کرد

و خیلی سریع موهامو خراب کرد و پا به فرار گذاشت

خوب میدونست چقدر از این کار بیزارم

از شیطنتش خنده م گرفت چقدر دلم میخواست بغلش کنم تو تصمیم بهویی به سمتش دویدم و از پشت بغلش کردم و چرخوندمش

بالاخره از هم دل کندیدم و به سمت عمارتم رفتم

...درد کمرم افتاده بود به شفای دستاش بیشتر اعتقاد داشتم تا روغن شتر

"اوینا"

...اون شب بعد از دیدن مسیحا با آرامش کامل خوابیدم

یکی از دلچسب ترین خواب های زندگیم بود

و ساعت ۱۲ ظهر به زور تهدید اب یخ از جانب مامان از تخرم دل کنم

بعد از خوردن ناهار مامان به ارایشگاه معروف شهر بردتم و حسابی سفارش کرد که بهترین ارایش و شینیون مناسب مجلس
حنابندون رو برام کار کنه

بعد از ۳ ساعت ارایش و شینیونم تکمیل شد

ارایشگر_ خیلی ناز شدی

قیافه ت به کردا میخوره ولی فکر نکنم کرد باشی

متولد تهرانم ولی اصالتا کردم_

ارایشگر_ حدسم درست بود پس... خبر دادی بیان دنبالت

بله الاناست دیگه پیداشون بشه_

همون لحظه تلفنم زنگ خورد با دیدن شماره ی بابا جواب دادم

جونم بابایی_

بابا_ دم در هستم بابایی

چشم ، الان میام_

بابا_ عجله نکن دخترم

چشم ، فعلا _

از ارایشگر و دستیارش تشکر کردم از سالن ارایشگاه بیرون رفتم با دیدن ماشین بابا لبخندی زدمو سوار شدم

سلام بر بهترین بابای دنیا _

بابا_ علیک سلام خوشگل بابا

خوبی بابایی؟ _

بابا_ عالیم وروجک ، خوشبختیت ارزومه...

تا به عمارت برسیم بابا برام انواع و اقسام اهنکارو خوندو شکله های خنده داری در آورد

بابا_ بفرمایید عروس خانم

مرسی بابایی _

بابا_ خواهش میکنم دخترکم

گونه ی بابا رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم

غزل روی تراس و ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت

بپا غرق نشی بچه_

غزل_هین... وای خودتی اوینا چه خوشگل شدی

خوشگل بودم تو چشم نداشتی ببینی_

غزل_خودشیفته

عمته_

غزل_ندارم که... تو عمتو غرض بده

مامان_اومدی اوینا... وای چه خوب شدی

نرگسی_ماشالا هزار ماشالا

غزل_انقدر تحویلش نگیرید حسودیم شد

با تموم شدن حرفش پس گردنی بهش زدم که مشغول مالش گردنش شد گونه ی مامان و نرگسی رو بوسیدم

بابا_ هنوز که اینجایی اوینا... این بچه رو سرپا نگه ندارید برا شب خسته میشه

غزل_ به منم توجه کنید... میرم معتاد میشما

چرا نرفتی ارایشگاه_

غزل_ منتظر این سهیل چشم سفیدم معلوم نیست کجا رفته

نرگسی_ غرززل

غزل_ باشه... باشه، ببخشید چشم سیاه

از شیطننش لبخندی زدمو به داخل عمارت رفتم نرگسی حالا حالا ها میخواست توییخش کنه

هنوز هم به رابطه ی سهیل و غزل حساس بودم میترسیدم غزل کنکورشو خراب کنه هرچند که غزل خودش میخواست اولویت های اولش رو کردستان بزنه

به اتاقم رفتم و لباسامو در اوردم و لباس شیم رو پوشیدم

از مدلش خوشم میومد و چقدر سر خریدش با مسیحا دعوا داشتم عقیده داشت زیادی بازه

ولی مجلس امشب زنونه بود و با کلی اصرار تونستم راضیش کنم

بعضی اوقات برای خودم خیال های دخترونه مییافتم که دوستم داره ولی هر دفعه عکس چشمان مات شده ی اینستاگرام پشیمونم میکرد

به شب قبل فکر کردم قند تو دلم اب شد

...زیادی از حد دوست داشتني بود و یه حامی و پشتیبان خوب

با صدای مامان از جا پریدم

مامان_چرا جواب نمیدی

مگه صدام زدی_

مامان_حنجره م زخم شد تازه میگی مگه صدا زدی؟

الحق که عاشقی

خب ببخشید... بله؟بفرمایید_

مامان_باشو بیا پایین يك ساعت دیگه مهمونا میان

غزل رفت ارایشگاه_

مامان_اره زنگ زدم گفت اخراي کار شه سهیل فرستادم دنبالش

باشه ... شما برید من هم میام_

مامان_ دوباره نیام دنبالتا اوینا

چشم_

مامان از اتاق بیرون رفت

خوب میدونستم این روزها استرس مامان بیشتر از منه
جلوی اینه رفتمو دستي به لباسم کشیدمو مرتبش کردم

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم چند عکس با موبایلم گرفتمو به طبقه ی اول رفتم

دوساعتی گذشت و اکثر مهمون ها اومده بودند و سالن از صدای بلند ضبط در حال انفجار بود

رویا به طرفم اومد و کنارم نشست

رویا_ میگم خانوم خوشگلی افتخار یه سلفی رو می دی

اوووم باید از اقامون اجازه بگیرم_

رویا مشت ارومی به بازوم زد و اخم مصنوعی کرد

رویای حواست باشه ها... نذار خواهر شوهر بازی دربیارم ها

...منو تهدید نکننا فعلا که داداشت طرف منه _

رویای با خاتون موافقم که جادوش کردی... وای نبوددی ببینی اوینا چه گرد و خاکی کرد

به چیزایی جزئی بهم گفت دیشب _

رویای دختره ی دریده شبا با داداشم حرف میزنی که چی؟ میخوای هواپیش کنی

بلند خندیدمو ابرو هامو بالا انداختم

حرف نمیزنیم میاد پیشم _

...رویای اوا خاک به سرم از راه به درش کردی... برم به

هلهله ی باند جمع حرف رویارو قطع کرد به در ورودی نگاه کردم که مسیحا رو دیدم

با کت اسپورت سورمه ای و شلوار کتان تمرنگش فوق العاده جذاب و نفس گیر شده بود

هر دو تامون غرق هم بودیم

مسیحا زودتر به خودش اومد و به سمتم اومد دستمو گرفت و بوسه ای روش زد با اینکارش. دوباره سالن پر از انواع صدا شد

مسیحا_ میدونی فردا شب عروسیمونه و انقدر خوشگل کردی

خب که چی؟_

مسیحا_ خب که یعنی فردا شب بعد از رفتن مهمونا کارت دارم

کمرت خوب شده عزیزم_

مسیحا_ اره دستت طلا

مواظب باش دوباره ناکارت نکنم_

بعد از کل کل جزئی اروم گرفتیم و به رقص دخترهای جوون نگاه کردیم که با مهارت کامل میرقصیدند و شعر میخواندند

در اخر سبد حنارو به غزل سپردن و با رقصی که غزل کرد کلی شاپاش گیرش اومد

حنارو به مسیحا سپرد

بعد از انجا مراسم با مسیحا به وسط سالن رفتیم

برعکس تصورم که فکر میکردم مسیحا رقص بلد نیست ولی پا به پام مردونه رقصی و دهنم از حیرت باز موند

بالاخره مراسم اون شب تموم شد

کم کم مهمونها عمارت رو ترک کردند و در اخر فقط مسیحا مونده بود

مامان و بقیه ی افرادی که تو عمارت بودند به بهونه ای تنهامون گذاشتند

مسیحا نزدیکم و شد و دستامو گرفت و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

مسیحا_خسته ای؟

بکم_

مسیحا_پس برو بخواب ، دوست ندارم فردا خسته باشی خانم

تو هم رفتی سریع بخواب_

مسیحا_چشم

"مسیحا"

بوسه ای عمیق روی پیشونیش گذاشتم

خب دیگه من برم_

دستاوشو دور گردنم حلقه کرد و گونه مو بوسید

اوینا_ مواظب خودت باش

تو هم همینطور فعلا ، خوب بخوابی_

اوینا_ فعلا

عقب عقب راه رفتمو براش دست تکون دادم به در سالن که رسیدم چشمکی براش زدم

راستی راه افتادیا، فکر کنم داری برای فردا شب خودتو آماده میکنی_

قبل از اینکه دستش بهم برسه از عمارت خارج شدم و سوار ماشینم شدم که تو حیاط پارک کرده بودم

تا به عمارت برسم زیر لب برای خودم اهنگای قر و قاطی زمزمه میکردم ماشینو داخل حیاط پارک کردم و کلیدشو به خسرو دادم تا سر جاش بذارتش

به سمت اتاقم رفتم که قیافه ی در هم زانیار که روی پله ها توجهمو جلب کرد

زانیار؟_

چپشده؟ چرا اینجا نشستی

زانیار کلافه دستي تو موهاش ك د و چنگشون زد

زانبار_چیزی نشده...مهم نیست

بگو میشنوم_

زانبار_چیو؟

همینی که بهمت ریخته_

زانبار_داغون مسیحا...داغون

خب بگو ببینم چه مرگنه_

نفس عمیقی کشید و تو چشمم زل زد

زانبار_امشب خواستگاریه میناست

وا رفتم حس داداشمو درک میکردم سخت بود خیلی سخت شاید فقط باید مرد بود تا بشه این حسو درک کرد

خب دل مینا که با توعه ... مگه نیست_

دیدم سیب گلویی که با بغض بالا پایین میشد

با انگشت شصتت نم کنار چشمشو پاک کرد

زانیا_مورده تایید باباشه

باباش هم مرغش یه پا داره

مینا هم لج کرده میگه تو که نمیای جلو ... میگه با وضعیت مالیه من خانوادت مشکل دارند...وای مسیحا وای... عشقم تو چشمام زل زد و گفت من با منتخب بابام ازدواج میکنم

شونه های برادرم لرزید و شکست

من نباید میذاشتم که تنها برادرم اینطوری بشکته

مینا برای زانیار بود و بس

پاشو_

زانیار_کجا

خونه ی مینا_

.... زانیار_ دیوونه شدی مگه دنبال شری؟ از اون گذشته

میای یا خودم برم_

بدون کلمه ای با بهت نگاهم میکرد که دستشو کشیدم و با خودم همراهش کردم

امشب باید مینا برای زانیار میشد

برادر من نباید شکست میخورد

پامو روی پدال گاز فشردمو بعد نیم ساعت جلوی خونه شون و ایسادم بدون مکث پیاده شدم و بدون توجه ساعت زنگ رو چندبار پی در پی زدم

...بعد از چند لحظه در باز شد

آقا محسن_چه خبرته سر آوردی؟؟

سلام_

آقا محسن_علیک سلام فرمایش؟

مسیحا کرده هستم مدیرعامل شرکتی که دخترتون توش کار میکنه_

آقا محسن_ببخشید نشناختمتون آقای کرده بفرمایین داخل خواهش میکنم

به زانیار اشاره کردم و بعد از ورودمون روی تخت داخل حیاط نشستیم

آقا محسن_اتفاقی افتاده آقای کرده؟

نه اتفاقی نیوفتاده... فرداشب عروسیمه اومدم دعوتتون کنم_

آقا محسن_ خیلی ممنون افتخار دادین انشاءالله خوشبخت بشین

ممنون... یه عرض دیگه هم داشتم_

آقا محسن_ شما امر بفرما

حاشیه نمیرم ایشون که میبینن کنارمه داداشمه... اسمش هم زانیاره مدتی هست که دل به دخترتون داده ولی موقعیتش جور نبود _
...که برای خواستگاری مزاحمتون بشه

ظاهرا امشب برای مینا خانوم خواستگار اومده بود... به خاطر همین زانیار خیلی به هم ریخته بود... اومدم اینجا که دخترتون رو
برای برادرم خواستگاری کنم

... درسته رسم و رسوماتی داره ولی چند وقتی سرمون شلوغه... و اگه اجازه بدین ما برای هفته دیگه به طور رسمی اقدام میکنیم

حرفام که تموم شد بهش نگاه کردم

بیچاره مات و مبهوت مونده بود

حقم داشت انقدر با عجله تمام حرفامو زدم که نمیدونست چه عکس العملی نشون بده

نگاهمو که متوجه خودش دید کمی خودشو جمع و جور کرد و گفت

آقا محسن_ راستش نمیدونم چی باید بگم شاید آقای فتحی رو بشناسید ایشان کم کسی نیستن و مینا خواسته که روی خواستگار بشون فکر کنه

دارایی آقای فتحی یک سوم دارایی برادر من هم نیست دخترتون هم به برادرم دل داده ولی آگه الان بهتون گفته میخواد روی _ خواستگاری این آقا فکر کنه مطمئن باشین از روی لجبازیه

”اوینا“

با اب یخی که روم ریخته شد سه متر از جام پریدم و چشمم به مامان افتاد

وای مامان نمیذارى ادم دو دقیقه بخوابه_

مامان_ پاشو ببینم باید بری ارایشگاه

پوووف اصلا پشیمون شدم_

مامان_ دیگه دیره برای اظهار پشیمونی
ده دقیقه دیگه پایینی وگرنه ایندفعه با پارچ میام سر وقتت

باشه_

از جام پا شدم و قیل از تموم شدن مهلتم سر سری حاضر شدم

مامان همیشه تو اب یه ریختن مصر بود

یه روز گفته بود به این کار علاقه داره

به طبقه ی اول رفتم

اقاجون_ به به عروسک بابا بیا اینجا ببینمت

با لبخند به اغوش اقاچون رفتمو گونه شو بوسیدم

بابا_ بیا این لقمه ها رو بگیر تو راه بخور که ضعف نری

تو ماشین منتظرتم دختری

الان میام بابایی_

گونه ی نرگسی و مادری هم بوسیدمو با غزل همراه شدم

غزل_ میکشمت خوشگل تر از من بشی بهش میگی منو خوشگل تر درست کنه

حسود_

تا به ارایشگاه برسیم غزل تظاهر به حسودی میکرد و با حرفای خنده دارش میخندوندمون

وقتی وارد ارایشگاه شدیم غزل امون نداد و سریع گفت

غزل_سلام بر بهترین ارایشگر دنیا

من غزلم خواهر این دختره ی زشت حالا که شما بهترینی باید منو خوشگل تر از این پیرزن ترشیده درست کنید

ارایشگر_سلام عزیز خوش اومدید

قرار نیست من تو. رو درست کنم گلم ، مریم جان این زحمتو میکشه

ولی از الان مشخصه با دختره پر جنب و جوشی طرفه

خدا به دادت برسه مریم

غزل-من خیلی هم خانومم

بر منکرش صلوات_

غزل_حواست باشه ها ، امشب شب خوبی برای ازار و اذیته

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم که ارایشگر و دستیارش به خنده افتاد

غزل_ببینم چیکار میکنیا مریم جون... دستت طلا

ارایشگر به اتاق کوچکی هدایتیم کرد

ارایشگر_اول ارایش تو انجام میدم پس لباس تو میتونی بعدش بپوشی

لبخندی بهش زدمو روی صندلی مخصوص ارایش نشتم

انقدر دستاشو نرم حرکت میداد که چیزی متوجه نمیشدم و. خیلی راحت تا اخرای کارش چرت زد

ارایشگر_چشماتو باز کن عزیز

به حرفش گوش دادم موژه های مصنوع برام کاشت و ریمل زد

کنجکاو بودم چهره مو ببینم ولی روی اینه ش پارچه کشیده بود

ارایشگر_حالا اگر میخوای لباس تو بپوش

فکر نمیکنم پوشیدنش بعد از شینینون مشکلی ایجاد کنه_

ارایشگر_نه مشکلی نداره ولی بعضی از عروس خانم ها وسواس دارند

نه من مشکلی ندارم_

لبخندی زد و مشغول شد و همونطور که میخواستم سر ساعت 1کارشو تموم کرد

ارایشگر_خب حالا پارچه رو بر میدارم تا خودتو ببینی

بادیدن خودم با لباس سفید عروسی حس خوبی به دلم سرازیر شد

مریم_اقا داماد اومدند

از اتاق خارج شدم ومنتظر مسیحا بودم که وارد بشه

با وارد شدنش هلله مریم و ارایشگر و مستخدمشون بلند شد

مسیحا به هرکدوم چند تراول به عنوان شیرینی داد و بی طاقت نزدیکم شد

سلام_

مسیحا_علیک سلام ... مگه قرار نبود انقدر خوشگل نکنی

سرتفانه لبامو غنچه کردم

نوچ ... با همچین قراری نداشتیم_

مسیحا_پس اتفاقات شب پای خودت

بی اراده ضربه ای به بازویش زد لبخندی زد و بی هوا محکم بغلم کرد و بوسه ی طولانی روی پیشونیم گذاشت که خنده ی بقیه در اومد

بسه دیگه ابرومو بردی_

مسیحا_ جغله بچه ابرو داره اخه؟

بچه خودتی_

لبخند مهربونی زد و شنلمو روی سرم کشید و دستمو گرفت

عه اینطوری که من جایی رو نمیبینم_

مسیحا_ تا منو داری غم نداشته باش

با ارایشگر و دستیارش خداحافظی کردیم

با کمک مسیحا پله ها رو پایین رفتمو سوار ماشینش شدم

پس چرا دست گلمو ندادی بهم_

مسیحا_ اخی عروس هم انقدر هول

دست عکاسه

تا به باغ برای ساخت کلیپمون برسیم مسیحا برام ترانه زمزمه کرد با رسیدنمون شنلمو کمی عقب کشیدم و بدون کمک مسیحا به سمت عمارت داخل باغ رفتیم

فیلم بردار_ به به عروس دوماذ امشب

چه سر وقت اومدید

بعد از کمی حال و احوال به اتاقی در عمارت بردم و شروع کرد به ایده دادن و فیلم گرفتن

در ببینش عکس هم میگرفت

بعد از عکس و فیلم تکی ، دو نفره ها شروع شد و بعد از کلی خستگی تموم شد

مسیحا با دیدن خستگی تو حین کار برام شکلک در میاورد و به خنده مینداختم

برای برگشت به عمارت مسیحا فیلمبردار و عکس همراهیمون کردند

با رسیدن به عمارت مسیحا اکثر افراد دور ماشین جمع شده بودند و کل میکشیدند

مسیحا با ژست جذاب و مردونه در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد تا پیاده بشم

دستشو گرفتمو از ماشین پیاده شدم و با هم دیگه وارد عمارت شدیمو به اتاقی که برای عقد تزئین شده بود رفتیم و روی جایگاه نشستیم

بعد از مدت کوتاهی میراز اومد و شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد

ارام و نازگل پارچه رو گرفته بودند و غزل روی سرمون قند میسایید

قران و باز کردم و شروع کردم به خواندن سوره ی الرحمن بعد از خوانده شدن خطبه و بله دادن منو مسیحا غزل کل کشید که صدایش گرفت

و من نمیونستم چطوری باید جلوی خندیدنمو بگیرم خدارو شکر کردم که شنل روی سرمه از تکون خوردن مسیحا فهمیدم که داره میخنده با پام ضربه ی محکمی بهش زدم ولی افاقه نکرد

رویا جلو اومد و ظرف عیل رو جلومون گرفت

مسیحا انگشت کوچیکش رو کامل توی عسل کرد و به طرف دهنم آورد

هیچوقت عسل دوست نداشتم و مسیحا به انگشت پر عسل جلوم گرفته بود با اکراه دهنمو باز کردم انگشتشو. داخل دهنم برد

شیطون نگاهش کردم. خیلی ریلکس انگشتشو طولانی مکیدم

که حالش عوض شد و انگشتش به زور کشید بیرون برعکس مسیحا فقط نوک انگشتمو. عسل زدمو به زبونش مالیدمو. خیلی سریع انگشتمو کشیدم بیرون

خنده های معنی داره جمع خجالت زده م کرد بعد از دادن کادو ها به سالن اصلی رفتیمو ارکست شروع کرد به اهنگ زدند

نیم ساعتی از. مجلس گذشته بود که غزل با دو گیلان شربت شروع به رقصیدن کرد و تا جیب مسیچارو خالی نکرد رضایت نداد تا شربت ها رو بهمون بده

با گرفتن شربت ها مسیحا لیوان رو نزدیک لبام کرد و جرعه ای شربت رو. خوردمو عقب کشیدم

مزه ی عجیب و تندی داشت و. به مشروب بودنش پی بردم

نمیخورم دیگه_

مسیحا_ چرا؟

خوشم نمیداد از اینا_

ابرو. های مسبحا بالا رفت و گیلاسو روی میز گذاشت و گیلاس خودش رو یکسره سر کشید

هیچوقت فکر نمیکردم مسیحا اهل مشروب باشه با این حال چیزی نگفتم

غزل جلو اومد و به زور بردتمون وسط شب خوبی بود ولی فوقالعاده خسته شده بودمو سرم درد میکرد

با تموم شدن مراسم نفس راحتی کشیدمو با کمک مسیحا به اتاق رفتیم

سر دردم شدیدتر شده بود روی تخت نشستم

مسیحا کنارم نشستو صورتمو طرف خودش برگردوند

مسیحا_ چرا انقدر کلافه ای

نه کلافه نیستم سرم درد میکنه_

مسیحا_ بخاطر این گیره هاست پشتتو کن برات بازشون کنم

با حوصله تک تک گیره های سرمو باز کرد بعد از تموم شدن کارش از جا بلند شدم و موهامو پخش کردم که از پشت تو اغوش مسیحا فرو رفتم

مسیحا_ خب حالا دیگه تنهایییم... باید سزای خوشگل شدن تو بدی

خواستم از اغوشش بیرون بیام که دستاشو محکم تر کرد

...سرشو تو گردنم برد و عمیق بوسید سرشو آورد بالا و لاله گوشمو به دندان گرفت ولی

خیلی سریع هولم داد و به طرف سرویس داخ اتاق رفت

متعجب از حرکتش سر جام و ایسادم که با چند عقی که زد مایع قرمز رنگی از دهنش خالی شد هول زده به طرفش رفتم

چیشده اوینا... اوینا_

از بالا آوردن خون زیاد نفس بر اش نمونده بود و روی زمین افتاد با دادادی که کشیدم مامان طلوع و مامان به اتاقمون اومدند

مامان طلوع با دیدن اوینا به صورتش زد

مامان طلوع_ یا فاطمه ی زهرا... منتظر چی هستی بلندش کن باید بریم بیمارستان

هراسون در اغوشم گرفتمشو از اتاق بیرون زدم زانیار با دیدنمون سریع سوییچو برداشت و به طرف ماشینش رفت و درو برام باز کرد

بدو زانیار... تند برو که زندگیم داره از بین میره _

زانیار بدون توجه به مامان و مامان طلوع که به طرفمون میومد پاشو رو گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد

اوینا... خانومم... نباید بخوابیا چشاتو باز نگه دار زندگیم _

اصرار هام بی فایده بود و اوینا چشماشو بست

بجنب زانیار... تندتر برو _

زانیار_ چش شده اخه مسیحا... این خون ها چیه

به صورت رنگ پریده ی عزیزم نگاه انداختم ای کاش میمردمو تو این حال نمیدیدمش

زانیار جلوی بیمارستام نگه داشت سریع پیاده شدمو دوییدم و داد میزدم

...دکتر... دکتر کجاست _

...پرستار_ اروم باشید لطفا

میگم دکتر کجاست؟ _

دکتر_ چته جوون... چیشده؟

...زنم...زنم_

دکتر با دیدن اوینا قبل از اتمام حرفم گفت

دکتر_چه بلایی سرش اومده سریع بذارش اینجا

به تخت گوشه ی راهرو اشلره کرد همونظوری که معاینه ش میکرد سوال میپرسید

دکتر_چرا اینطوری شده؟

نمیدونم فقط سر درد شدید و سرگیجه داشت بعدش هم که خون آورد بالا_

دکتر_سمه باید ببریمش شستشوی معده

با تموم شدن حرفش با زانو روی زمین افتادمو نفهمیدم اوینا رو کجا بردند

با کمک زانیار روی صندلی نشستم

دو ساعت گذشته بود و معده ی اوینا رو شستوشو دادن و به بخش مراقبت های ویژه منتقل کرده بودند

دکترش گفته بود تا جوابای آزمایش نیاد نمیتونه هیچ حرفی بزنه برای اولین بار ارزو میکردم ای کاش مرد نبودم تا زار بزنم

دکتر به ظرفم اومد

دکتر_ اقای کرده لطفا به اتاقم بیاید باید حرف بزنینم

چپشده دکتر؟_

...سم وارد خون همسرتون شده_

اقای کرده این سم خیلی خطر ناکه باید خون همسرتونو عوض کنیم تا جونشو از دست نداده

چی میگی دکتر...داری درباره ی جون زن من حرف میزنی... هرکاری نیازه انجام بدید_

...دکتر_ اقای کرده این کار هزینه ی بالایی

گفتم انجامش بده نیاز باشه دو برابرش هم میدم ولی عروسه من باید زنده بمونه_

فهمیدی؟

دکتر_ شاید برند تو کما ولی من تمام سعیمو میکنم

با حرفاش جونی برام نمونده بود به طرف در خروجی رفتم زانیار دنبالم اومد

میخوام تنها باشم... خبری شد زنگ بزَن_

زانیار_ کجا میری

بدون اینکه بهش جواب بدم راه افتادم با کشیده شدن پام روی زمین توجه همه جلب شده بود

روی به نیمکت نشستمو به بغضم اجازه ی شکستن دادم

مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره

یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره

آدم که زخمه قلبو با نمک دوا نمیکنه

عشقشو تویه خلوتش شما صدا نمیکنه

وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم

همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم

اشکامو میریزم

شبیبه تو هر کی که زیر باروونه

شدم به دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه

دلم زمستونه

بگو به هر دو تاییه ما یه فرصته دیگه برابیه زندگی میدی

بگو که حالو روز این صدایه خسته ی گرفتمو تو فهمیدی

تورو خدا نگو دلته یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه

بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نمیمونه

وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم

همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم

اشکامو میریزم

شبیبه تو هر کی که زیر باروونه

شدم یه دیوونه که از تو میخونه

دلم زمستونه

دلم زمستونه

خدایا! چرا! چرا! چرا!؟

به همین زودی مقابله کردی با خواسته م

این همه ادم چرا من

چرا دست میداری رو بهترینام

هرکیو گرفتی باشه برای خودت

ولی اینی که الان داری ازم میگیریش همه ی زندگیمه

زندگیمو بگیری چی بهت میرسه؟

تازه عروسم مگه چه گناهی داره که تو شب عروسیش باید راهی بیمارستان باش

اهای اصلا صدامو میشنوی

دیگه داد نمیزدم روی دوتا زانو هام نشستم

خدایا ممنونم که منو در حد ایوب میبینی

ولی ببین تماشام کن من دیگه بریده م

اگر اونی که روی اون تخت خوابیده رو میخوای ازم بگیری قبلش جون منو بگیر من امانت دار خوبی نیستم

سرمو به نیمکت تکیه دادمو چشممو بستم

هیچ دوست نداشتم اوینا رو تو اون حالت ببینم

با لرزیدن گوشیم از خلسه ی چند ساعته در اومدم

با دیدن شماره ی زانیار سریع جواب دادم

چیشده زانیار؟ _

زانیار_ هیچ معلوم هست کجایی

میگم چیشده _

زانبار_ یا شو بیا دکترش میخواد باهات حرف بزن

تلفنمو قطع کردم به سمت بیمارستان حرکت کردم
با زانبار چشم تو چشم شدم که چشماشو ازم دزدید با چشمای ریز شده نزدیکش شدم

چپشده؟_

زانبار_ برو پیش دکتر میخواد باهات حرف بزنه

به طرف اتاق دکتر رفتمو بعد از در زدن وارد شدم

دکتر_ حالتون خوبه آقای کرده؟

چپشده دکتر؟_

چرا داداشم چشماشو ازم میدزده؟

دکتر_ تمام سعیمو کردم و خونشو تا حدودی خونشو عوض کردیم... ولی سم هنوز تو بدنش هست
از این ببعد باید با انٹی بیوتیک درمان بشه که احتمالش پایینه این نوع سم خیلی خطر ناکه و هرکسی بهش دسترسی نداره
و... الان فقط معجزه

همین؟_

معجزه؟ پس تو اینجا چیکاره ای؟

دکتر_اقای کرده لطفا منطقی باشید؟

چجوری منطقی باشم دکتر وقتی پای احساسم در میونه... تازه داشت خیالم راحت میشد که مال خودم شده_

اونی که روی اون تخته همه ی جون و عمرمه

وقتی پای اون وسطه فقط احساس و احساس و احساس

این دل منطقی حالیش نیست

بس کن خدا بس کن

این جونو راحت بگیر و راحت کن

دکتر نم چشماتشو با دست گرفت و از اتاق بیرون رفت با صدای جیغ زنونه ای که اوینا رو صدا میزد بیرون رفتمو مامانشو دیدم که جیغ میزد و دخترشو میخواست

با دیدنم به سمت اومد و مشتاشو حواله ی سینه م کرد

مامان_مگه نگفتی مواظبشی...مگه نگفتی همه ی عمر و جونته...اینطوری جونت بود که یه شب از عروسپیش نگذشته باید رو تخت بیمارستان بخوابه

اقا سالار جلو اومد و ازم جدانش کرد

شرمنده ی هر دوشون بودم...این سم تو خونه ی من به خورد دخترشون رفته بود

...مامان_تازه داشت خیالم راحت میشد که دخترم با عشقش خوشبخت میشه ولی حالا

به حق حق افتادنش باعث شد حرفشو ادامه نده

سالارخان_ نمیخوای چیزی بگی مسیحا؟ دخترم چرا اینجاست؟

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین و سرمو تو دستام گرفتم

باید چی میگفتم؟ میگفتم به خورد عزیز در دونه تون سم دادند؟

دکتر خیلی سر بسته بر اشون توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و چقدر ممنون بودم که نگفت با چی مسموم شده

سالارخان قانع نشده بود و فقط سکوت کرده بود

دکتر، میخوام ببینمش_

دکتر_ همیشه

خواهش میکنم فقط ده دقیقه_

بعد از چند لحظه خیره شدن به موزاییک زمین سرشو تکیه داد

دکتر_ فقط ۱۰ دقیقه

بیشتر نشه، برو داخل

لباس های مخصوص ای سیو رو تنم کردم و کنارش رفتم

پوست سفید عروس فسقلیم زرد شده بود

اون دختر حاضر جواب که کسی حرفش نبود حالا داشت به کمک دستگاه زندگی میکرد

اولین قطره از چشمم ریخت جلو رفتمو پیشونیشو بوسیدم دومیش روی گونه ش فرود اومد و بعدش پشت سر هم انگار که مسابقه گذاشته بودند

دستشو با انگشتم ناز کردم

اوینا... خانوم نمیخوای بیدار شی؟_

چشاتو باز کن

دلم صداتو میخواد صدام بزنی لعنتی

چشاتو باز کن و این بازیو تمومش کن

قول میدم دعوات نکنم

فکر نمیکنی شوخی خوبی نیست

چشاتو باز کن لعنتی

تو رو روح اوا چشاتو باز کن

بدون تو نفس کشیدن برام سخته

با من بازی نکن اوینا

یوقت دیدی جر زدم دیگه مسیحایی نبود

با اشاره دادن پرستار چشمای بسته شو بوسیدمو با پاک کردن اشکام بیرون رفتم

باید میفهمیدم کی این بلا رو سرش آورده

بخاطر همین از بیمارستان بیرون زدم و سوار اژانس روبروی بیمارستان شدم و ادرش دادم

...خورشید طلوع کرده بود و اوینای من چشماشو باز نکرده بود

یه هفته گذشته بود و اوینا هنوز تو کما بود.. توی این روز ها اینقد داغون بودم که هیچکس سرزنشم نمیکرد

!هرقدرم دنبال باعث و بانی حال خراب اوینا گشتم بی نتیجه بود.. و برای بی عرضگی خودم تاسف میخوردم

بعد از یک هفته فرهاد خان به زور راهی خونه کرده بودتم ویه حموم رفتم و بعد از گربه شور کردن بیرون اومدم و لباسهام و .. یک دست مشکي انتخاب کردم

.. سوييچم و ورداشتم تا دوباره بیمارستان برم

!خاتون-کجا میری دوباره؟

!بدون جواب به راهم ادامه دادم که با حرف تازش روی زمین میخ شدم

!خاتون-مهم نیست زنت الان تو کماست یا نه.. طيق رسم ورسومات باید دوباره ازدواج کنی

.. به طرفش برگشتم و نزدیکش شدم

انگشتم و تهدید وار جلوش گرفتم

!ببین خاتون-

!!پاتو توی کفش من نکن وگرنه بد میبینی

اگه الان اربابم از طرف پدرم بوده که ارباب شدم تو که اینجا کاره ای نیستی پس برای من قانون نزار

مادر-مسیحا درست صحبت کن

حرفامو برای خودت تکرار کن خاتون تا ملکه ذهنت بشه-

...مجبورم نکن که بندازمت

باسیلی که مامانم بهم زد ساکت شدم

مادر-هر وقت یاد گرفتی با مادر من چطوری صحبت کنی برگرد وگرنه جایی اینجا نداری

منو تهدید میکنی مامان؟ اونهم با مالی که برای خودمه!؟-

مادر-برووو بیرون

پوزخندی زدم و از عمارت بیرون رفتم

سوار ماشین شدم و پامو تا آخر روی گاز فشردم

!..این روزا خیلی تلخ بودم خیلی ترحم برانگیز بودم

و شاید هم ترسناک

... آوینا نبود که بخواد ارومم کنه نبود که بخواد مسیحایی رو بسازه که همه دوستش داشتن

حالا مسیحا شده بود سنگین ترین آدم روی کره زمین

از کوچیک و بزرگ کسی نبود که نترسه

!!هم از رفتار هم از چهره! چهره ی پریشونم که بیشتر بع دیوونه ها شبیه بود تا به ارباب په ده

.. ماشین و توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم و به طرف اتاق آوینا رفتم ولی پرستاری با دیدنم هول شد و به طرفم اومد

پرستار_سلام آقای کرده

_سلام

پرستار_حالتون خوبه؟خب...ینی...چیزه مگه نرفته بودین خونه؟

کی گفته من باید به شما جواب پس بدم؟_

بدون اینکه منتظر جوابش باشم دوباره به راه افتادم

پرستار_آقای کرده...نرید اونجا

با شنیدن حرفش استرس تموم جونمو گرفت پا تند کردم و به سمت اتاقش رفتم

با دیدن چشمای گریون فرهاد خان و ناله های مامان و چشمای ناباور سالار خان پاهام سست شد و روی زمین افتادم

نه امکان نداشت...میلااد به طرفم اومد و بلندم کرد

به طرف اتاق آوینا دویدم و بادیدن دکتر و چند پرستار که با دستگاه شک سعی داشتن آوینامو برگردونن و دستگاهی که خط صافو نشون میداد نفس کشیدن یادم رفت

نباید میزاشتم بره...خدایا جونمو بگیر ولی بزار آوینا باشه مگه عشق کوچولوی من چند سال داره که با بیرحمی تموم میخوای ببریش؟

خدایا بیا به معامله ای کنیم...تو آوینامو برگردون من تمام عمرمو به اونایی که نیاز به کمک برای ادامه زندگی دارن میکنم تمام زندیگمو وقفشون میکنم

تو جونشو به من ببخش هر کاری بخوای میکنم

...خدایا

با دادی که زدم فرهاد خان به سمتم اومد و سعی داشت از اتاق بیرونم کنه

با کشمکش هایی که داشتیم صدای پرستار باعث شد هر دو تاملون دست از تقلا برداریم

پرستار_برگشت

دکتر_برگشت

صدای خدایا شکرت همه بلند شده بود و من به این فکر میکردم که خدا چه زود معامله رو قبول کرد

به شیشه ی اتافش تکیه دادم و روی زمین سر خوردم

همه به طرفش رفتن C.U. ابا خارج شدن دکتر از بخش

دکتر_خدارو شکر خطر رفع شد

به طرفم برگشت و تلخ خندیدم

دکتر_اگه بخوای میتونی بری پیشش

میخواستم؟؟؟نه نمیخواستم

برعکس تمام این مدت که با خودخواهی تمام فقط خودم به اتاقتش میرفتم روبه مامان کردم

شما برین مامان_

تعجب رو توی همه چشما میشد دید

از جام پاشدم و به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و به طرف جایی که همیشه باعث آرامشم میشد روندم

بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدم

با آب حوض توی حیاط با صفاش وضو گرفتم و جلوی در کفشامو جفت کردم و به داخل رفتم

دستمو دور ضربش مشت کردم پیشونیمو چسبوندم و بعد از همه درد و دلام دو رکعت نماز خوندم

عمه خانوم_ مسیحا عمه؟

سلام عمه خوبین؟_

عمه خانوم_سلام عمه جون خوبی؟

نه عمه اصلا-

عمه خانوم_دردت به جونم عمه این چه سر و وضعیه؟

بیا اینجا عمه بیا سریع بیا اینجا که سرم زانوهایم میخواد_

عمه کنارم نشست و پاهاشو دراز کرد

سرمو روی زانوهایم گذاشتم

عمه خانوم_چی شده عمه درد و بلات به جونم چرا این ریختی شدی مادر؟؟

با پر شدن چشمم از اشک ناباور ادامه داد

عمه خانوم_بگو عمه بگو دردتو خالی کن نذار بمونه توی دلت که بخواد روون بشه روی گونه هات

چی بگم عمه خانوم انقدر زیاده که نمیدونم از چی بگم...از کجا شو کنم...عمه دارم جون میدم_

عمه خانوم_ چرا مادر؟ ببینم مسیحای من انقدر غم داشته باشه

عمه خدا باهام قهره... دونه دونه داره عزیزامو میگیره نمیدونم چی کار کردم که باهام سر جنگ افتاده_

عمه خانوم_ نزن این حرفو خدا قهرش میگیره عمه

...عمه تمام زندگیم امروز جون داد_

چشمای خودم دید تن بی جون و صورت رنگ پریده اشو

...خیلی کوچولوئه عمه

...حیف نیس واسه جون دادن؟ فقط ۹ سالشه تازه شده بود عروس خونم

یک ساعت هم از عروسیمون نگذشته بود که خدا این بلا رو نازل کرد

قلیم سنگینه عمه سنگینی این همه غم انقدر زیاده که دوست دارم بزارم زمین و دیگه بلند نشم... شرمنده ی نگاهای ..مادرشم

یک روز هم از آرزوی خوشبختیی که برامون کرده بود نگذشته بود که دخترش راهی بیمارستان شد

خدا باهام همینجوریشم قهره چه فرقی داره بگم یا نه؟

عمه خانوم_ سر این دختر چه بلایی اومده عمه؟ چی اومده که تورو به این روز انداخته؟

...تو کماش عمه_

...زندگی من یک هفتس که چشماشو باز نکرده

چشمایی که شده بود مامن آرامشم با هر نگاهی که میکرد حاضر بودم جون بدم

...عمه خانوم_ مبارکت باشه عمه مبارک باشه این عشق پاکت

چرا میگی خدا باهات قهره وقتی همچین عشق پاکتی رو قسمت کرده؟

...عمه جون خدا کسی رو بهت داده که باهاتش به بالا ترین مقام رسیدی

باید شاکرش باشی نه طلبکار عمه

قبول کن خدا بزرگه

به بزرگیش ایمان داشته باش که عروست رو بهت بر میگرددونه

عمه خانوم_حالا پاشو برای کسی که هنوز زندس مشکی پوشیدی؟

بلندشو و برو لباساتو عوض کن و به جای عزاداری برای کسی که نفس میکشه دعا کن

و منتظر باش که چشاشو باز کنه

تموم چشم و امید اون دخترتویی عمه به جای ماتم گرفتن کارایی که دوست داره رو انجام بده هر چند که اون چشاش بسته باشه ولی متوجه میشه

سریع برو خونه و لباساتو عوض کن بعدشم برو پیشش

مطمئن باش عشقتون معجزه میکنه

سرمو از روی پاهاتش بلند کرد و مجبورم کرد که بشینم

لبخندی زد و دستاشو دور صورتم قاب گرفت

عمه خانوم_درست شبیه پدرت هستی...همونطور مردونه عاشق شدی

ولی تو بهتری درد و دلایم مردونس...پدرت هیچ وقت درد و دل نمیکرد

به خاطر همین هم دیگه بینمون نیست

...هر وقت که میومد پیشم ازش میخواستم برام درد و دل کنه ولی همیشه میگفت

"چه حرفا میزنی عمه مرد که درد و دل نمیکنه"

هر چقدر حرف زدیم دیگه بسه همین الان میری خونه و لباساتو عوض میکنی

بعدشم باید به دسته گل خوشگل بگیری و بری پیش زن خوشگل

اگرچه ندیدمش ولی مطمئنم سلیقه ی تو تکه

میخوای عکشو نشونت بدم؟ دعوتت نکردم چون میدونستم نمای ولی میخواستم باهاتش بیام پیشت

عمه پدیده عمه چون بده عکس این دختر که اینطور دلتو برده رو ببینم

به گالری گوشیم رفتم و عکسی که توی شب عروسیمون با همدیگه گرفته بودیمو نشونش دادم

عمه جون_تبارک الله میدونستم سلیقه ات تکه حالا فهمیدم چطوری انقدر عاشقش شدیتوی

برای اولین بار توی این هفته خندیدم

عمه من قبل از اینکه ببینمش عاشقش شدم_

با اصرار عمه خانم به عمارت رفتمو لباسامو عوض کردم با برداشتن گیتارم به طرف بیمارستان رفتم

برای بار اول تو راهرو ی بیمارستان قدم های محکمی بر میداشتم

گیتاره روی دوشم جلب توجه کرده بود

فقط مامان پشت در اتاقش نشسته بود با دیدنم چشمش رنگ تعجب گرفت

مامان_ مسیحا خوبی؟

مرسی مامان خوبم-

دکتر اوینا هست

مامان_ فکر میکنم تو اتاقش باشه

لبخندی زدمو به سمت اتاق دکتر رفتم و بعد از در زدن وارد شدم

سلام_

دکتر_ سلام بفرمایید

میخوام برم تو اتاق اوینا_

همه ی خطراتش هم پای خودم

دکتر لبخندی زد

دکتر_ فکر کنم معجزه شده...موردی نیست میتونی بری

ممنون... پس لطفا هماهنگ کنید_

دکتر_ باشه برو من الان زنگ میزنم

به طرف اتاق اوینا رفتم پرستار با دیدنم لبخندی زد و به کارش ادامه داد

روی صندلی کنار تختش نشستم

امروز اومدم که فقط برات بخونم فسقلی_

گیتار رو از کاورش دراوردم

و شروع کردم به نواختن

چند روزه دله دیوونه میگیره همش بهونه

آتیشم میزنه هر شب جایه خالیت تویه خونه

دله من هواتو داره دیگه طاقت نمیاره این

این دله همیشه گریون مئه ابرایه بهاره

کی تو رو دوستت داره قد یه دنیا

کی میخواد با تو باشه حتی تو رویا

دنباله جایه پاهاته رویه شنهایه قشنگو خیسه دریا

نگو که رفتنه تو سهم من

دله من طاقت نداره میشکنه

نگو که باید جدا شیم

نگو قسمته منو تو رفتنه

کی تو رو دوستت داره قد یه دنیا

کی میخواد با تو باشه حتی تو رویا
دنباله جایه پاهاته رویه شنهایه قشنگو خیسسه دریا
نگو که رفتنه تو سهم منه
دله من طاقت نداره میشکنه
نگو که باید جدا شیم
نگو قسمته منو تو رفتنه
چند روزه دله دیوونه
میگیره همش بهونه
آتیشم میزنه هر شب
جایه خالیت تویه خونه
دله من هواتو داره
دیگه طاقت نمیاره این
این دله همیشه گریون
مته ابرایه بهاره

یه هفته بود که من براش حرف میزدمو گوش میداد

مثل همیشه تو اتاقتش بودمو براش حرف میزدم که غزل اومد تو و پرستار هم به دنبالش

پرستار_ اقای کرده ،دکتر گفتند این خانم باهاشون حرف بزندن لطفا شما برید بیرون

لازم نکرده_

برو بیرون غزل

...غزل_ مسیحا فقط 5دقیقه...خواهش میکنم

نه_

غزل_ تو رو جون اوینا

عصبی بهش نگاه کردم مچ دستشو تو دستم فشردم

جون کیو قسم میخوری... بیگو غلط کردم_

غزل همونطور. که اشک هاش روی گونه هاش روون شد گفت

غزل_ غلط کردم... ول کن دستمو... میخوام با خواهرم حرف بزنم... برو. بیرون

با ضربه ی ارومی که به شیشه خورد برگشتم طرف شیشه مامان با باز و بسته کردن چشماش تایید کرد

تایید کرد که بذارم حرف بزنه

به ناچار از اتاق خارج شدمو. از پشت شیشه نظاره گر شدم

چیزایی که غزل میگفت رو نمیفهمیدم ولی حرکات تند دستاش کنجکاوم کرده بود و مدام به طرف من اشاره میزد

چشمم به سینه ی اوینا افتاد که تند تر از حد معمول بالا و پایین میشد با ترس نگاهش میکردم که دکتر وارد اتاقش شد

خدایا نه... نه... نه..._

پرستار. غزل ترسیده که گوشه ی اتاق وایساده بود رو به زور بیرون آورد .

به طرفش هجوم بردم و محکم به دیوار چسبوندمش

چی گفتی بهش عوضی... چی گفتی؟هان؟_

مامان_ مسیحا... ولش کن، چیکار میکنی اخه

دکتر_ چه خبره اینجا آقای کرده؟

غزل رو رها کردم و سریع به طرفش رفتم

چپشده دکتر بگو که حالش خوبه... بگو_

دکتر_ باید ممنون این خانوم باشید ، ضریب هوشیاش رفته بالا و اگر خدا بخواد به زودی بهوش میاد

ناباور به دهان دکتر زل زده بودم

عاشقتم خدایا ... یعنی اوینای من بزودی بهوش میاد وای خدایا شکرت_

مامان با لبخند ناباور نگاهشو بیت منو غزل میچرخوند غزل خندید و توی کیفشو بهم ریخت ودر نتیجه گوشیشو از کیفش بیرون آورد

غزل_ باید خبر بدم بهشون

دکتر_ خوشحالم که با این خبر تونستم شادتون کنم

خیلی مردی دکتر_

دکتر_ بهتره حالا که این خبر خوش بهت رسیده بری به چیزی بخوری تو این مدت ندیدم چیزی بخوری ، من دارم به سلف میرم ، خوشحال میشم همراهیم کنی

هیچ دوست نداشتم اوینا رو تنها بذارم ولی خیلی بد میشد دعوتشو رد میکردم بعد از اون همه لطفی که در حقم کرده بود

مامان_ برو مسیحا ، من اینجا هستم چیزی بشه بهت خبر میدم سریع

دکتر دستشو به پشتم زد

دکتر_ یالا راه بیوفت که حسابی از ریخت و رو افتادی

لبخندی زدمو همقدمش شدم

دکتر_عاشق شدی ازدواج کردی یا ازدواج کردی عاشق شدی

عاشق شدم ازدواج کردم_

دکتر_خیلی باید مواظبش باشی...من نمیدونم چیشده که اینطوری شده... ولی اینو مطمئنم که دشمناتون زیادند

نباید چشم ازش برداری

هنوز نمیدونم کار کی بوده_

دکتر_فرقی نداره کار کی بوده...از تین ببعد بیشتر احتیاط کن

دکتر صندلی میز رو عقب کشید و پشتش نشست و با دست به روبروش اشاره کرد

صندلیه روبروش و عقب کشیدمو روش نشستم

گوشیشو درآورد و بعد از شماره گرفتن کنار گوشش گذاشت

دکتر_سلام اقا مهاوند ، خسته نباشی ، قریون دستت دوتا قهوه با کیک بیار برامون ، جای همیشگه نشستم

.....

...دکتر_قربانت منتظرم

گوشیو قطع کرد و توی جیبش گذاشت

دکتر_من هم به نفر مثل خانومت داشتم

دیگه ندارید؟_

دکتر_راحت باش نمیخواد جمع ببندی... نه متأسفانه دیگه ندارمش

اون هم به کما رفته بود ولی عمرش کفاف نداد... این چند وقت که میدیمت یاد خودم تو اون روزا میوفتادم

تو اولین همراهی بودی که گذاشتم از همه ی خط قرمز ها بگذری... دلم نهواست تاسف بخوری بعدا

واقعا مردونگی و تموم کردی در حقم ، تا عمرم دارم مدیونتم دکتر_

دکتر_هیچ دینی نداری... اسمم ارشه... خوشحال میشم باهم دوست باشیم

دستشو جلو آورد و باهاش دست دادم

بعد از گپ زدن و خوردن کیک و قهوه به طرف اتاق اوینا رفتم ارش هم برای چک کردن بقیه بیمارهاش رفت

مامان_ مسیحا بهتره بری خونه استراحت کنی
دو هفته ست که اینجایی

نه مامان میمونم میخوام کنارش باشم ، شما برید_

با اصرار فراومم راضیش کردم که به عمارت برگرده

روی صندلی نشسته بودم و سرمو به دیوار تکیه دادم
خیلی زود چشمم گرم شد و به خواب رفتم

پرستار_ آقای کرده... آقای کرده

ارش_ مسیحا بیدارشو اینجا که جای خواب نیست

چیشده؟_

ارش_ چیزی نشده پاشو برو تو اتاق من بخواب

اوینا خوبه_

ارش_ خوبه

میرم پیشش_

ارش_ برو بعدش بیا اتاقم بخواب اینطوری از بین میری

فعلا دیگه خوابم نمیداد_

لباس های مخصوص رو پوشیدمو وارد اتاق شدم

دستاشو توی دستام گرفتم احساس کردم گرم تر از روزای قبله

نمیخواهی چشماتو باز کنی اوینا؟_

دلم برا نگاهت تنگ شده یکمی هم برای صدای جیغ جیغوت

به صورتش نگاه کردم که لرزش چشمش بوضوح معلوم بود چند لحظه بهش نگاه کرد و بعد از مطمئن شدن پرستار رو صدا کردم

پرستار_ چیزی شده آقای کرده

چشمش...چشمش داره تکون میخوره_

پرستار نگاهی انداخت و وضعیتشو چک کرد

پرستار_ باید دکتر رو صدا کنم

خیلی سریع اتاق رو ترک کرد دستای اوینا رو فشردمو روشن بوسه ای زدم

ارش سریع وارد اتاق شد و به عقب فرستادتم
بعد از اینکه اوینارو معاینه کرد به طرفم برگشت و لبخندی زد

ارش_تبریک میگم ... عروس خانومت به هوش اومده فقط چشماشو بخاطر مسکن های خواب اور فعلا نمیتونه باز کنه

تا فردا پس فردا

از شادی زیاد ارشو در بغل فشردمو پی در پی خدا رو شکر کردم

"اوینا"

یه روز از بهوش اومدمم گذشته بود و همگی تو ساعت ملاقت تو اتاقم بودند

سهیل_میگن بادمجون بم افت نداره همینجاست... هفتا جون داری اوینا

اقاجون با سر عصاش به کمر سپهر زد

اقاجون_حواست باشه چی میگی به جیگر گوشه ی فزهاد خان

سهیل_من تسلیم

رویای_کمتر حرف بزن سپهر، انقدر عروس مارو اذیت نکن

غزل_ما که میریم خونه اقا سپهر

سهیل_ای بابا چرا همتون بر علیه من شدید اخه

به کل کل کردن هاشون مبالیخند نگاه میکردم دلم عجیب برای چشمای مشکیش تنگ شده بود ولی هنوز ندیده بودمشو در انتظار به سر میبردم

از خانواده ی مسیحا فقط مامان طلوع و رویا و مادر رویا به عیادتم اومده بودند ولی خبری از بقیه نبود

کلافه بودم از نیومدنش ولی سکوت کرده بودم

با دیدنش تو چهارچوب در صاف نشستمو سرمو به زیر انداختم

مسیحا_سلام

میلاَد_به به شاه دوماد علیک سلام ، چرا دم در وایسادی بیا تو تعارف نکن

مسیحا بدون حرف جلو اومد و دست گل رو روی میز کنار تختم گذاشت ینگینی نگاهشوحس کردمکه سرمو بلند کردم

غزل_ سپهر مامانت کارت داره

غزل و سپهر بیرون رفتند و بعد از اون هرکدومشون خیلی ضایع ار اتاق بیرون رفتند

مسیحا_ زبونتو موش خورده

نچ_

مسیحا_ میدونی بعد از دو هفته بهوش اومدند و منو تا پای کرگ بردند تاوان داره و باید تنبیه بشی؟

چی؟_

روی تخت خوابوندمو روم خیمه زد

...الان یکی_

...با قرار گرفتن لب هاش به روی لب هام سکوت کردم عمیق و طولانی میبوسیدتم که

در اتاق باز شد و میلاد اومد تو مسیحا رو به عقب هل دادم ولی تکون نخورد

میلاد_ بسه بابا کنده لب بیچاره رو... یعنی انقدر بهت فشار اومده که اینجا داری دخل ابجی منو در میاری

مسیحا صاف شد و با دستش دور لبش کشید

مفتش منی تو؟... فوضول ببین چطوری تلافی میکنم این ضد حالاتو_

میلاَد_ نه که خیلی با ورودم عقب کشیدی... رو نیست که سنگ پا قزوینه

مسیحا_ فوضولو بردند جهنم

میلاَد_ اوینا چی میکشی از دستش

غزل_ شیشه... این شوهرت خیلی ترسناکه اوینا یکم روش کار کن

سهیل_ الحق که قوزمیتو خوب روش گذاشتی

از اینکه دونه دونه وارد اتاق میشدند و هرکدوم حرفی کیزدند خندم گرفته بود نگاهم به مسیحا افتاد که اخماشو تو هم کرده بود

مواظب باشید چی میگین درباره ی شوهر من ... وگرنه حسابتونو میرسم_

اخم مسیحا کمرنگ تر شده بود ولی همچنان روی پیشونیش خودنمایی میکرد

گوشه ی تخم نشستو با انگشتم بازی میکرد

بدون توجه به سرفه های الکیه میلاد بهش نگاه میکردم

چرا اخمات تو همه اقاها؟_

مسیحا_ نه نیست

با انگشتم اخماشو باز کردم و اشاره زدم بهش

پس اینا چی بودند؟_

میلاَد_ نخود چی

چپ چپ بهش نگاه کردم که با دستش زبپ فرضی دهنشو کشید و دستاشو به علامت تسلیم بالا برد

پرستار_ وقت ملاقات تموم شده لطفا اتاق بیمار رو ترک کنید

دونه دونه گونه هامو بوسیدندو از اتاق بیرون رفتند

اقاجونو مامان بابا هم به اتاق اومدند برای خداحافظی

اقاجون_ پس فردا مرخص میشی اوینا به مسیحا گفتم بیارتت عمارت خودم

به مسیحا نگاه کردم که دوباره اخم کرده بود و به دیوار روبروش زل زده بود

ولی من نمیام میخوام برم خونه ی شوهرم اقاچون من دیگه متاهل شدم_

...اقاچون_ مئه اینکه نمیدونی چه بلایی

مهم نیست اقاچون مسیحا هر جا باشه من هم همونجام_

بابا_ با اینکه ریسکش زیاده ولی با اوینا موافقم... بذارید زندگیشونو کنند

مامان لبخندی تحویل مسیحا داد

مامان_ میدونم انقدر دوسش داری که حواست بهش هست... حالا هم برو خونه که این چندوقت خیلی خسته شدی... این دو روز من پیشش هستم

مسیحا_ نه مامان شما برید... میخوام پیشش باشم

مامان هرچقدر اصرار به موندن کرد بی فایده بود و مسیحا پیروز شد اقاچون هم دیگه حرفی نزد ولی حسابی توی فکر بود بعد از رفتنشون با دستم صورت مسیحا رو به طرف خودم برگردوندم

چرا انقدر هپلی شدی اقاهاه_

مسیحا_ تقصیر شماست دیگه خانومه

حالا چرا انقدر اخمات میره تو هم_

مسیحا_ چرا جلو سهیل اینا گفتی قوزمیت ؟ که اون هم بگه؟ دیگه حق نداری جلو کسی اینجوری باهام حرف بزنی که شو استفاده کنند ها... مخصوصا زیر دست هام

واو به غرورت بر خورده؟_

مسیحا_ معلومه که بر خورده...چی میخوری بهت بدم

میل ندارم_

مسیحا_ بیخود...یاالا بگو ببینم

پس شرطداره_

مسیحا_ چه شرطی اونوقت؟

تو هم باهام بخوری_

مسیحا_ به به چه شرطای خوبی... با کمال میل عزیز

مسیحا کمپوت اناناس رو توی ظرف خالی کرد و دوباره گوشه ی تخت نشست اناناس ها رو به قطعات کوچیک تری خورد کرد

تکه ای به چنگال زدو جلوی دهانم گرفت

مسیحا_ آ کن عمو ببینه بلدی

مسخره_

اناناس ها رو دونه دونه تو دهانم میذاشت

بسه دیگه...خودتم بخور هیچی نخوردی_

لبخندی زد و چنگال رو توی دهانش گذاشت

دهنی بود ها_

مسیحا_ خیلی خوشمزه بود

گونه هام سرخ شدند و سرمو پایین انداختم بلند خندید و لیوان حاوی اب کمپوت رو جلوی دهانم گرفت

کمی خوردمو عقب کشیدم

بسه دیگه نمیتونم_

لیوانو روی میز کناریم گذاشت

مسیحا_ اوینا نمیخوای بپرسی چیشده که اینجا

پرسیدم دیگه؟_

مسیحا_ همون یه سوال؟

مهم نیست ... مامیدونستیم ممکنه خراتفاقی برامون بیوفته پس گله ای ندارم_

مسیحا_ ولی من گله دارم

از چی؟_

مسیحا_ از اینکه این مدت نبودی... خیلی سخت بود اوینا ... دوست داشتم بمیرم ولی نباشم تو اون لحظه ها

دستمو روی لب هاش گذاشتم

هییس ... نزن این حرفارو_

حالا که همه چی تموم شد و من هم اینجا فقط چرا مامانت نیومده بود امروز؟

قیافه ی ناراحت مسیحا خبر خوبی نمیداد ولی دوست نداشتم اذیتش کنم

راستی... خوب گیتار میزنیا... صدات هم که اوف محشره_

مسیحا لبخندی زد و سرمو روی سینه ش گذاشت

مسیحا_ هزار دفعه گفتم اینطوری حرف نزن

چرا اخه؟_

... مسیحا_ چون که

سرمو به طرف صورتش بالا آوردو بینیمو گاز گرفت

مسیحا_ خوردنی میشی... اونوقت دیگه به همین گاز قناعت نمیکنم

وای خدایا... تو هم که ذهنت فقط اطراف خوردن من پرسه میزنه_

مسیحا_ بس که خوشمزه ای

دلّم کمی شیطننت میخواست به افکار پلیدم نیشخندی زدم

با ناز سه دکمه ی بالایی پیراهنشو بتز کردم و سرمو جوروی به سینه ش چسبوندم که لب هام روی سینه ش بود بوسه ریزی روی سینه ش زدم که نفس هاش تند تر شد

با ناخم انگشتم روی سینه ش کشیدم و پشمامو خمار کردم و تو چشمش زل زدم

بی طاقت روم خیمه زد و سرشو جلو آورد و لب هامو به بازی گرفت

.....دستمو کنارش حرکت دادمو بردم سمت

زنگ کنار تخت و فشارش دادم مسیحا عکس العملی نشون نداد و به کارش ادامه داد

با باز شدن در توسط پرستار و هین کشیدنش مسیحا سریع صاف و ایساده نگاه خشمگینشو بهم دوخت

هیچ جوره نمیتونستم جلوی خندیدنمو بگیرم

پرستار بدون حرفی بیرون رفت و در و بست

مسیحا_واقعا که بچه ای... کارت خیلی زشت بود

اگر نمیخواهی بهت نزدیک بشم بگو نیازی به این کار نیست

اینجا رو با مهدکودک اشتباه گرفتی

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست

بغض کرده بودم مگه چی کارش کرده بودم که اینطوری کردش باهام

فقط به شوخی بود

رو تخت دراز کشیدمو ملافه سفید رنگو روی سرم کشیدمو با بغض تو گلوم جنگیدم

۲ساعت گذشته بود و همچنان زیر ملافه بودم

باز و بسته شدن در خیر از برگشتنش میداد

روی کاناپه نشست و پوفی بلندی کشید

مسیحا_ تقصیر خودت بود که عصبانیم کردی... منو چه خوش خیال بودم که دوسم داره ... حالا هم نکرده به حرفام فکر کنه و تحت تاثیر قرار بگیره گرفته خوابیده

"مسیحا"

دو روز بود که با اوینا سرد بودمو اون هم هیچ تلاشی تو گرم کردن رابطمون نمیکرد کارای ترخیصشو کردم و به عمارتم رفتم

با وارد شدنمون مامان طلوع و رویا به استقبالش اومدند

ولی مامان بی توجه نشست و به تلویزیون نگاه میکرد

اوینا از رفتارش تعجب کرد جلو رفت وگونه ی مامان رو بوسید که مامان پیش زد

مادر_ فکر نمیکنی وظیفه ت بوسیدن دستمه نه صورتم؟

اوینا ماتش برد و سیمین و خاتون نیشخند زدند اخم کردم جلو رفتم و دست اوینارو تو دستام گرفتم

بیا بریم بالا حالت خوب نیست_

خاتون_ انقدر لی لی به لالاش نذار از این ببعد کارای خونه با اونه

لازمه که باز هم تهدیدمو یاد اوری کنم برات_

مادر_ مسیحا با مامان من درست صحبت کن

اینجا صدای هیچکس برای من بالا نمیره از این بعد_

بیا بریم اوینا

دستشو کشیدمو از پله ها بالا بردمش به اتاق بردمش برگشتم سمتش که با چشمای خپیش روبرو شدم

چرا گریه میکنی؟_

اوینا_ مگه من چیکار کردم که مریم جون اینطوری کرد

کاره خاتونه ... درست میشه_

به طرف در رفتم که با صدای لرزونی مظلومش قلبم نکون خورد

اوینا_ توهم بخاطر مامانت باهام اینطوری رفتار میکنی؟

مگه گناهه من چیه اخه؟

جلوش زانو زدمو دستاشو تو دستم گرفتم پاشو برو حموم تا سبک شی
باشه؟

اوینا_نوموخواام

چی میخوای پس_

اوینا_بغل

ابندفعه چی کار میخوای بکنی_

اوینا_خو ببهشید دیه اقاها

نقطه ضعفمو خوب یاد گرفتیا_

خودشو خیلی ناز تو بغلم جا داد دستمو دورش حلقه کردم

اوینا_مرسی که هستی

نمیدونست تموم جونمه و تشکر میکرد از بودنم

لبخندی زدم و پیشونیشو بوسیدم

صاف نشستو بعد از دید زدن صورتتم به سمت سرویس رفت

یاده صحنه ی خون بالا آوردنش افتادمو ناخود آگاه اخم کردم بعد گشتن داخل کمد بهم نگاه کرد

اوینا_ به لحظه میای

با کنجکاوای از جا بلند شدمو به طرفش رفتم

با دیدن دست تیغ با تعجب بهش نگاه کردم

اوینا_ چیه این همه ریش ... اینطوری نگاه نکن بیا اینجا

خندیدم جلو رفته

نکنه میخوای ۶ تیغه کنی_

اوینا_ کاریت نباشه

”اوینا“

جلو وایساد بخاطر قد بلندش روی پنجه های پام وایساده بودمو ریششو با موزر کوتاه می کردم

که تویہ لحظه بلندم کرد و تو بغلش نگہم داشت

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و به کارم ادامه دادم

بعد از اینکه ریش هاش کوتاه کردم

بت دسته تیغ خط ته ریشش هم درست کردم

به به چه کردم_

مسیحا_ دستت طلا خانومی

حالا باید بریم سر وقت موہات_

مسیحا_ چی؟ نه مرسی اونو میرم ارایشگاه

نه خودم کوتاه میکنم_

مسیحا_ یا خدا ، بیخیال

نترس چیزی نمیشه_

به زور نشوندمس و موہاشو مرتب کردن

وقتی تو اینہ خودشو دید لبخند زد

مسیحا_ ماست نخوری یه چیزی میشی

بی ادب بجای تشکرته_

مسیحا_ تشکر هم میکنم عزیزم

....لباشو خیلی سریع رو لبام گذاشت و زیونشو برد تو دهنمو با زیونم بازی کرد

دیوونه_

بوسه کوتاهی روی لبام زد و عقب کشید

مسیحا_ برو حموم لباساتو میذارم برات
درو هم قفل کن تا برم برات غذا آماده کنم

مگه اشپز نداری که خودت غذا آماده کنی؟_

مسیحا_ دیگه به هیچکس اعتماد ندارم
درو حتما قفل کنیا

سری تکون دادم و در سرویسو بستم و به ظرف حموم رفتم تو رختکن لباسامو عوض کردم و بعد از قفل کردن در وان رو پر
اب کردم

شامپو بدن رو توش ریختمو بعد از کف کردن رفتم داخلش

اب داغ حس خوبی بهم میداد بادست با کفای وان بازی میکردمو روی بدنم میکشیدم

چشمم به دوش متحرک خورد و برش داشتم شیطون خندیدمو جلوی دهنم گرفتمو شروع کردم به آواز خوندن

پارسال بهار دست جمعی رفته بودیم زیارت

دیدیری دین

اها اها بیا قر کمرو

نیم ساعتی بود که برای خودم آواز میخوندم که با صدای بلند در از جام پریدم

بله_

رویای_کوفتو بله کرم کردی با اون صدات

بیا بیرون یه ساعته رفتی اون تو

...بشین تا پیام_

رویای_حموم ندیده ی بد بخت

همه جا که حمومه اتاق مسیحا نمیشه_

صدای خنده شو شنیدم ولی دیگه چیزی نگفت

همراه با آواز بدنمو شستم و بعد از شستن موهای بلندم بدنمو آب کشیدم
با حوله خودمو خشک کردم و لباسایی که مسیحا گذاشته بود رو پوشیدم
حوله رو دور موهام پیچیدمو روی تخت ولو شدم

با ناخنم بازی میکردم که مسیحا داخل شد با دیدنم خندید

مسیحا_ خیلی خزی، این چه اهنگایی که میخونی

عمته_

مسیحا_ عمه ندا... عه راستی عمه

شب میریم پیش عمه خانوم

عمه خانوم کیه دیگه توکه گفتی عمه نداری؟_

مسیحا_ عمه ی بابامه

خب چرا شب میریم پیشش؟_

مسیحا_ چون که قول دادم... ببینیش عاشقش میشی؟

که اینطور... پس کو غذات_

مسیحا_ نمای سر میز؟

نوچ_

مسیحا_ باشه الان برات میارم

نه نمیخواد میام... پشیمون شدم الان دوباره خاتون بلوا به پا میکنه... بیا بریم... خب پس چرا وابسادی بیا دیگه_

مسیحا_ با این لباسا میخوای بیای؟

مگه چشمه؟_

مسیحا_ چشم نیست... این همه نا محرم اینجاست... بدو عوض کن

ولی خودت برام گذاشتیشون_

مسیحا_ برای اتاق خودمون اینظوری لباس میپوشی نه جای دیگه

پووووف_

به سمت کمدم رفتمو تونیک ابی فیروزه ای حریر با شلوار کتان سفیدی برداشتم

برو بیرون تا پیام_

مسیحا_زود بیا

باشه_

سریع لباسامو عوض کردم از اتاق بیرون رفتم که مسیحا رو تکیه به دیوار دیدم
لبخندی زدم دستمو تو دستش گرفتم با اون یکی دستش شالمو کمی جلو کشید

مسیحا_بہتر شد

...متعصب بیچاره_

...مسیحا_هیس اینجا دیواراش موش داره

لبخند تلخی بهش زدم چقدر سخت بود که تو خونه خودش احساس امنیت نداشت

چشمای خاتون و سیمین روی دستای قفل شده ی منو مسیحا زوم بود لبخندی زدمو گونه ی مامان طلوع رو بوسیدمو با خله مونا
دست دادم

خاله مونا_خوبی خاله

بهترم خاله جون_

خاله مونا_ خداروشکر ... از این بیعد حواستو بیشتر جمع کن عزیزم

مامان طلوع_ هر دوتون حسایی لاغر شدید باید به هم دیگه برسید

... مسیحا_ قریون دهننت مامان طلوع

رویا_ سوچو

خاتون_ سر سفره حرف نمیزنند

همگی سکوت کردیم مسیحا تو ظرف سوپ ریخت و جلوم گذاشت

ولی من سوپ نمیخوام_

مسیحا_ بقیه غذاها خوب نیست برات

شبیبه سوپ شدم_

من شامی میخوام

مسیحا_ فعلا سوپتو بخور تا بعد

قاشق و برداشتمو توی سوپ فرو بردم ولی با دیدن لبخند کذایی خاتون قاشق رو توی ظرف گذاشتم

مسیحا با تعجب نگاه کرد ولی خیلی زود چشماش غمگین شدند و لبخند تلخی زد

قاشق رو از سوپ پر کرد و توی دهنش گذاشت با ترس بهش نگاه کردم

... به این فکر میکردم اگر مسموم باشه

دیوونه این چه کاریه_

مسیحا_ قول دادم پیش مرگت باشم... مزه ی بدی که نمیداد

لبخندی زدمو شروع کردم به خوردن

خاتون اخماش تو هم بود و مریم جون بی تفاوت غذاشو میخورد

بعد از تموم شدن سوپم چشمامو مظلوم کردم و بهش زل زدم

مسیحا_ چیشده فسقلی

شامی_

بشقابشو جلوم کشید و به شامی کنارش اشاره زد

مسیحا_ فقط بدونه

نباید غذای چرب بخوری

شامیو به چنگال زدمو توی دهانم گذاشتم

دستتون درد نکنه_

از پشت میز بلند شدم

مسیحا_نجمه،برو پرتقال اب بگیر و بیار اتاقم

نجمه_چشم اقا

مسیحا هم از پشت میز بلند شد و همراهم به اتاق اومد

نجمه بعد از ده دقیقه ای با اب پرتقال اومد مسیحا نره ای ازش خورد

مسیحا_اوینا بیا قرصاتو بخور،میتونی بری

نجمه از اتاق بیرون رفت بعد از این که قرصامو به خوردم داد پیراهنشو درآورد و روی تخت دراز کشید

دستاشو باز کرد

...مسیحا_بیا اینجا

ابروی بالا انداختمو کنار تخت دراز کشیدم
که دستاشو دور کمرم حلقه کردو تو بغلش کشیدتم و با پاهاش پاهامو قفل کرد

مگه میخوام فرار کنم ... چرا اینطوری میکنی؟

مسیحا_چون ز نمی

از حس شیرینه حرفش لبخندی زدم و چشمامو بستم و با آرامش کامل به خواب رفتم

با حس فشار زیادی که رو قفسه ی سینه م بود از خواب بیدار شدم

دستای مسیحا بود که به نورم پیچیده شده بود و فشارم میداد

به سختی به طرفش برگشتم و با چشمای بسته ش رو برو شدم

خودش راحت خوابیده بود و منو بدخواب کرده بود اخمی کردم و بازوشو محکم گاز گرفتم
با اخن بازوشو ماساژ داد و یه چشمشو باز کرد.

مسیحا_چیکار میکنی روانی

روانی خودتی که از وسط نصف کردی...چه خبرته انقدر فشار میدی

مسیحا_باید اینطوری گاز میگریفتی؟بیدارم میکردی خوب

اصلا دوست داشتم_

مسیحا_ که اینطور... الان حالت می‌کنم

روی تخت نشستم شروع کرد با قلقلک دادنم

فوقالعاده قلقلکی بودم

هرچقدر قسمش میدادم فایده نداشت

متکارو برداشتمو شروع کرد بع زدنش که دست برداشت

...بمیری_

مسیحا_ دلت می‌اد؟

نه دلم میره... تا یه هفته بدنم درد می‌کنه_

مسیحا_ چرا

از بس قلقلکم دادی_

مسیحا_ حفته... پاشو خوشگل کن بریم پیش عمه

...شکلکی دراوردمو از رو تخت بلند شدم و شروع کردم به حاضر شدن

"مسیحا"

با عشق حاضر شدنشو نگاه میکردم
هیچوقت خوصله ی حاضر شدن خانما رو نداشتم

ولی حاضر شدن اوینا با تمام وسواسی که به کار میبرد برام خوشایند بود

جلوی دراور نشسته بود و ارایش ملایمی کرد

رژ نارنجی برداشت که به طرفش رفتم وقبل از اینکه به لب هاش بماله رژ بنفش ملایم که رنگ کمی داشت جلوش گرفتم

اینو بزن_

اوینا_چه فرقی داره؟

اون زیادی تو چشمه_

مسیحا_ تو از اقا جون هم سخت گیر تری

مسیحا_ بده؟

لبخندی زد و رژ رواز دستم گرفت و به لب های خوشحالتش مالید

اوینا_ خوب من امدام بریم

دستشو دور ارنجم گرفت و باهم به حیاط رفتیمو سوار ماشین شدیم

اوینا_ عمه خانوم که مثل خاتون نیستش

برعکس خاتونه_

اگر از عمارت رفته عامل اصلیش خاتون و مامانمه

اوینا_ چرا؟

من هم نمیدونم چیزی نمیگن بهم_

ابروشو بالا برد و به روبروش نگاه کرد معلوم بود که تو فکره

ضبط پلی کردم با صدای اروم شروع به خوندن کرد

اوینا_ دلم برای ویالون زدن تنگ شده

خب بزن_

اوینا_ تهرانه نیاوردمش

خب میاوردی_

شونه ای بالا انداخت و جوابی نداد
جلوی امامزاده نگه داشتم

پیاده شو_

اوینا_ عمه خانم اینجاست

اره_

از ماشین پیاده شد و با تعجب اطرافشو نگاه میکرد

دستمو دور کمرش حلقه کردم به طرف امام زاده بردمش

در خونه شو زدم

ماه بانوی مسیحا_

عمه_جون دلم عزیزم ... بیا تو پسر

اوینارو به جلوه‌دایت کردم عمه خانم با دیدنش لبخند زد و جلو اومد

عمه خانم_سلام عروس ماهم خوش اومدی

اوینا_سلام ممنون

همونطور که اوینا روتو بغلش میفشرد صورتشو غرق بوسه کرد

عمه خانم_دردت به جونم عمه...چقدر خوشحالم که حالت خوب شده

اوینا لبخندی در جواب بهش زد

داشتیم ماه بانو؟_

نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار

عمه خانم_تو هیچوقت کهنه و دل ازار نمیشی پسرم تو چراغ خونه ی منی عمه فدات بشه

خدا نکنه ماه بانو_

با گفتن ماه بانو قیافه اوینا توهم میرفت و پشت چشم براک نازک میکرد

اوایلش شک داشتم ولی با سری اخر تعجب کردم

عمه چرا وایسادی بیاید بشینید... چراغ خونه م شدید

اوینا لبخندی رد و روزمین نشست کنارش نشستمو رو به عمه کردم

این هم عروست... میبین چقدر بیرخته _

عمه خانم نزن این حرف عمه... عروسم مثل ماه شب ۱۴ میمونه

ماه شب ۱۴ به پای ماه بانوی من نمیرسه _

... ماه بانوی اینسریو با اوینا بودم با فرو رفتن انگشتش توی پهلو صاف سر جام نشستم

"اوینا"

با هر ماه بانویی که با عمه خانم میگفت حسادت تو دلم رخنه میکرد

هرچقدر هم که از عمه خانم خوشم اومده بود ولی باز هم حسودیم میشد

مسیحا_ ماه شب ۱۴ به پای ماه بانوی من نمیرسه

همونطور که حسودیم شده بود انگشتمو تو پهلوش فشار دادم

که صاف تو جاش نشست

عمه خانم_ بشینید تا براتون چایی بیارم

اگر جاشو بهم بگید من میارم شما بشینید_

عمه خانم_ بار اولته عمه وظیفه ی خودمه ایشالا دفعه های بعدی خودت پذیرایی میکنی

جایی برای اصرار نداشت چ از جاش بلند شد

به محظ خروجش از اتاق مسیحا نگاهم کرد

مسیحا_ ببخشید که پهلوتو سوراخ کردم

حقته، هی ماه بانو ماه بانو میکنه برای من_

مسیحا_ نگو که حسودیت شده

لبامو برچیدمو مظلوم نگاهش کردم

..جذاب خندید و جلو اومد

چشمامو بوسید و دستشو قاب صورتم کرد

مسیحا_ این خصلتتو رو نکرده بودی

چیو

مسیحا_ اینکه حسودی

خودتی

مسیحا_ من هم هستم، خیلی هم هستم، پس حواستو جمع کن

عمه خانم_ مسیحا شیر اب خراب شده... وقت کردی یکیو بفرست درست کنه پسر

مسیحا_ فردا صبح زود اول وقت یکیو میفرستم

عمه خانم_ دستت درد نکنه عمه

دست شما درد نکنه که چایی به این خوشرنگی آوردین_

عمه خانم_ نوش جوننت عزیزم

مسیحا_ خصلت بارز عروست زیون بازیشه عمه خانم

عمه خانم_ بخاطره همینہ کہ دیگہ عنق و غیر قابل تحمل نیستیم

بلند خندیدمو بر اش زبون در اوردم و گونه ی نپل عمه خانومو محکم بوسیدم

مسیحا_ داشتیم ماه بانو؟

عمه خانوم_ چاییتونو بخورید سرد نشہ

مسیحا_ دستت طلا

تو سکوت چاییمونو خوردیم مسیحا نگاهای بهم کرد

مسیحا_ اگر دوست داری بریم امام زاده

”مسیحا“

اوینا_ ارہ بریم

از جا بلند شدم و دستشو گرفتم
از جاش بلند شد و شالشو کشید جلو و موهایش پیشوند با حرکتش لبخند رو لب های عمه نشسته

عمه خانم_ خیلی خوبه که احترام میذاری

خانومم تکه_

تو چشمم زل زده بود و لبخند کمرنگی رو لبش بود

بیا بریم_

دستشو قفل دستام کرد و باهم از خونه ی کوچیک عمه خارج شدیمو به امامزاده رفتیم

اوینا_ چه فضای معنوی خود به خود ادم اروم میشه

خب امامزاده ست_

اوینا_ من خیلی جاها رفتم ولی این ارامشو نداشتم

موقعی که تو کما بودی اومدم اینجا تو رو با ضمانتش پیش خدا دارم_

لبخندی زد و سرشو به ضریح چسبوند

میرم وضو بگیرم_

اوینا_ منم میام

چه شیرین بود وضو گرفتن با کسی که عاشقتی
بعد از اینک مسح پاهامو کشیدم از جا بلندشم که اب تو مشت اوینا ریخته شد تو صورتم

دیوونه_

اوینا_ مادبزرگ جادوگرته

قبل از اینکه بخوام کاری کنم یا حرفی بزنم به داخل امام زاده رفت

با دستم اب روی صورتمو گرفتمو وارد شدم

چادر سفیدی رو سرش انداخته بود و قامت بست

کمی جلوتر ازش قامت بستم و در نهایت با هم دیگه سلام دادیم

اوینا_ قبول باشه اقامون

..قبول حق باشه بانو_

اوینا_ از اینجا خوشم اومده امشب بمونیم اینجا

شما جون بخواه... دانشگاهتو چیکار میکنی_

اوینا_ گواهی پزشکی میبرم... بیزی نمیگن

بریم پیش عمه_

اوینا_ بریم

اونشب تا اخر شب با عمه و اوینا گپ و گفت کردیم

عمه خانم_ جاتونو کجا بندازم؟

ما میریم پشت بوم_

عمه خانم_ هوا سرده سرما میخورید

هوا به این خوبی... میخوایم بکم اختلات کنیم_

اوینا_ فکر خوبیہ دلم تتگ شده برای زیر اسمون خوابیدن

عمہ خانم لبخندی زد و تشک و دوتا پتو دونفرہ داد دستم

عمہ خانم_ دوتاشو بندازین روتون سرما نخورید

ای بہ چشم... شب بخیر ماہ بانو_

اوینا ہم گونه ی عمہ خانم رو بوسید

اوینا_ خوب بخوابید

عمہ خانم_ شما ہم همینطور

تشکا و پتوہارو تو بغلم گرفتم اوینا ہم متکا ہا رو آورد

تشکارو روی بوم پهن کردم متکاہارو گذاشتم دراز کشیدم

اوینا_ بفرما تورو خدا... تعارف نکن... خجالت نکشیا

خندیدمو دستامو باز کردم

جای شما اینجاست خانم خانما_

اوینا_ چه خوش اشتها

بی توجه به دستای بازم روی تشک دراز کشید از لجبازیش لبخندی روی لب هام شکل گرفت

به ماه نگاه می کرد دستمو جلو بردمو دستشو تو دستم گرفتمو صورتمو رو به اسمون کردم

چیکار میخوای کنی؟_

اوینا_ هنوز نمیدونم... باید بگردم دنبال سرنخ ها

قبل از هرکاری منو در اطلاع میداری... نیبیم سرخود کاریو انجام بدی_

اوینا_ مسیحا؟

جان_

اوینا_ هنوز هم نمیخوای چیزی بگی

اچینا چیزایی که بخوادم مربوط میشد و گفتم... اصرار نکن چون نمیتونم چیزی بگم_

اوینا_ چرا اخه؟

هییییس...دیگه سوال نپرس_

اوینا_پس کمکم نمیکنی

چیزایی که من میدونم به دردت نمیخوره و کمکی بهت نمیکنه_

اوینا_ اشکال نداره بگو

وای که چقدر خوابم میاد_

اوینا_ واقعا که

پشتشو بهم کرد و یه پتو رو روی خودش کشید

دوست نداشتم وارد این ماجرا بشه

من بهش قول داد بودم که به هیچکدوم از اعضای خانواده ش چیزی نگم

منتظر موندم تا خوابش ببره از منظم شدن نفس هاش فهمیدم که خوابش برده

نزدیکش شدمو پتوی خودمو هم روش انداختم

با موهایش بازی کردم

فسقلی هرچی کمتر بدونی بهتره برات عزیزم... من نمیخوام دوباره از دستت بدم_
درکم کن عزیزدلم

...روی موهایش بوسیدمو چشمامو بستم

با صدای اذان از خواب بیدار شدم موهای بلند اوینا روی صورتم بود لبخندی از وجودش کنارم روی لب هام نشست

اوینا_وای خدا چرا تموم نمیشه
خواهم میاد

پاشو فسقلی... پاشو نمازتو بخون_

اوینا_ من که نماز نمیخونم

پس دیشب چی بود خوندی_

اوینا_ دو رکعت بیشتر بلد نیستم

شوخی میکنی؟-

اوینا_نوچ، حالا ساکت باش بذار بخوابم

نماز صبح هم دو رکعتہ ... مجبورتم نمیکنم بخونی...ولی امتحان کن حتما البتہ هر وقت که خودت دوست داشتی_

پتو رو روی سرش کشید لبخندی زدمو از جا بلند شدمو به پایین رفتم تا وضو بگیرم

"اوینا"

وقتی رفت پایین ترس تو دلم افتاد خدا خدا میکردم زودتر بیدار

دعام زود اجابت شد و با سر و صورت خیس اومد مهری که دستش بود روی زمین گذاشت و قامت بست

با اینکه اون نماز میخوند ولی من اروم شده بود

عجیب وسوسه شده بودم که امتحان کنم ولی سرمایی که بیرون پتو بود هیچ میلی برای جدا شدن از پتو برام نداشتہ بود

بعد از سلام دادن مهرشو بالای سرش گذاشتو دراز کشید سرش

مسیحا_پس چرا نخوابیدی

از بس سرو صدا کردی_

مسیحا_شرمنده حالا بخواب

گوشه ی پتو رو روی خودش کشید و چشماشو بست

تو هم اشباحی که دورم حس می‌کردم بدجوری ترسونده بودتم هر چندثانیه کمی به مسیحا نزدیک میشدم

که در اخر بهش برخورد کردم

مسیحا_چیشده چرا سرتو کردی زیر پتو

هیچی...چیزی نشده_

سکوت کرد که فکر کردم بیخیال شده ولی خیلی زود دستشو از زیر سرم رد کرد و سرمو گذاشت رو سینه ش

مسیحا_من انجام نیاز نیست از چیزی بترسی فسقلی

انقدر ترسیده بودم که باهانش مخالفت نکردمو بدون سرمو رو سینه ش گذاشتم

روی سرمو بوسید و موهامو نوازش کرد تا خوابم برد

صبح با نور مستقیم افتاب رو چشمام با غر غر از جا بلند شدم

اوینا_اه غلط کردم گفتم اینجا بخوابیم

صدای خنده ی مسیحا رو شنیدم ولی اصلا دوست نداشتم چشممو باز کنم

دستمو کشید و افتادم تو بغلش

مسیحا_ حالا بخواب خوابالوی من

نفهمیدم چطوری ولی نور افتاب دیگه تو صورتم نبود

هرچقدر منتظر موندم خوابک نبرد

مسیحا_ دوست داشتتیه خوردنیه من

گشنگی زده به سرت_

به سرفه های شدید افتاد با تعجب بهش نگاه کردم

چت شد بیهو؟_

مسیحا_ مگه خواب نبودى تو

خب خوابم نبرد... حالا چرا سرفه میکنی؟_

مسیحا_ اب دهنم پرید تو گلوم... پاشو بریم پایین تا عمه خانم نیومده سراغمون

عمه خانوم نمیاد سراغمون تو از گشنگی تلف میشی_

مسیحا_ کم حرف بزن فسقلی

از جا بلند شدیمو جامونو به کمک هم جمع کردیم و پایین رفتیم

منو مسیحا_ سلام

عمه خانم_ سلام به روی نشستون...ظہرتون بخیر

اون روز بعد از خوردن صبحانه مسیحا به شرکت رفت و گفت شب میاد دنبالم

بعد از اینکه به عمه تو اشپزی کمک کردم با همدیگه به امامزاده رفتیم

عمه خانم_ الان مشکلی که نداری عمه

نه عمه جون خوبم فقط گاهی معده م میسوزه_

عمه خانم_ خداروشکر که حالت خوب شده

عمه جون یه سوال بیرسم جواب میدین_

عمه خانم_اره نازنین عروس بیرس رو دلت نمونه عمه

چرا شما نمیاید عمارت_

عمه خانم_مشکلات قدیمی

خب برام بگین_

عمه خانم_وقتی دیاکو با مریم ازدواج کرد و ارباب شد...دیگه حرف منو طلوع هیچی نبود و فقط خاتون بود

به خاتون چه ربطی داشت... به نظرم نباید شما کنار میکشیدید باید جلوش وایمیستادید_

عمه خانم_اونوقت دیگه سنگ رو سنگ بند نبود عزیزه جونم... هنوز زوده تا خاتونو بشناسی

من تازه چند روز قبل عروسیم دیدمش... اصلا نمیدونم چرا انقدر باهام بده_

عمه خانم_خوب میشه... غصه ت نباشه تا مسیحا رو داری عمه

عمه جونی یه خواهش کنم_

عمه خانم_ جونم عمه بگو عزیزم

میشه شما هم با ما بیاین عمارت؟_

عمه خانم_ دردت به جونم عمه... اینجا رو چیکارش کنم

خب یه خادم دیگه... عمه من هیچکسو بجز مامان طلوع تو عمارت ندارم... البته رویا هم هست ولی اون بر میگردد تهران _
همین روز ها

عمه خانم_ عمه جون منو خاتون نمیسازیم با هم

بیاین دیگه... خواهش میکنم_

عمه خانم_ آخه عمه... باشه بذار ببینم چی میشه

با ذوق پریدمو گونه شو بوسیدم

عمه خانم_ خب عزیزم حالا از اشناییت با مسیحا بگو برام

خب من تابستون سال قبل با مسیحا اشنا شدم_

تو عمارت اقا جونم

عمه خانم_ تو نوه ی فرهاد خانی؟

همون اوینایی که جون فرهاد خان بر اش در میره

بله... شما نمیدونستید؟_

عمه خانم_ نه عزیزم از کجا بدونم

برا همین میگم بیاید عمارت دیگه... خبرهای دست اول و شیطونیو... اووف چه شود_

تازه رغتار های شما ومامان طلوع دیدنیه

عمه خانم_ خیلی شیطونی... از هر جهت برای مسیحا مناسبی

دست رو دلم نذار عمه خانم اون اوایل مثل عصا قورت داده ها بود... میاید دیگه_

عمه خانم_ از دست تو دختر... بذار با مسیحا حرف بزنم... هرچی باشه اون الان اربابه

اخ جون_

عمه خانم_ من که هنوز باهائش حرف نزدم

حرف من حرف مسیحا است دیگه_

عمه بامزه خندید که دلم برایش ضعف رفت و گونه شو بوسیدم

تا شب با عمه گفتیمو خندیدم وقتی مسیحا اومد قضیه رو باهش در میون گذاشتم و قرار شد خیلی سریع به خادم برای امام زاده بفرسته و عمه خانم رو به عمارت ببریم

مسیحا

ماشینو توی حیاط پارک کردم به آیینا نگاه کردم که تو خواب عمیقی فرو رفته بود. از ماشین پیاده شدم و تو بغلم گرفتمش خسرو در ماشین و بست و به طرف عمارت رفتم

مادر-علیک سلام

..بسلام-

مادر-خوابه؟

مگه مهمه؟-

مادر-نه! کمرت درد نگیره؟

نمیگیره-

مادر-باید حرف بزنیم

حرفی ندارم که بزنم-

بدون توجه از پله ها بالا رفتم و به سختی در اتاق و باز کردم

آوینا و روی تخت گذاشتم... مانند و شالش از تنش در آوردم و بعد از تعویض لباس های خودم روی تخت رفتمو تو بغلم کشیدمش

!موهای تو صورتش بدجوری تحریکم میکرد که تو بغلم بنشونمش

به به فشار کوچیک افاقه کردم و با بو کردن موهای چشمامو بستم

با احساس حرکت دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم

آوینا-چه عجب تنبل خان

سلام-

آوینا-علیک سلام .. صبحت بخیر

صبح شمام بخیر فسقلی-

!!آوینا-نمیخوای بری شرکت ؟

فعلا که جام خوبه-

به خودم فشاردمش.. سرش و رو سینم گذاشت و چشماشو بست
سرمو جلو بردم و چشمای قشنگش و عمیق بوسیدم

خوابت میاد؟-

.. آوینا-اوهومم

پس چرا بیدار شدی؟-

آوینا-رفتم آب خوردم

کمی بیشتر به خودم فشاردمش چشمامو بستم با احساس سبک شدن آوینا سرش و روی متکا گذاشتم و از جام بلند شدم

خیلی وقت بود که به مزرعه ها سر نزده بودم .. تیپ رسمی زدم و پایین رفتم
..برعکس روز های قبل میز صبحانه ام آماده نبود

مامان طلوع- سلام عزیزم صبحت بخیر

سلام مامان طلوع صبح شمام بخیررر-

مامان طلوع- بشین بگم صبحانه بیارن برات

سیمین-دستور خودش بود که صبحانه فقط ساعت ۷:۳۰ سرو بشه

نمیخورم مامان طلوع-

..باید یک نفرو بفرستم بره امام زاده شیر آب خراب شده درستش کنه

یه خادم پیدا کنم عمه خانوم میخواد برگرده عمارت

..بعدشم برم به زمینا سر بزنم

!مامان طلوع- واقعا ماه بانو میخواد برگرده؟

آره-

!سیمین-بلا به دوره

احترام خودتو نگه دار سیمین خانوم-

!!خاتون-این چه طرز حرف زدن با بزرگترته؟

مامان طلوع لطفا اتاق عمه رو آماده کنین تا ظهر میارمش-

مامان طلوع- کار خوبی میکنی مادر

بعد از پوشیدن کفشها به سمت اصطبل رفتم .. خسرو هم به دنبالم

خسرو آماده شو میریم خونه میرزا-
میخوام بگم بره اما زاده جای عمه
خودت هم باید بری شیر آبش رو درست کنی

خسرو-چشم ارباب

پشت اسبم نشستم و خسرو هم اسب دیگری برداشت و به سمت منزل میرزا رفتیم
خسرو زودتر از من رفت و به میرزا خبر داد

..بعد از صحبت کردن با میرزا قرار شد وسایلش و جمع کنه تا خسرو با ماشین ببرتش و عمه خانوم و بیاره
به سمت زمین ها کشاورزی رفتم و به کارگر ها سرکشی کردم و توصیه زارع هارو برای فصل تابستون گوش دادم
و در نهایت به سمت عمارت رفتم

مامان طلوع- سلام پسرم خسته نباشی

سلامت باشید-

!آوینا هنوز خوابه؟؟

مامان طلوع- تازه بهش سر زدم خواب بود

دستت درد نکنه مامان طلوع-

مامان طلوع- خواهش میکنم پسر

وظیفم بود.

رویا- مسیحا! پسیدم اینجا شب بریم بیرون یکم بگردیم

آره تو فکرش بودم-

میخوام عمه خانوم و برای شام امشب ببرم بیرون

رویا- آخ جون! با ماه بانو جون بیشتر خوش میگذره

!!خاتون-تو با اون جایی نمیری

اینجا من میگم کی چیکار کنه .. هرکس میخواد بیدار، ساعت ۷ حاضر باشه-

از پله ها بالا رفتم و رویا همانطوری که می خندید پشت سرم میومد .. لبخندی از شیطنتش روی لبهام نشست

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم . موهای مشکی اوینا و توی دستم گرفتم

بیدار شو خانوم خانوما-

!.. رویا-اوووو کی میره این همه راهو

من میرم تو غصه نخور .. آوینا خانومی بیدار شو عزیزم.. پاشو الان ضعف میکنی-

آوینا-خواهم میاد

حالت خوبی؟-

آوینا-اوووم

پس چرا اینقدر میخوابی آخه؟؟! بیدار شو عزیزم الان ناهار و سرو میکنن-

آوینا-نمیخورم

رویانه که کم خوابی آوردی .. اخه دو هفته بیداری کشیدی دیگه

ماهم که انگار نه انگار نگران بودیم

.. آوینا خندید... کشیدمش تو بغلم و چشماشو بوسیدم

رویا-اوهوم اوهوم... بچه اینجاست

تو سن خر خان بابارو داری! بچه کجا بود-

رویا- واقعا که بی ادبی

پشتی به بازوم زد و از اتاق خارج شد .. بوسه ی کوچکی روی لبهات گذاشتم

تا من برم یک دوش بگیرم شما حاضر باش-

لبخند نازی بهم زد .. از جام بلند شدم

به حمام رفتم و بعد از دوش گرفتن حوله ی تن پوشمو پوشیدم و بیرون اومدم

!آینا روی صندلی دراور نشسته بود و مشغول شونه کردن موهای بلندش بود

از پشت سر دستام و دورش حلقه مردم و سرمو روی شونش گذاشتم

عطر موهاتو خیلی دوس دارم-

آینا-اونم تورو دوس داره

وقتی رفتیم خرید باید مردونش و بخری-

آوینا-اونوقت باید شامپوم و عوض کنم

!چرا؟-

آوینا-چون خز میشه

از شیتتاش موهاش و بهم ریختم و صاف ایستادم .. لباسام و از تو کمدم برداشتم و مشغول پوشیدن شدم

آوینا هم تونیک بنفش و شلوار لی سورمه لی برداشت و به رختکن حموم رفت .. بعد از چند دقیقه اومد

!آوینا-حاضرم بریم؟

موهامو سشوار بکشم بریم-

آوینا-بشین من میکشم برات

با حوصله موهامو سشوار کشید و حالتش داد .. سشوار رو روی دراور گذاشت

دستشو بالا آوردمو و پشت دستشو بوسیدم

دستت درد نکنه... بریم عزیزم-

آوینا

شالم و روی سرم انداختم.. دستای مسیحا قفل دستام شد و با همدیگه پایین رفتیم.. تازه میخواستن میز و بچینن .. روی مبل کنار رویا نشستیم .. پشت چشمی برای مسیحا نازک کرد که باعث شد خندم بگیره

!خاتون-ادبم خوب چیزیه! نه سلامی نه علیکی ... دست بوسی پیشکشت حداقل سلام کردن یاد بگیر

خواستم برگردم که مسیحا توی بغلم کشیدنش و آرام توی گوشم گفت

مسیحا-بهش اهمیت نده

مامان طلوع- بهتری عزیزم ؟

بله مامان طلوع خوبم.. شما چطورین؟-

مامان طلوع- با دیدن لبخند روی لب های شماها خیلی خوبم .. عالی

از جام بلند شدم و گونش بوسیدم ک آرام در گوشم گفت

مامان طلوع- میونم رغتارای خاتون خیلی بده ولی عزیزم تحمل کن و یکم با دلش راه بیا بلکه این دل سنگش نرم بشه

سرم و عقب بردم و مظلوم توی چشمش نگاه کردم

شما که خودتون شاهدین چطوری باهام رفتار میکنن-

مامان طلوع- میدونم عزیزم .. میدونم از مریم هم دلخوری ولی مسیحا اینارو حساس کرده

آخه منکه با مریم جون کاری نداشتم واقعا نمیدونم چرا این رفتارارو باهام میکنن-

مامان طلوع- غصه نخور عزیز دلم

به مرور زمان همه چی خوب میشه

خاتونم فقط ۴-۵ ماه از سال و اینجا میمونه .. بقیه سال و با دختر کوچیکش میره

خب پس خدارو شکر-

مامان طلوع- ای شیطان

خوشحالم که سر حال شدی دخترم

دوباره گونشو بوسیدم مسیحا به طرفم اومد

مسیحا_ انقدر مامان طلوع رو بوس میکنی هوایم میکنیا

اونوقت د به بوس خالی بسنده نمیکنم

مامان طلوع_ مسیحا! ... الان دیگه زن داری انقدر بی حیا نباش

وای گفتن مامان طلوع ... دقم داده_

مامان طلوع_ خدا نکنه عزیزم ... از این ببعد اذیتت کرد به خودم بگو پرتش میکنم بیرون

مسیحا_ داشتیم مامان طلوع؟

مامان طلوع_ زبون نریز ... بیاید سر میز

مسیحا لبخندی زد و دستشو پشت کمرم گذاشت و به طرف میز بردتم
بشقاب خودشو برداشت و پر برنج کرد و قورمه سبزی و مرغ هم جلو کشید

مسیحا_ کدومشو بریزم برات

این همه ش برای منه_

مسیحا_ برای هر دو نمونه

خاتون سر از تنمون جدا میکنه_

مسیحا_ مهم نیست دوست ندارم دوباره سرت بلایی بیاد

از نگرانی‌اش لبخندی رو لب هام نقش بست و به ظرف های خورشت نگاه کردم

همیشه قورمه سبزی به بقیه غذاها برام ارجحیت داشته

ولی مرغش خیلی تحریک میکرد در اخر به مرغ اشاره زدم با لبخند دو تیکه ی کوچیک توی ظرف گذاشت و ظرف خورشت و عقب فرستاد

خاتون با اعصابانیت بهمون نگاه میکرد

چون مسیحا اصلا بهش تعارف نزده بود مریم جون هم مات چ مبهوت نگاهمون میکرد

...مسیحا بدون توجه به اونها مشغول خوردن شد و وادارک کرد به خوردن غذا

عمه خانم درست بعد از ناهار به عمارت اومد

با نوق و شوق پریدمو بغلش کردم و گونه ی توپولشو بوسیدم

... خوش اومدین_

عمه خانم_ ممنون عزیز جونم... حالت خوبه

شما رو که میبینم عالی_

مامان طلوع کنارم زد و عمه خانم رو تو بغلش فشرد

مامان طلوع_چقدر خوب شد تصمیم گرفتی برگردی ماه بانو... خیلی خوشحالم

عمه خانم_ من هم خوشحالم ابجی... دلم برای این عمارت و ادماش خیلی تنگ شده بود ... شاید اگر عروس نامون نبود دیگه هیچوقت نمیتونستم اینجا رو ببینم

مسیحا_ خب دیگه بسه گریه، قرار نشد ناراحتی کنید... اشک ما رو هم درارید

رویبا با ذوق عمه خانم رو تو بغلش گرفت

رویبا_ دلم براتون خیلی تنگ شده بود ماه بانو جون

عمه خانم_ دل من هم برای تو تنگ شده بود دختر قشنگم

مریم جون_ خوش اومدید عمه خانم

عمه خانم_ مرسی دخترم

مامان طلوع_ بیا بریم اتاقت وسایلاتو بذار

کاملا مشخص بود که میخواستند تنها باشند با مسیحا و رویبا جلوی تلویزیون نشستیم

رویبا_ بیاید بازی... خیلی وقت با پلستیشن بازی نکردیم

موافقم_

رویا_ برم یکم خرت و پرت بیارم

مسیحا_ دمت گرم

رویا_ برای شکم خوب حرف میزنی

مسیحا خندید و بوسی بر اش پرتاب کرد سرشو روی شونه م گذاشت

مسیحا_ خیلی خوابم میاد

خب برو بخواب_

مسیحا_ بدونه تو؟

مگه چیه؟_

مسیحا_ چیزی نیست... خوابم نمیبیره

رویا_ معتاده بدبخت

مسیحا_چقدر زود برگشتی... پس کو خوراکی هات

رویا_گفتم بیارن

مسیحا_اینجوری که تو جواب دادی انگار از اول اینجا گوش وایساده بودی

زانیار_جمعتون جمعه گلننن کمه

سلام... خوبی_

زانیار_سلام عشق من... خوبم تو خوبی

...مسیحا_او هووی

زانیار_بی ادب

رویا_اصلا از ادب بو نبرده

زانیار_با تو نشست و برخاست میکنه... همین میشه دیگه

رویا_عه زانیار

زانپار خندید و پیشونیشو بوسید و منو تو بغلش گرفت

زانپار_چطوری خوشگله؟

.....خوب_

با کشیده شدن دستم توسط مسیحا حرفمو قطع کردم زانپار سری از روی تاسف تکون داد

زانپار_حسود

مسیحا_همینی که هست

زانپار_مینارو چیکارش کنم؟

مسیحا_اخ پاک فراموشم شده بود

زانپار_حق داری زنت تو اوضاع خوبی نبود... اشتهی کرد باهام بخاطر همین باباشو فعلا معلق نگه داشته

مسیحا_برو به مامان بگو زنگ بزنه برای فرداشب هماهنگ کنه

اوینا_موضوع چیه؟

زانیا_میخوام داماد بشم

رویا_مبارک باشه

کمی که پلستیشن بازی کردیم

مسیحا برای خواب به اتاقمون رفت از جام بلند شدم تا یه عمه خانم و مامان طلوع سر بزنم

قبل از اینکه حرف بزنم صحبتاشون میخکوبم کرد هر چی بیشتر میگذاشت بیشتر متحیر میشدم

این امکان نداشت ،

مامان طلوع_برم برات یه چیز بیارم بخوری

سریع خودمو به طبقه ی دوم رسوندمو رفتم توی اتاق

پشت در سر خوردمو روی زمین نشستم

اشک هام راه خودشونو باز کردند وکم کم به هق هق افتادم

مسیحا_اوینا...چیشده عزیزم چرا گریه میکنی؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم سرمو روی پاهام گذاشتم
تو اغوشش کشیدتمو سرمو بوسید

مسیحا_ چرا گریه میکنی خانومم... مگه مسیحا مرده که اینطوری گریه میکنی... کسی اذیتت کرده؟

کی جنازه ی او رو دیده مسیحا؟_

جا خوردنش بیشتر به شک انداختتم روی زانو هام نشستم

خواهش میکنم مسیحا... خواهش میکنم بگو_

مسیحا_ چی بگم اخه عزیزه من

کی دیدتتش_

"مسیحا"

سرشو توی بغلم گرفتم عجیب بود که یهو این سوال و می پرسید

نمیدونم... چرا یهوایی اینو میپرسی_

اوینا_ مگه نمیخواستی کمکم کنی... پس چرا انقدر پنهون کاری میکنی

خب من نمیدونم کی دیدتش... اگر هم بدونم وقتی جواب میدم که علت این اشفنگیتو بیینم_

اوینا_ چیکار کنم که بگی؟

حاضر هرکاری بگی بکنم ولی بهم بگی

...اوینا_

اوینا_ مسیحا جون عزیزترینت بگو

به جون خودش قسم داد بود

عزیزتر از اون تو دنیا برام وجود نداشت

نفس عمیقی کشیدم

مگه میشد به جونش قسم بده و من عمل نکنم

...من دیدمش_

اوینا_ فقط تو؟

_چه فرقی داره؟

اوینا_ صورتش با اسید سوخته بود اره؟

از حرف یهویی و اطلاعاتش شکه شدم

اوینا_ بگو که دروغه مسیحا.. بگو

مشتاشو پی در پی توی سینه م میزد

کشیدمش توی بغلمو فشارش دادم

اوینا_ باورم نمیشه از اون صورت نازش هیچی باقی نمونه... پس اقا جون بخاطر همین گفت کفن و برای دیدنش باز نکنیم

اوینا_ مگه خواهرم چی بدی در حق کسی کرده بود؟

مسیحا بهم بگو همه چیو بگو

من چیزی نمیدونم اوینا_

خودشو ازم جدا کرد

من درباره ی مرگش چیزی نمیدونستم ولی چیزای کوچیکی که میدونستم ر بهش مقتم داغون میشد

اوینا_ وسایلمو میبرم یه اتاق دیگه... بهتره از هم دور باشیم... فقط میخوام ربه هدفم برسم

ناباور نگاهش کردم

مگه میشد بدون اون تو این اتاق نفس بکشم... اونوقت با تمام بی رحمی میگفت بهتره از هم دور باشیم

به غرورم بر خورده بود
...مگه مرد نبودم... هرچقدر عاشق

هرطور راحتی_
میگم وسایلتو ببرند تو اتاق دیگه ای

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت

کلافه روی تخت نشستمو دستمو توی موهام فرو کردموشنت کردم

خدایا...حالا که همه چیز داشت خوب میشد ... چرا یهوایی اینطوری کرد_

مادر_ با خودت حرف میزنی

نه... شما کی اومدین... متوجه نشدم_

مادر_ چرا انقدر کلافه ای

نیستم_

مادر_ من پسرمو خوب میشناسم... سعی نکن گولم بزنی

من یہ سوال دارم۔

مادر۔ پیرس

چرا بھویی انقدر با اوینا بد شدی۔

مادر۔ تو چرا بھویی انقدر عوض شدی

چون شما عوض شدید۔

مادر۔ بخاطر اوینا تموم جرمتارو شکوندی

خاتون ادیتش میکنه... اون بهش سم داده؟

مادر۔ میفهمی چی میگئی؟

خاتون هرجوری باشه ادمکش نیست

...خسته م مامان... خیلی۔

مادر۔ چرا؟

از اتفاقی که دورم میوفته و چیزی نمیفهمم... ماما زانیار عاشق شده_

مادر_ میدونم

پس شماره شو بگیر و هماهنگ کن برای خواستگاری_

مادر_ که اون هم مثل تو بشه؟

مگه من چم شده مامانم؟_

مادر_ میرم زنگ بزوم

"اوینا"

یه هفته بود از چیزی که فهمیده بودم گذشته بود و تو این مدت برای زانیار به خواستگاری رفته بودند و قرار شده بود دو ماه دیگه عروسی کنند

رویا به تهران برگشته بود

عمه خانم هر روز بهم سر میزد

ولی از اونروز دیگه مسیحا نه باهام شوخی کرده بود و نه طرفم اومده بود

این موضوع خیلی عذابم میداد

ولی همچنان غذاهامو قبل از خودم میخورد

عجیب از دختر کم سن و سال خوشم اومده بود و تمام کارهامو بهش سگرده بودم

نجمه دختر اروم و تو دلبری بود که فقط ۱۶ سال داشت

از زیر زبانش کشیده بودم که عاشق شده ولی هر وقت اسمشو میپرسیدم از خجالت گونه هاش گل مینداخت و جوابی نمیداد

و آخرین بار ازم خواسته بود که دیگه این سوال رو ازش نپرسم

تازه از حموم بیرون اومده بودم تاپ و شلوارکی پوشیدم

نجمه_خانم جان ارباب میگن بیاید ناهار

گشتم نیست نجمه بهش بگو نمیخورم_

...نجمه_ولی خانم

هیس حرف نباشه_

نجمه_چشم خانم

دوست داشتم مسیحا خودش بیاد دنبالم...خیلی دلم براش تنگ شده بود

با بالا پایین شدن دستگیره ی در لبخندی رو لب هام اومد

مسیحا وارد اتاق شد

به طرفش برگشتم

بی اختیار قلبم شروع به کولیدن کرد

با تمام وجود میخواستمش

چهره ی سردش لبخند رو از لبام دور کرد

سلام_

مسیحا_ سلام ، چرا ناهار نمیخوری

میل ندارم_

مسیحا-حوصله ندارم 1گرم کم کنی اقاچونت بلا به جونم بشه

ناباور نگاهش کردم

این مسیحا بود؟ مسیحایی که همیشهت نگران خودم بود نه حرف اقاچون سیب گلوم بالا پایین شد

تو نگران نباش ... خودم جوابشو میدم_

مسیحا_ خوبه... پس پای خودت

از بی احساسیش دلم گرفت و بغض کردم بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد

ناباور روی تخت نشستم

دلیل رفتار هاشو درک نمی‌کردم با صدای زنگ موبایلم از جام بلند شدم و از روی پاتختی برش داشتم با دبپین شماره ی دانیار جواب دادم

سلام_

دانیار_علیک سلام ، خوبی ستاره ی سهیل

بدنیستم ، تو. خوبی؟_

دانیار_چرا انقدر بی حالی؟ ... چیزی شده؟

نوچ ، خوبم_

چه خبرا؟

دانیار_سلامتی ، چرا دیگه نمایای شرکت

باید تو عمارت باشم ولی گه گاهی سر میزنم بهتون_

دانیار_بی معرفت شدی دیگه حال خودمم نمپرسی

ذهنم خیلی درگیره دانیار_

دانیار_درگیره چی؟

علت اتفاقیی که برای اوا افتاده_

دانیار_ پس جدی میخوای این موضوع رو پی گیری کنی

اره ... فکر میکردی شوخی میکنم؟_

دانیار_ فکر میکردم خسته میشی ، کمک نمیخوای؟

راست میگی؟ کمک میکنی یا مثله مسیحا شعار میدی؟_

دانیار_ دعواتون شده؟

نه_

دانیار_ اره عزیزم کمکت میکنم... این قضیه برتی خودم هم روشن میشه

بلکه خواهر بی رحمت حداقل به خوابم بیاد

خودت بی رحمی، چطوری میخوای کمک کنی؟_

دانیار_ تو این مدت میام پیش شما زندگی کنم

واقعا؟ عالی میشه_

دانیار_ خواهر اوا خواهر منم هست... ولی تو پارتیت کلفت تره زن دادش و دوستم هم هستی

دیوونه، کی میای_

دانیار_ الان با مسیحا صحبت میکنم

دستت طلا، پس من قطع میکنم_

دانیار_ چه کاریه گوشیه بده بهش

نه دیگه... زنگ بزَن به خوشش_

دانیار_ بفرما من که میدونم قهرید

مگه بچه ایم؟_

دانیار_ از بچه هم بچه تر

باشه بابا بزرگ... خبرشو بهم بده سریع ، فعلا_

دانیار_ فعلا

گوشیو قطع کردم و منتظر موندم ، دانیار کمک خوبی میشد برام

دوباره رو تخت دراز کشیدمو گوشیو رو شکمم گذاشتمو منظر زنگ دانیار شدم و به رفتار سرد مسیحا فکر کردم

دانیار دوباره بهم زنگ زد جوایشو دادم

چیشد _

دانیار_ پسر شد

مسخره _

دانیار_ اسم بابات اصغرہ

دانیار _

دانیار_ هیچی اوکی داد

وسایلمو جمع کنم میام

باشه زود بیا _

دانیار_چشم

خداحافظ_

گوشیو. قطع کردم به ویالون گوشه ی اتاقم نگاه کردم بابا تازه برام فرستاده بودتش

دلم هوس یه اهنکیو کرده بود با اینکه خیلی سخت میشد باهانش بزنم ولی به سمتش رفتمو زیر گردنم قرار دادمو شروع کردم به زدن

با خاطراته تو میرم بیرون

تو خیابون زیره بارون

میریزه آروم اشکه من از چشمام میلرزه دستام

تو نیستیو دوباره چقد تنهام

تو نیستیو شده پره غم دنیام

بیشتر از همیشه تو رو میخوام

تو رو از دست دادم اما بازم من دوست دارم

دوست داشتن شده هر شب کارم , من دوست دارم

تو رو از دست دادم اما بازم من دوست دارم

دوست داشتن شده هر شب کارم

من دوست دارم دوست دارم

دونه دونه اشکام روی گونه م میچکید

طاقت نیاوردمو روی زمین نشستمو به حق افتادم

دلم عجیب گرفته بود

یه هفته میشد که حمایتای مردمو نداشتم

...کسی که تموم دلمو بهش باخته بودم و پشتم به بودن و حمایتش گرم بود

"مسیحا"

یه هفته از جدا شدن اتاقم با اوینا میگذشت

دلم برای دیدنش له له میزد ولی غرورم اجازه نمیداد که پیش قدم بشم هرچند برای نخوردن ناهار پیشش رفتم

...ولی بغضی که کرد از رفتارم حسابی روی مخم بود

جلوی تلویزیون نشسته بودم ولی به برنامه ای که پخش میشد هیچ توجهی نداشتمو فکرم پیش اوینا بود

مادر_مسیحا، حواست کجاست

چیشده؟_

مادر_دیوونه شدی مامان؟ گوشیت خودشو کشت

تازه متوجه گوشیم شدم تو دستم گرفتمو. با دیدن شماره ی دانیار لبخندی زدم

سلام چیشد؟_

...دانیار_ بمیری از دستت راحت بشم

چیشد_

دانیار_ هیچی بهش گفتم کمکت میکنم حالا هم قرار شد بیام اونجا

دمت گرم ، جیران کنم_

دانیار_ گفته باشم مسیحا ، من به حرفم عمل میکنم... درسته تو ازم خواستی بهش زنگ بزنی ، ولی همه حرفام راست بود و از روی حس واقعیم

باشه داداش پس منتظرتم، زود بیا_

دانیار_ حله 3_4 ساعت دیگه میام

قربانت... فعلا_

دانیار_ فعلا

با گرفتن نقشه م بشکنی زدمو لبخند زدم

مادر_ چیزی شده

زانیار_ دیوونه شده

نه چیزی نشده_

به زانیار چشم غره ای رفتمو از جام بلند. شدمو به طرف پله ها رفتم

مادر_حق با خاتونه، اوینا دیرونه ت کرده

از حرفش اخمی روی پیشیونیم نشست ولی بدون توجه از پله ها بالا رفتم که صدای ویالین و صدای پربغض اوینا سرجام نگهم داشت

صداش فوق العاده بود هیچوقت فکر نمیکردم همچین صدایی تو خوندن داشته باشه

به راهم ادامه دادم و در اتاقشو باز کردم که روی رمین نشستو هق هق کرد

من نمیتونستم این همه ناراحتیو غمشو تحمل کنم هر چقدر هم که ازش ناراحت بودم و دلخور

ناراحت به سمتش رفتم و روی زمین نشستم... جلوی گریه کردنشو نگرفتمو گذاشتم خوب خودشو خالی کنه

مامان طلوع تو چهارچوب در و ایستاد و با ناراحتی نگاهش کرد

با چشماتشاره زدم که بیرون بره

خیلی زود به حرفم گوش داد و بعد از بیرون رفتنش در رو بست

کمی بعد تر که اوینا اروم شد سرشو بلند کردم

چیشده؟ چرا اینطوری گریه میکنی؟_

اوینا_ خوبم برو بیرون

بسه هرچقدر تخس بازی درآورد... وسایلتو جمع کن دانیار قراره بیاد اینجا زندگی کنه... اتاقا همشون پره پس تو بر میگردی _
اتاق خودمون... اگر هم وجودم اذیتت میکنه من میرم تو اتاق کارم

اوینا_ چرا اذیت میکنی؟

خندیدمو سرمو تکون دادم و به مسخره گفتم

من اذیت میکنی؟ اوه ببخسید بانوی من دیگه تکرار نمیشه_

ناراحت به چشم زل زد ... کلافه دستی تو موهام کشیدم

بلند شو وسایلتو جمع کن... جمع کردی صدام کن خودت نیار سنگینه_

...اوینا_ مزاحمت نشم یو

بس کن اوینا منو مقصر جلوه نده خودت بودی که خواستی جدا باشی_

از رو زمین بلند. شدم

فقط نیم ساعت وقت داری جمع کنی... وگرنه میرن سطل اشغال_

پشت بهش کردم از بدجنسیم لبخندی زدمو به حال بی تاب بودن دلم تاسف خوردم

از اتاق بیرون رفتمو به اتاق خودم رفتم چقدر از دانیار ممنون بودم که کمک کرده بود

اینطوری بیشتر مواظبش بودم

حداقل حرفایی که به من نمیزد رو به دانیار میگفت

بعد از چند تقه زانیار وارد اتاق شد و روی تخت نشست

زانیار_چته سنگول میزنی

دانیار به مدت برای زندگی میاد. اینجا_

زانبار_برای این خوشحالی

برا برگشتنش به اتاقم_

زانبار_بسوزه پدر عاشقی

اره واقعا بسوزه که اینطوری شیدای مینا شدی_

زانبار_وای گفتی مینا... اصلا اومدم بالا که برم پیش اوینا

چرا؟_

زانبار_ مینا بهش زنگ زد جواب نداد... گفت بگم باهامون بیاد خرید

فکر نکنم سر حال باشه_

زانبار_ بخاطر همین میخوام بهش بگم ... از اون اوینای سابق خبری نیست

همش تو خودشه

"اوینا"

بعد از رفتن مسیحا سریع شروع کردم به جمع کردن وسیله هام خوب میدونستم شوخی نداره و تو این یه هفته حسابی عوض شده بود و با کسی شوخی نداشت و یه ارباب کامل شده بود

نجمه_کمک نمیخوااین خانوم؟

وای چه خوب شد اومدی... همه وسایلامو باید جمع کنم لطفا همه رو بذار جلوی در_

به کمک نجمه همه ی وسایلمو جمع کردم درست سر نیم ساعت مسیحا جلوی در اتاق بود

مسیحا_نمیدونستم انقدر خوشحال میشی

خودت گفتی_

زانبار_ولش کن این دیوونه مخش تاب برداشته

مظلوم نگاهش کردم... زانبار محکم در اغوشم گرفت و به چشم غره های مسیحا هم اهمیت نداد

زانبار_عاشق این گریه شدنتم من ابجی خوشگله

نجمه_اگر با من کاری ندارید برم خانم؟

دستت درد نکنه عزیزم، برو کاری ندارم دیگه_

نجمه سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت مسیحا و زانیار بیشتر وسیل هارو دستشون گرفتند من هم چند دست از لباسامو با هم به اتاق مسیحا رفتم... زانیار و مسیحا دوباره برگشتند به اتاق قبلیم تا بقیه وسایل ها رو بیارند

من هم شروع کردم به چیدن و مرتب کردن اتاق که حسابی خسته م کرد و دو ساعت از وقتمو گرفت

با خستگی روی تخت دراز کشیدمو طولی نکشید که خوابم برد

"مسیحا"

بعد از اینکه وسایل اوینا رو به اتاقمون بردم به گلخونه م رفتم تا کمی بهشون رسیدگی کنم

با حوصله خاکشونو عوض کردم و بهشون اب دادم و هرسشون کردم بعد. از تموم شدن کارم دستامو شستمو به عمارت رفتم و بعد از خوردن چایی با عمه خانم و مامان طلوع به اتاقمون رفتم

اوینا روی تخت خوابیده بود بعد از چندوقت بودنش توی اتاق حس خوبی بهم میداد

لباس هامو عوض کردم و قبلیا رو تو سبد لباس ریختم دوباره بهش نگاه کردم لبخند بدجنسی زدم رفتم جلو و تکونش دادم

سریع از جاش بلند شد

اوینا_چیشده؟

هیچی نشده... هرچقدر خوابیدی بسه... بلند شو میخوام خودم بخوابم_

ناراحت بهم نگاه کرد به لحظه از کارم پشیمون شدم ولی سریع روی تخت خوابیدم

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفتو. به سری لباس برداشت و به حمام رفتم

بدجنس خندیدم

حالا نوبت نقشه ی بعدیم بود

قصه داشتم حسابی اذیتش کنم تا دیگه غرورمو خورد نکنه

هرچقدر به سمتش رفته بودم کافی بود حالا اون باید به سمتم میومد

با لبخند گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد

"اوینا"

عصبانی به دست لباس برداشتمو به رختکن حموم رفتم تا لباس هامو عوض کنم و برم پیش عمه خانم و مامان طلوع

با حرصی که از دست مسیحا میخوردم لباسامو عوض کردم خواستم از اتاق بیام بیرون که صدای مسیحا توجهمو جلب کرد

مسیحا_سلام عشق مسیحا... خوبی فدات بشم من؟

.....

مسیحا_قربون شما برم من خانمی...میدونی که عاشقتم دیگه

اشک توی چشمام حلقه زد

مسیحا_فدای چشمای قشنگت بشم ... نبینم بارونی بشن خانومم... مگه نمیدونی چشمات همه ی زندگیه منه؟

ناباور دستمو جلوی دهنم گذاختم و به این فکر میکردم که عشقی تو اینستاگرام ازش حرف میزد همینیه که داره باهات حرف میزنه

مسیحا_عزیز دلم...یکم صبر کن تا من از این مخمصه بیرون بیام... بعدش فقط تو میشی خانوم خونم

پشت در سر خوردمو روی زمین نشستم و قطره های اشک پی در پی روی صورتم میریخت

مسیحا_دلم برای طعم لبات تنگ شده

با این حرفش یاد تموم بوسه هاش افتادم از جا بلند شدمو تو اینه یه لبام نگاه کردم

از خودم بدم اومده بود رفتم جلو شیر اب روشویی و باز کردم شروع کردم به شستن مدام لب هام و اخرش با ناخن روی لب میکشیدم تا حتی پوست لبی که اون بوسیده باشش اثری از بوسه هاش روی لبام نباشه

تو اینه نگاه کردم لب هام رو خون پوشنده بود صورتمو شستم و از حموم بیرون رفتم

"مسیحا"

دانیار_هوم

گوشی دستت_

لب تاپو روشن کردم و رفتم روی سیستم

چند روز پیش که کسی تو عمارت نبود گفته بودم همه جارو دوربسن کار بذارند

دوربین تو حموم اتاق رو راه انداختم

اوینا روتو پاگرد حموم دیدم که داشت میومد بیرون

شروع کردم به قربون صدقه ی خودش ولی جوری که دارم با یکی دیگه حرف میزنم

عکس العملش شیزین بود برام ولی از اینکه عذابش میدادم از خودم بدم اومد

دلم برای طعم لبات تنگ شده_

با این حرفم اشکش روی گونه ش ربخت و از جاش بلند شد و به سمت اینه رفتو شیر اب روشویی و باز کرد و شروع کرد به پاک کردن لب هاش

با خونی شدن لب هاش دستام مشت شد

دانیار_بیشعور ، تموم شد بالاخره

دلم برا اون دختر میسوزه خاک نو سرت

قطع کرد اوینا صورنشو شست و بیرون اومد اصلا بهم نگاه نمیکرد شالی برداشتو سرسری روی سرش انداخت به سمت در اتاق رفت قیل از ایمکه بره بیرون دستشو کشیدمو به دیوار چسبوندمش

لبات چرا خونیه؟_

اوینا_ ولم کن

مگه با تو نیستم، لبات چرا خونیه؟_

اوینا_ به خودم مربوطه

نگاهم به لباش بود که هر سری خونشو مک میزد اخمام تو هم رفت

نمیگی... نه؟_

...اوینا_ نه

لبامو روی لبای خونیش گذاشتمو. عمیق بوسیدمش دلم بر اش تنگ بود و این عطشمو بیشتر. میکرد

سرشو عقب کشید و دستشو بالا برد و روی صورتم فرود اومد

اوینا_ ازت متنفرم

من وسیله ی هوسبازی های تو و ارضای نفست نیستم

نابلور به این دختر عصبانی روبروم زل زدم هلم داد عقب و از اتاق بیرون رفت دستمو روی صورتم گذاشتم

روی تخت نشستم و دستمو لای موهام بردم

در اتاق زده شد و دانیار اومد داخل

دانیار_چته?... کشتی هات غرق شده

هیچی_

دانیار_ تو واقعا مریضی مسیحا... مریض

چه بلایی سرش آوردی این اوینای چندوقت پیش نیست

چرا انقدر لاغر و رنگ و رو پریده شده

ببخشید که مریض شده بود و دو هفته تو کما بود_

دانیار_ خودتو گول نزن... خوب میدونی که همش برای مریض شدنش نیست

خودش نمیخواه دانیار... خودش که سخت میگیره_

"اوینا"

وقتی بوسیدتم تموم حسای بد دنیا به دلم سرازیر شد

از اینکه فقط وسیله ای برای رفع نیازشم بغضم گرفت

عقب کشیدمو به صورتش سیلی زدم

ازت متنفرم من وسیله ی هوسبازی هات و رفع نیازت نیستم_

هلش دادمو از اتاق خارج شدم و. سریع به طرف پشت باغ رفتم و اشک هام سرازیر شد

به مکالمه ش با اون دختر فکر کردم و اشک هام شدت گرفت

خدایا... مگه گناهم چیه؟_

دیگه کم اوردم... نمیکشم

به خودت قسم که نمیکشم

من که عشقش شده بودم... چرا اینطوری شد؟

فکر میکردم دوستم داره

دیگه نمیتونم... تو رو خودت قسم زودتر این معما رو حل کن تا دیگه سر بارش نباشم

هق هقم اوج گرفت و کم کم نفس کم میاوردم

عمه خانم_چپشده دردت به جونم این اشک ها برای چیه؟

خسته شدم عمه... دلم آرامش مطلق میخواد_

دیگه حوصله ی این همه تنشو ندارم

دیگه نمیتونم بیشتر از این خورد بشم

عمه خانوم_ حرفاتو شنیدم عمه... مسیحا دوستت نداره ولی عاشقته

من بیشتر از هرکس میشناسمش

تو نباشی اون جون میده

نفسش به نفسات بنده

... داشت با معشوقه ش حرف میزد_

عمه خانم_ مطمئن باش شیطننت بچگونه شه ... من با توام عمه

...بجای گریه کردن باید ادبش کنی

تا شب عمه کلی باهام حرف زد و با لبخند به عمارت رفت

به دستی که به صورتش سیلی زده بودم نگاه کردم

با فکر این که بهش سیلی زده بودم ناراحت شدم و عذاب وجدان گرفتم

از روی چمن های روی زمین بلند شدم و لباسام و تکوندم

زانیار_ خلوت کردی زن داداش؟

همین طوری مگه گناهه_

زانیار_ نه بابا چه گناهی حالا بیا بزن

بچه که زدن نداره_

!زانیار_ می خواستم بگم امروز بریم خرید که دیدم اوضاع حالت زیاد خوب نیست

ولی نظرت چیه شام بریم بیرون

خیلی خوبه خودمم خسته شدم_

زانبار_ پس بهتره خودت با میلاد و سهیل هماهنگ کنی

واقعا؟؟ بیان؟؟ _

زانبار_ دوست نداری بیان

چرا خیلی دلم برایشون تنگ شده_

زانبار_ پس منتظر چی هستی؟ سریع بهشون خبر بده و حاضر شو فقط نیم ساعت وقت داری

قیافم و کج و کوله کردم اداش و که فقط میگفت نیم ساعت وقت داری رو در آوردم که خندید

زانبار_ ادای من و در میاری؟؟؟

کوفته ...مته داداشت برای من وقت نذارا اونم فقط نیم ساعت _

زانبار_ یک دقیقه رفت شد ۲۹ دقیقه

مسخره_

خندید و دستم و گرفت و دوید . کاملا غیر منتظره بود واس همین کنی طول کشید تا قدمام و کنترل کنم

تو دیوونه ای البته حق داریا چون با داداش دیوونه تر از خودت گشتی_

زانبار_ بهش میگم چی گفتیا می دونی که جدیدنا واقعا ارباب شده

راه باز جاده دراز_

زانبار_ زبون دراز

هنوز از حرکت زانیار لبخند رو لبام بود

به اتاق رفتم و بی توجه به مسیحا با دانیار دست دادم

سلام خوبی؟؟ کی اومدی؟؟ _

دانیار: علیک سلام خوبم! خیلی وقته اومدم تو نبودى خودت خوبی؟؟

_ بد نیستم

... گوشیم و از روی پا تختی برداشتم و شماره میلاد و گرفتم بعد از چند

میلاد: سلام بر دختر دایی کج و کوله و بی معرفت خودم خوبی بی مرام؟؟

_ علیک سلام خوبم خوبی؟؟ _

میلاد: چه خبرا یاد فقیر فقرا کردی

لوس نشو.. زنگ زدم هماهنگ کنم برای شام حاضر باشید می خواهم بریم بیرون آرام اینارم خودت بگو _

میلاد: چشم امر دیگه ای باشه

میلاد انقد لوس نباش در ضمن فقط سهیل!! اون خواهر و برادر عتیقش و ور ندارین بیارینا _

...میلاد: یعنی خرابتما عتیقه رو از کجات آوردی خدایی؟؟ سپهر نمیداد ولی پیچوندن بهار کار سختیه مخصوصا که

حرفش و ادامه نداد... ولی خوب میدونستم منظورش اینه شوهر تم میاد

بازم خوبه تو یه شرم و حیایی داری _

اونکه هیچی بیخیال پس آماده باشین که زانیار خودش یه بار دیگه بهتون زنگ میزنه

میلااد: اوکی باجی خانوم

میلااد_

میلااد: اوکی حله زیبم و کشیدم فعلا عزیزم

فعلا_

با لبخند گوشیم و قطع کردم و مانتو شیری رنگم و برداشتم با شلوار کتان نسکافه ای و شال هم رنگش پوشیدم موهام و کج تو صورتم ریختم و ریمل و رژ نارنجی تکمیل کرد

"مسیحا"

به حاضر شدنش نگاه میکردم مثل اوایل از این کارش لذت میبردم. ترکیب رنگ شیری و نسکافه ای خیلی بهش میومد. از جام بلند شدمو به سرویس رفتم. آبی به دستو صورتم زدم تا کمی سرحال باشم. وقتی از سرویس اومدم بیرون با دیدنش دوباره شیطنتم گل کرد. به سمت کمد رفتمو نییمو باهاش ست کردم. حرصی نگام کرد و از اتاق بیرون رفت. بهش خندیدمو جلوی آینه موهامو حالت دادم. عطر مورد علاقه ی آوینا رو روخودم خالی کردم و با خودم حرف زدم:

هر چقدر میخوای تخس باش. بلاخره همه جوهره مال خودمی

از فکر تمام و کمال مال من شدنش لبخندی صورتمو پوشوند و از اتاق خارج شدم

تو پاگرد پایین پله ها عمه خانمو دست به کمر و اخم کرده دیدم. به صورت نمایشی بالای سرمو نگاه کردم و عرق فرضی روی پیشونیمو با دست پاک کردم

چقدر هوا گرمه عمه خانوم_

عمه خانوم_ ازت انتظار نداشتم مسیحا. این طوری دوش داری؟

عه، عمه خانوم. هییییس. یواش تر. الان همه میفهمن_

عمه خانوم_ مگه خلاف شرع کردی؟ بزار بفهمن. مگه چی میشه؟

هیچی شما ما رو نزنین. هیچی نمیشه_

عمه خانوم_من کاری به این بازیات ندارم. یه دفه دیگه اشکشو درآری با من طرفی مسیحا
تیکه تیکت میکنم اشک عروسمو درآری

قیافمو مظلوم کردم دستامو تسلیم وار بالا سرم بردم

خیلی خوب. ببخشید. نمیدونستم انقد طرفدار داره_

عمه خانوم_زبون نریز. بیا برو که منتظرتن

چشم،_

گوشو بوسیدمو به طرف حیاط رفتم

اوینا با دیدنم روش و برگردوندو سوار ماشین زانیار شد

بعد فهمیدم که جنگ جدیدی پیش رو داریم

زانیار و دانیار بهم خندینند

دانیار: ماشین دارم

مسیحا! با ماشین من میریم میاد هم ماشین میاره

لبخند از روی بدجنسی زدم باشه موافقم-

دانیار دستش رو به نشونه ی خاک تو سرت بالا پاشین کرد

اون جلو نشست من هم از خدا خواسته رفتم کنا اوینا ولی خودش رو به سمت در چسبونده بود تصمیم گرفتم تا سوار شدن مینا -
کاری باهائش نداشته باشم

زانیار ضبط ماشین رو روشن کرده انگلی که پخش می شد سکوت ماشین رو گم کرد

زانیار بعد از سوار شدن مینا به سمت جاده ی اورامانات رفت

فعلا با اوینای مجاله شده طرف مینا کاری نداشتم

ولی به محض رسیدن با ماشین بهروز دستامو دو کمرش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش خیلی سفت خودشو نگه داشته بود
ولی زورم همه جوره بهش می رسید تو بغم گرفتمش که بهم اخم کرد دستمو روی سرش گذاشتم و موهائش و ناز کردم

که پس زد زانیار و دانیار خودشونو زده بودن به نفهمیدن

فقط مینا گاهی لبخند میزد

پیشونیشو بوسیدم که صداهش در اومدم

اوینا: نکن دوباره دلت میخواد

اره بدونه کم بود-

اوینا: ولم کن بمیری اون دفعه هم بهت گفتم نکن بعدم هر چقدر خواستی

هر چقدر خواستم چی-

اوینا: خواهش میکنم ولم کن

جات همین جاست-

اوینا پوزخندی زد و دیگه تکون نخورد

با پخش شدن صدای سمیر زند ناخداگاه باهاش همخونی کردم

♪♪♪

تو چشات دریا دریا آرامشه

منو به سمتت میکشه آروم ، آرومه جونم

مال تو حس عاشقونم

موی تو دشت گندمزار منه

عشق بی تکرار منه چشمانو

نبند چشمانو نگیر ازم اون خنده هاتو

بزار تو چشمات عشق و ببینم

کنارت بشینم

بزار دستاتو آرام بگیرم

من آرام میمیرم

♪♪♪

تو باعث شدی عاشق بشم من ازت ممنونم

تا این روزگار فرصت بده پیش تو میمونم

من آرامش زندگیمو به چشمات مدیونم

♪♪♪

تو باعث شدی با هر نفس حس کنم که شادم

تا وقتی نفس تو سینه هست نمیری از یادم

تا وقتی که من اسیرتم خوشبختم آزادم



"اوینا"

ناراحت بودم از دستش ولی هیچ جوهره دلم نمیخواست از بغلش بیرون بیام بعد از تقلاهای بی فایده م اروم گرفتم

که شروع کرد همراه خواننده آهنگی رو خوند بعد از تموشدن آهنگش فشار ارومی بهم وارد کرد

مینا_صداتون واقعاذخیلی خوبه

دوستم بود، زن داداشش بود

ولی حسودیم شده بود صداسش باید فقط مال من باشه

زانیار_ علف باید به دهنه بزی شیرین بیاد که نیومده ... نگاه چه اخمایی توهم کرده

دانیار_ هاپو گزش گرفته... در جریانی که هاپو که چیشده؟
به مسیحا اشاره زد که لبام اویزون شد... مگه میدونست که چیشده؟

مینا_ خیلی بی معرفت شده... تحویل نمیگیره اخم هم میکنه... تازه عروس به این بد اخلاقی تو بره والا

لبخندی زدمو از بغل مسیحا جدا شدم و به شونه ش زدم و به زانیار و مسیحا و دانیار. اشاره زد

با اینا بد اخلاقی عادیه_

زانیار_ داشتیم اوینا خانوم؟

اره اون هم از نوع بنجلش_

دانیار_ مسخره

خودتی_

مینا_ چه خبرا؟

بدخیرم... عادت ندارم خبرای بد رو هم به کسی بگم_

پوزخندی به مسیحا زدم و سرمو. به پشتیه صندلی تکیه دادم

همون لحظه ماشین بهروز از کنارمون رد شد

میلا و سهیل هر دو از پنجره ی ماشین بیرون اومدند و شروع کردن به شکلک درآوردن و صداهای عجیب غریبی ایجاد میکردن

بلند شروع کردم به خندیدن دانپار و مینا با لبخند بهم نگاه کرون رانیار هم خودش میخندید

ولی مسیحا محو خندم بود

زانیار_خونوادگی دیوونه این اوینا

مثله شماها...من میخوام برم تو ماشین اونا یجا نگه دار_

زانیار_جا نمیشی که پرند اونا

بهار مشکلی نداره بیاد اینجا_

نیشخندی به مسیحا زدم

مسیحا_ بیخود

...تو. چیکار_

مسیحا_ من همه کارت تم پس به همه چیزت کار دارم

عصبانی بهش نگاه کردم و دست به سینه شدم که ادایی در آورد و با دوتا انگشتش بینیمو فشرد

مسیحا_ اون اهنگو زیادش کن زانیار... خانومم شیطننت میخواد

زانیار_ ای به چشم

زانیار اهنگ رو به بالاترین حد ممکن برد از طرفی هم سه تایی مثل دیونه ها شیطننت میکردند

میخندید ولی من رو دنده ی لجبازیم بودم

مسیحا سرمو به طرفش چرخوند و چشمامو بوسید و در گوشم اروم زمزمه کرد

مسیحا_بخاطر این چندوقت معذرت میخوام... امروز پشت تلفن دانیار بود نه به دختر

اینطوری ناراحت نباش که دلم خیلی میگیره

امروز فقط باید شاد باشی عزیزم

ناباور به حرفاش گوش میدادم

"مسیحا"

حرفایی که زدمو اصلا قصد نداشتم به اسن زودی زدنم

ولی دست خودم نبود و نمیتونستم ناراحتیشو ببینم

متعجب بهم نگاه میکرد ولی خیلی زود نیشخندی زد و دوباره دست به سینه به روبه رو نگاه کرد

زانیار از اینه بهش نگاه کرد وقتی دید هنوز خنثی نشسته سرعتشو برد بالاتر

تو این جاده و این سرعت اخر خطر و ریسک بود رنگ اوینا پریده بود و مینا به صندلی سفت چسبیده بود

مینا_چه خبرته زانیار

زانیار_تاوقتی اوینا اینطوری باشه اوضاع همینه ادم نمیتونه تحملش کنه

هرچی زودتر برسیم تا از شر قیافه ی عبوسش راحت شیم

سرعتشو بالاتر برد که اوینا دستمو گرفت و محکم فشار داد

اروم تر برو زانیار_

زانیار_ اصلا حرفشو نزن

اوینا_ باشه... دیگه اخم نمیکنم

ارومتر برو الان میکشیمون دیوونه

زانیار سرعتشو کمتر کرد و لبخند بدجنسی زد در نهایت کنار جاده نگه داشت

زانیار_ پیاده شید به هوایی عوض کنید تا میلاد اینا برسن بهمون

مینا سریع از ماشین پیاده شد اوینا هم پشت سرش به سمت زانیار رفتو شروع کرد به زدنش

اوینا_ خیلی بدجنس و بیشعوری... سخته م دادی

زانیار دستاشو به سختی مهار کرده بود و میخندید ولی اوینا حالا حالا ها نمیخواست بیخیال بشه زانیار محک تو بغلش گرفتتش که اخمام توهم رفت

به سمتش رفتمو پس گردنی بهش زدم و دست اوینا رو و گرفتمو از بغلش بیرون کشیدم

دانیار_ جون غیرتو

زانیار_ روانی من داداشتم

هرکی میخوای باش... دستت به زن من بخوره قلمه_

مینا با لبخند به بحث ما نگاه میکرد

اوینا دستشو از دستم بیرون کشید و به سمت مینا رفت

اوینا_ دلم میسوزه برات با این شوهر دیوونه ت

۰۰۰مینا_خودمم دلم به حال خودم میسوزه

میلاَد_زانبارِ ناهارِ مغزِ خرِ خوردیِ داداش؟

زانبار_عه اومدین

میلاَد_نه رفتیم... این چه وضعِ رانندگیِ تو این جاده ست اخه

زانبار_تقصیره دختر دایی خودته

میلاَد_دیوونه گیتو پای ابجی ما نذار... اوینا از سرعت زیاد میترسه

به سمت اوینا رفت و بغلش کرد و پیشونیشو بوسید

میلاَد_خوبی؟

اوینا چشماشو با لبخند بست

زانبار_فقط رو من غیرت داری؟چرا به این چیزی نمیگی

اوینا خندید با میلاَد دست دادم

میلاَد داداشش تو بردار شوهرش_

"اوینا"

سوار ماشین شدیم و ایندفعه سعی کردم باهانشون حوش بگذروم تا دوباره سرعنتشو زیاد نکرده

مخصوصا تو این جاده که پر پیچ بود و سرعت زیاد خیلی وحشتناکش میکرد

مسیحا دستمو توی دستش گرفته بود و این کارش بهم آرامش خاطر میداد

چقدر زمزمه شو دوست داشتم ولی همچنان نمیخواستم باهائش اشتهی کنم

حالا کجا داریم میریم؟_

دانیار_ ماسوله

چی؟ ماسوله کجا اینجا کجا؟_

زانیار_ اینجا کاسوله ی کردستانه

مینا_ اسمش اور امانات و درست شبیه ماسوله ست

واقعا؟_

چه خوب

زانیار_ غذا محلپاش فوق العاده ست مگه نه مسیحا؟

با تعجب به مسیحا نگاه کردم تا حالا اینجا نیاورده بودتم

دانیار_ پاتوق مسیحا و دوست دخترش اینجااست

اخمام توهم رفت پس زمزمه هاش دروغ بود مسیحا هم اخم کرد

میسحا_ ببین میتونی کاری کنی شب خونه راهم نده

دانیار_ مگه دروغ میگم؟

مسیحا_ نه دروغ چیه... ولی این حرفا رو نباید جلوی خانوما زد

مینا متعجب به مسیحا و من نگاه میکرد

از شدت عصبانیت دستامو مشت کرده بودم

...زانیار_ رفتیم اونجا به اوینا نشونش بده

زن داداش اصلا حسودیت نشه تو خیلی خوشگل تری

مینا_ دارند اذیتت میکنند اوینا

مهم نیست برام_

مینا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

براش عجیب بود که به این موضوع بی اهمیت باشم

حدود پنج دقیقه همه سکوت کرده بودند که بالاخره رسیدیم

مسیحا از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید پشت سرش هم من و مینا

به سمت آرام رفتمو گونه شو بوسیدم و ادینا رو تو بغلم گرفتم

چطوری عشق اوینا-

ادینا خنید و گونه مو بوس کرد

ادینا_ اله (خاله)

از حرف زدنش ذوق کردم تو بغلم فشردمش

بهریز_ خوبی اوینا؟

ممنون شما خوبی؟_

بهروز_ قریونت... ادینا خانوم بیا بغل من خاله خسته میشه

ادینا خودشو تو بغلم فشرد لبخندی زدم بهش و گونه شو اینبار محکم تر بوسیدم

فعلا که خسته نشدم... جای ادینا کوچولو همینجاست_

سپیل_یکی هم مارو تحویل بگیره

باهاش دست دادمو حالشو پرسیدم و به یه سلام خشک خالی بهار اکتفا کردم

بعد از احوالپرسیا شروع کردیم به قدم زدن و باید تا رستوران معروفش پیاده میرفتیم

مسیحا نزدیکم شد و روی بینی ادینا زد

مسیحا_سلام خوشگله...خوبی شما؟

ادینا لبخندی زد و سرشو تکیون داد

از وهرع ی مسیحا میشد فهمید که دلش ضعف رفته برای این دختر کوچولو

مسیحا_شما که انقدر خوشگلی

میای بذارمت رو شونه هام

ادینا که بهترین پیشنهاد و بوسیده بود گونه مو سریع بوسید و خودشو پرت کرد تو بغل مسیحا

مسیحا هم با خنده اون رو روی شونه هاش نشوند

مسیحا_بلد نیست حرف بزنه

چرا... ولی کم حرفه و خیلی کم استفاده میکنه از کلمات_

مسیحا_بجاش شیژونه و کنجکاو

کنجکاو؟_

مسیحا_اره...دخل موهامو دراورد

به بالا سرش نگاه کردم که ادینا در حال برسی موهای مسیحا بود و با کنجکاوی میکشیدنشون و از خشک بودن موهای مسیحا تعجب میکرد

خندیدم خندید

سرمو به زیر انداختمو دستامو تو هم کردم

ارام_خسته تون میکنه مسیحا خان... بذاریش زنین خودش راه میاد

مسیحا_نه من راحتم

بهروز_ما ناراحتیم...فردا میاد میگه بذارینم رو کولتون

..مسیحا_باباشی وظیفته

اذیتشون میکنه بذارش زمین_

مسیحا_که تو بغلش کنی؟

اشکالش چیه؟_

مسیحا_سنگینه... عمو میای بغلم؟

ادینا سرشو به نشونه ی تایید تکون داد مسیحا از روی شونه هاش پایین آوردتش و با په دست تو بغلش گرفتتش و به دستش هم ..پشت کمرم گذاشت و منو به خودش چسبوند

"مسیحا"

چه خوب بود بدون هیچ بحث و دعوایی تو بغلم بود و اروم میکرد

از حسادت هاس فهمیده لبودم که دل اون هم که گیره ولی نه 100% ممکن بود وابستگیش بوده باشه

بهار مدام بهم لبخند میزد و لوند بازی در میاورد و من هر سری به این موجود خوار پوزخند میزدم

اوینا_دوست دخترت کوش پس

همون جایی که داریم میریم_

اوینا_ اهان

حسودیت میشه؟_

اوینا_ به کی؟ به اون دختره؟

بس چی_

اوینا_ در حدی نیست

واو ... چه بانوی فروتنی_

اوینا_ هیس... حوصله ی بحث ندارم

سکوت کردم و کمی بیشتر به خودم چسبوندمش

ادینا_ عمو؟

جون دل عمو_

ادینا_ بس میخوام

بس؟_

سرشو تکون داد و من متعجب از کلمه ی بس نگاهش میکردم اوینا با لبخند گونه شو کشید

اوینا_ منظورش بستنیه

اینجا که بس نداریم فرشته خوشگله ولی بجاش قول میدم فردا بریم پارک و بس بخوریم باشه؟_

ادینا سرشو شیرین تکون داد که دلم ضعف رفت بر اش و گونه ی سرخشو بوسیدم این بچه عجیب به دلم می نشست

شاید تنها فرد شبیه به اوینا بود

چرا انفقدر شبیهته اوینا_

اوینا_ ارام حالت چهره مو خیلی دوست داره زمان بارداریش همیشه عکسمو جلوش میذاشت و . نگاه میکرد بهش

از حرکت ارام خنده م گرفته بود و بلند خندیدم

به غذا خوری همیشگی رسیدیم اوینا با دیدن اتاق چوبی که تموم دکور و میز و صندلی هاش همه چوبی بود

اوینا_ وای اینجا خیلی خوبه

مامان فروغ_ سلام مسیحا... خوش اومدی عزیز دلوم ، رفیق بی معرفت مو دلم برات لک زده بود

سلام بر بهترین ماما فروغ دنیا... خوبین که انشاءالله؟_

مامان فروغ_ خوبوم پسرم... خوش اومدی عزیزهای دل... بفرمایید خواهش میکنم

با لبخند از برخورد خوب مامان فروغ روی صندلی ها جا گرفتند. اوینا با تعجب به مامان فروغ نگاه میکرد

همونطور که دستم پشت کمرش بود کمی به جلو بردمش

اوینا این خانوم زیبا دوست دخترمه_

مامان فروغ اروم تو صورتم زد

مامان فروغ_ انقدر بی حیا نباش

ای به چشم... این خوشگله هم که کنارم میبینی اوینا خانوم همسرمه_

اوینا با چشمای براق نگاهم کرد که تو دلم قند اب شد

ستاره های تو چشمشو نگاه... چه نازند_

اوینا_ مسخره

ادینا رو از بغلم کشید بیرونو روی صندلی چوبی نشست

مامان فروغ غذای مخصوصتو بیار دوستام ببینن چه محشره_

مامان فروغ_ به روی چشم... احمد چایی بیار برای مهمونمون

...کنار اوینا نشستمو همونطور که با ادینای شیرین بازی میکردم به حرفشون گوش میدادم و برعکس اوینا که ساکت بود

"اوینا"

با لذت به مسیحایی که با ذوق و شوق با ادینا بازی میکرد نگاه میکردم

بابا شدن بهش میومد...مرد مغرور من بخاطر حفظ غرورش چه کارها که نکرده بود...برام ارزش داشت که ناراحتیمو تاب نیاورده و خودش رو لو داده بود

مسیحا_ به چی نگاه میکنی

به تو_

مسیحا_ دلت برام تنگ شده بود میدونم

به این فکر میکنم دوست دخترت ازم خوشش نیومد_

مسیحا_ چطور؟

تحویلم نگرفت_

مسیحا_ هول شده... عاشقش میشی، مخصوصا وقتی دست پختشو بخوری

انقدر خوشمره ست ؟_

مسیحا_عالی... راستی یدفعه برام غذا درست میکنی

چرا!_

مسیحا_میخوام دست پختتو بخورم

نوکر بابات غلام سیاه_

مسیحا_شوخی با پدرم نداشتیما

بدون جواب مشغول قلقلک دادن ادینا شدم که رو میز دراز کشیده بود و قهقهه میزد

ارام_وای نکن اوینا... الان جیش میکنه

مگه از پوشک گرفتیش_

ارام_اره دو هفته ست

مسیحا_چه زود

بہروز_ نہ دیگہ سہ سالش تموم شد

مسیحا_ چه جسہ ش کوچیکہ پس

خوبہ دیگہ کجا کوچیکہ_

میلاَد_ مثل اینکه حسابی خستہ ت کردہ بود

نہ بابا اصلا بعضیا مہلت ندادن تو بغلم باشہ_

مسیحا_ بدہ نداشتم خستہ شی

من از بغل کردن این عشق خاله لذت میبرم_

مسیحا بہم لبخند زد

چیہ؟-

مسیحا_ سنگین بود عزیزم کمرت درد میگرفت

سرمو پایین انداختم مسیحا مشغول خوردن چابیش شد من هم سرمو با فوت کردن چایی گرم کردم

نوبت به شام رسید

بوش که خیلی خوب بود و حسابی اشتها باز شده بود وقتی ظرفش جلوم فرار گرفت رنگ بوش توجهمو جلب کرد و بعدش طعم خوب و خاصش بود که دوست نداشتم تموم بشه

میلاَد_خیلی خوشمزه ست

نازگل_عالیه

بهروز_تا حالا نخوردم

زتنیار_من این طعمو مدیونه مسیحا

سهیل_مسیحا همیشه خوش اشتها و خوش سلیقه ست نمونه ش اوینا

دانیار_الان خواستی بگی اوینا رو به دوستم غالب نکردین

میلاَد_پشیمونید میتونیم پیش بگیریم

دانیار_نه بابا فعلا که به مسیحا بدجور ساخته

از خجالت سرمو پایین برده بودمو با غدام بازی میکردم

مسیحا_اظهار نظر بسه غذاتونو بخورید

ارام_من به بحثای شما کاری ندارم ولی اینو خوب میدونم همونطوری که اوینا خاص و دوست داشتنیه مسیحا خان هم خاص هستند و خوب میدونیم اوینارو بیشتر از جوشون دوست دارند

مینا_موافقم

مرسی غذاونو بخورید سرد شد_

همگی مشغول خوردن غذایشون شدند

اون شب خیلی خوش گذشت و پر از آرامش بود مسیحا از آرام خواست که فردا ادینا رو به پارک ببره و آرام هم با کلی تعارف قبول کرد قبل از سوتر شدنمون میلاد بع گوشه ای کشیدتم

...میلاد_ اوینا

_جونم

میلاد_ خوبی؟

این چه سوالیه بله که خوبم_

میلاد_ چرا انقدر تو خودتی

با مسیحا بحثم شده بود که رفع شد_

میلاد_ خیالم راحت باشه

اره داداش گلم_

گونه شو بوسیدمو سخت تو بغلش فشردتم و با غر غر بچه ها سوار ماشین شدیم

مینا رو سر راه پیاده کردیمو به عمادت رفتیم

دستت درد نکنه زانیار_

زانیار_ خواهش میکنم عزیزم قابلتو نداشت

با لبخند شب بخیری گفتم و یه اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم که مسیحا هم اومد

گوشه ی تخت دراز کشیدم مسیحا هم بعد از تعویض لباس هاش چراغ رو خاموش کرد و گوشه ی دیگرت تخت دراز کشید

هر دو بی قرار بودیمو خوابمون نمیبرد و در حال وول خوردن بودیم

....کلافه پوفی کردم به سمتش چرخیدم که

"مسیحا"

وجودش هوای اتاق رو گرم کرده بود

گوشه ترین نقطه ی تخت خوابیده بود من هم به تقلید از اون طرف دیگه ی تخت دراز کشیده بودم

ولی خواب از چشمم فراریرشده بود و تو جام تگون میخوردم

بی طاقت دستشو گرفتم که به طرفم برگشت

اوینا_ چرا نمیخوابی؟

تو چرا نمیخوابی؟_

اوینا_ نمیبره

من هم مثل تو_

هر دو سکوت کرده بودیم و به سقف نگاه میکردیم ولی پنجه های دستشو با پنجه هام قفل کرده بودم

اوینا_ شب بخیر

پشتشو. کرد بهم ولی همچنان سرجاش وول میخورد لبخندی زدمو از پشت تو بغلم کشیدمش

جای شما اینجاست_

حرفی نزد ولی بجاش سرشو روی سینه م جابجا کرد ... چشماشو بستو ایندفعه اروم گرفت

روی موهاشو بوسیدم و مشغول به نوازش کردن موهاش شدم

این دختر همه جوره برام آرام بخش بود و بی نهایت میپرستیدمش

چشممو با لذت از حضور گرمش بستمو به این فکر کردم بانوی زیبای من دوباره در اغوشم به خواب رفته بود

با دستی که دور بازوم حلقه شد لبخندی زدمو به خواب رفتم

با صدای الارم گوشیم چشممو باز کردم قبل از بیدار شدن اوینا قطعش کردم

به دختر مو مشکلی که در اغوشم بود نگاهی کردم. دلم ضعف رفت براش

روی موهای دست کشیدم رو تخت خوابوندمش

صورتشو ناز کردم شروع کردم به بوسیدن پیشونیش و بعد دو چشمش و نوک بینیش و گاز کوچولویی از گونه هاش که لبخند زد

بیدار نمیشی عزیزم؟_

اوینا_نوچ

مطمعن؟_

با چشمای بسته سرش رو تکون داد سرمو جلو بردم لب هاشو بوسیدم

کمی بعد اوینا هم همراهیم کرد و دستشو تو موهام برد

ضربان قلبم بالاتر رفت و شدت بوسه رو بیشتر کردم و هر از گاهی گاز کوچولویی از لباش میگرفتم دستمو بردم پایین و روی شکمش گذاشتم که سرشو جدا کرد و تو چشمام نگاه کرد

دوباره سرمو جلو بردم ولی این بار سرشو به راست چرخوند و لبخندی رو لب هاش بود

شیطننش گرفته بود و من این شطنت رو دوست داشتم سرشو با دستما نگه داشتمو گاز ریزی از لباش گرفتم و عقب کشیدم

پاشو فسقلی... شیطنت بسه_

ناز خندید و تو دلم قند اب شد و دوباره لب هاشو به دندون گرفتم که صدای در مجبورمون کرد از هم فاصله بگیریم صاف نشستمو لباسمو. مرتب کردم

بله؟_

نجمه_ ارباب برای صبحانه تشریف نمیارید؟

تو برو میام_

نجمه_ چشم

شیطون بهش نگاه کردم که سریع از جا بلند شد

اوینا_ بسه دیگه روتو زیاد نکن

ضدحال_

اوینا_ همینی که هست میخوای بخوا نمیخوای هم باید بخوای

صورتشو شست

جلوی آینه ایستاده بود

خرمن موهای مشکبیش رو با غرغر شونه میکرد

موهایش حسابی تو هم پیچیده بود

با خوشنونت داشت شونه اشون میکرد

که طاقت نیاوردم رفتم سمتش

برس رو از دستش کشیدم و شروع به شونه کردن موهایش کردم

حیف از این تارهای الماس نیست داری اینجوری میکنیشون-

اوینا - اه همش تو هم گیر میکنه میخوام برم و تاهشون کنم

حق نداری بهشون دست بزنی-

اوینا - موهای خودم

من صاحبشون-

اوینا- وقتی موهای منہ تو چه جورى صاحبشونى

با لبخنداز تو اينه بهش نگاه کردم و گفتم

تو زن منى پس همه چیت مال منہ همه چیت-

...اوینا - به همین خى

وسط حرفش پریدم

هیس چقدر حرف میزنى-

شروع کردم به خواندن اهنكى كه توى ذهنم اومده بود-

عكسات و دونه دونه رو دیوارای خونه

هر روز مى بینم ولى كى قدر مى دونه

این حس دلگیری كه خيلى ازم سبرى

دست از سرم بر نمى داره كه بى من كجا مبرى

نبودنت شده عادت این روزا کمتر شده علاقت این روزا من بیخیال وهم

جای این كه من از فكرت درآم هر روز واضح تر میشى برام تا

عطر موهاى این دور و اطراف بود

كاش دلتم مثل موهاى صاف بود

عطر موهاى این دور و اطراف بود

كاش دلتم مثل موهاى صاف بود

تکست آهنگ موهات علیرضا طلپسچی
دست رو مو هام میکشم میترکه سرم
دوست دارم از تو قلبم هر دو بگذرم
فکر این که تو موهات و شونه می کنی
انگاری داری منو دیونه می کنی
قلبی که نمیرسه به اون که خواسته
بهتر همین الان همینجا وایسه
این که رسم عاشقی با این و اون نیست
این همه قهر که دیگه قرار مون نیست
عطر موهات این دور و اطراف بود
کاش دلتم مثل موهات صاف بود
عطر موهات این دور و اطراف بود
کاش دلتم مثل موهات صاف بود

علیرضا طلپسچی#

اوینا

ارامش مثل سرم قطره قطره به خونم وارد میشد

صداش داشت با روح و روانم بازی میکرد

بعد از تموم شدن آهنگ مو هامو بافته شده بهم تحویل داد

مرسی -

مسیحا- قابل نداشت خانومی

اهنگی که خوندی درسته بی ربط بود ولی قشنگ بود -

مسیحا-خودمم فهمیدم ربطی نداشت ولی تنها چیزی بود که توی ذهنم اومد

خب بریم دیگه الانه که جنگ روده‌ها شروع بشه-

مسیحا- ای جان بریم به چیزی بهت بدم بخوری تا منو نخوردی هر چند من راضیم

بعدم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

به چشم قره براش رفتم و سمت در اتاق

دنبالم اومد و دستمو گرفت

مسیحا- بدون من اخ اخ

با هم به سمت اشیزخونه رفتیم

زیر نگاه سنگین مامان مریم و اون جادوگر

صبحانه خوردیم

و مسیحا منو سپرد به مامان طلوع و عمه خانوم و رفت شرکت

ساعت بعد از رفتن مسیحا 1

حوصله ام حسابی سر رفته بود

رفتم تو اتاق مطالعه عمارت که بگردم شاید یه رمان پیدا کنم واسه خوندن

داشتم تو قفسه ها رو نگاه میکردم که احساس کردم فضای خیلی خفخان اوره

رفتم سمت پنجره پرده رو کشیدم پنجره رو باز کردم

برگشتم که به ادامه گردشم بپردازم

که تیکه های نور پخش شده رو دیوار نظرم رو جلب کرد

دنباله نور رو گرفتم تا رسیدم به یه گردنبند آشنا

من این گردنبند رو یه جا دیدم

گردنبند رو به دست گرفتم و با دقت بهش نگاه کردم

کم کم داشت اتفاقات توی ذهنم شکل میگرفت

هر لحظه پاهام سست تر میشد

نفهمیدم کی پاهام توانشو از دست داد که اونجوری با زانو خوردم زمین

این گردنبند تو اتاق مطالعه مسیحا چیکار میکنه

مسیحا وای مسیحا

خدایا خدا کنه مسیحا ربطی به این قضیه نداشته باشه

خدایا من دوشم دارم نمی خوام ازش متنفرم شم نمی خوام

صدای اوا مثل ناقوس مرگ توی گوشم صدا میکرد

دستامو گذاشتم روی گوش هام ولی صداش رهام نمی کرد

تصویرش کلماتش لحظه به لحظه از توی ذهنم مثل فیلم می گذشت

اوا- وای اوینا این گردنبنده رو ببین از همون پیرزنه خریدم

از کدوم پیرزنه-

اوا -خننگی ها از همون پیرزنه که بهت گفتم فال میگره و دعا مینویسه

بابا اینا همش چرته و پرته-

اوا -من که بهش اعتقاد دارم

حالا چی هست -

اوا - نگاهش کن

بہش نگاه کردم نصبت بہ زنجیر کثیفش پلاک شیکی داشت

خب دیدم بعد-

اوا -نگاهش کن شکل الماس های خورده است

خب-

اوا -خانومه میگفت روزی کہ این گردنبند ازت جداشه

و دست یه نفر دیگه بی اوفته

بہ تعداد خورده الماس ها از زندگی باقی میمونه و دست هرکسی بیوفته

زندگیت بہ دست همون تموم میشه

از صبح بہ جز صبحانه چیزی نخوردمو بغ کرده تو اتاقم بودم

من بچوقت بہ این حرفا اعتقاد نداشتم اما با دیدن گردنبند حرفای اوا برای ہزارمین بار تو ذهنم تکرار میشد

... اخه مگہ میشد کسی کہ اینطوری از اوا حرف میزد حالا

سرمو تکون دادم و سعی کردم از خودم دورش کنم دوست داشتم کمی از مسیحا دور باشم خوشحال بودم کہ برای ناہار بر نگشته بود ساعت 6 غروب بود سریع از جام بلند شدمو با عجلہ لباسامو عوض کردم و با برداشتن موبایل و سویچ ماشینم از پلہ ہا پایین رفتم

مامان طلوع_کجا میری عزیزم

میرم عمارت اقاچونم مامان طلوع دلم برایشون تنگ شده و شاید شب رو اونجا بمونم_

مریم خانم_بدون اجازه ی مسیحا؟

من به اجازه ی کسی نیاز ندارم_

مریم خانم_تا اجازه نگیری ازش حق نداری پاتو بذاری بیرون_

پوزخندی بهش زدمو بدون توجه به تهدیدش ر به سمت حیاط رفتم

خاتون_پاتو از این عمارت بذاری بیرون دیگ بر نمیگردی

اینو شما مشخص نمیکنید... روز خوش_

از عمارت خارج و سوار ماشینم شدم و به سمت عمارت اقاچون رفتم با خاموش کردن ماشین تو حیاط اقاچون نادر با لبخند به طرفم اومد

نادر_سلام خانم خوش اومدید

ممنون اقا نادر، حالتون خوبه؟_

نادر_بله خانم

خداروشکر... کیا هستن؟_

نادر_ تقریبا همه جمع هستند

چه خوب... فعلا اقا نادر_

لبخندی زدم و به داخل عمارت رفتم که با دیدن عمه و مادری به سمت اومدند و به نوبت تو بغلشون گرفتم

مادری_ خوش اومدی عزیز دلم

عمه_ خوب رفتی خونه شوهر مارو یادت رفته ها

عه این چه حرفیه اخه_

زن عمو_ خوبی اوینا

بله من خوبم، شما خوبید؟_

لبخندی زد و من گونه شو بوسیدم با آرام هم دست دادم و بی توجه به بهار ادینا رو تو بغلم گرفتم

چه طوری تو خوشگله؟_

ادینا_ اله عمو توش؟ {خاله عمو. کوش}

ای ای نداشتیما... اول من بعد عمو_

ادینا_ قلال بود بلیم پالک {قرار بود بریم پارک}

ای شیطونک... پارک هم میریم_

در دل عذا گرفتم که چطوری با مسیحا ربرو نشم اصلا حواسم به ادینا نبود که قول داده بود ببریمش پارک

میلااد و نازگل کجان؟ سهیل هم نیست_

عمه_ میلااد و نازگل که خریدای عروسیشونو انجام میدن

زن عمو_ سهیل هم رفته دانشگاه

مشغول حرف زدن بودیم که نادر یا الله گریان وارد عمارت شد و گفت

مسیحا خان تشریف آوردن_

از شدت اضطراب دستام یخ کرده بود توانایی روبرویی باهاشو ندارم مادری به سمت در ورودی پرواز کرد و مسیحا رو در اغوشش گرفت

مادری_خوش اومدی پسر

مسیحا_ ممنون مادر جون

ادینا با دیدن مسیحا به طرفش دوید و مادری رو کنار زد و خودشو تو بغل مسیحا جا داد این کوچولو با این کارش لبخند رو روی لبام آورده بود و باعث شده بود از اضطرابم کم شه

مسیحا_علیک سلام خانوم کوچولو

ادینا_سلام عمو جون خوبم

مسیحا چشمش برق زد و ما خندمون گرفت و من به شوخی چشمامو ریز کرده بودمو به ادینا نگاه میکردم

مسیحا گونه شو بوسید و به سمتمون اومد و با بقیه احوالپرسی کرد و کنارم نشست

مسیحا_خوبی خانم؟

...خوبم_

ادینا_ عمو؟

مسیحا_ جون دل عمر

ادینا_ پس کی میلیم پالک؟ {پس کی میریم پارک}

مسیحا_ زوده زوده زود میریم... فقط یکم بشینم بعدش باشه خوشگله؟

...ادینا_ اخ جون

از بغل مسیحا پایین اومد و له طرف اتاقی که پایین بود دوید

عمه_ خوبی مسیحا جان؟

مسیحا_ ممنون عمه شما خوبید؟

...عمه_ شکر خدا

بعد از اینکه کمی نشستیم و مسیحا با مادری و عمه حرف زد و رو. به من کرد

مسیحا_ بریم عزیزم؟

چیزه... من میخوام اینجا بمونم... تو برو_

اخماش نا محسوس تو هم رفت و ادینا نگاه کرد و دستمو. تو دستش گرفت و بلند کرد

مسیحا_ ولی قرار بود باهم ادینا رو ببریم پارک... از پارک اومدیم میارمت اینجا آگه دوست داری

"مسیحا"

از موقعی که سوار ماشین شدیم بهم نگاه نمیکرد و نگاهشو میدزدید و این منو میترسوند

...مسیحا_ اوینا

اوینا_ هوم

چرا نگاهتو میدزدی... چیزی شده_

اوینا_ نع چی باید بشه توهم زدی

ولی من اینطوری حس نمیکنم... چیزیو ازم پنهون نکن_

اوینا_ دلم میخواد یه مدت عمارت اقاچون باشم
اجازه بده بهم

من بدون تو چیکار کنم_

ادینا_ عمو بس یادت نله

مسیحا_ ای به چشم خوشگله

ادینا_ عمو من تولو بیشتل از سهیل دوست دالم

از حرفش خنده م گرفت... عاشق نوع حرف زدنش بودم، و بی نهایت صدای ملیحشو دوست داشتم

اوینا_ ای شیطون اگر به سهیل نگفتم

ادینا_ عه نگو تولو خدا

چرا؟ میترسی ازش؟_

ادینا_ نه نمیتسم ولی دیده بلام شوتولات نمیگیله... من شوتولات خیلی دوست دالم

میدونستی خیلی ناز حرف میزنی؟_

بخاطر همیت جایزه ت یه عالمه شوتولاته

ادینا نوق زده خندید که اوینا گونه شو محکم بوسید و گاز کوچولویی گرفت

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم ادینا رو بغل گرفتم و دوست اوینا رو تو پنجه هام قفل کردم

نگفتی_

اوینا_ کاره خاصی نکن... اذیت نکن مسیحا... فقط سه روز

به شرطی که هرشب پیام ببینمت_

اوینا_ باشه

ادینا رو روی زمین گذاشتم و با دیدن وسایل بازی به سمتشون دوید و من هم پشت سرش
و اوینا چقدر به تند راه رفتنم خندید

این فسقلی با اینکه قدمای کوچیکی داشت ولی خوب میدوید
... به طرف سر سره رفت بلندش کردم و گذاشتمش روش

یک ساعت میشد که بازی کرد و خسته شد به سمت بستنی فروشی داخل پارک رفتیمو برای هر دوشون بستنی گرفتم

اوینا_ خودت نمیخوری؟

نه من به چیز دیگه میخوام بخورم_

ادینا_ به من هم میدی عمو

این غذا فقط برای منه عمو_

مظلوم بهم نگاه کرد که خندع م گرفت بلندش کردم و روی نیمکت نشوندمش

... اوینا_ ببین چه حرفایی میزنی جلوی بچه

"اوینا"

با کلی اصرار قبول کرد که عمارت اقاچون بمونم
فکر میکردم چیزایی هم اینجا هست ک من از شون خبری نداشتم

با میلاد کلی حرف زده بودمو قصدمو بهش گفتم بهم قول داد که کمک میکنه
هرچقدر سعی میکردم که بخوابم نمیشد بعد از این همه مدت دلم میخواست به اتاق اوا برم
از روی تخت بلند شدم و به طبقه ی دوم رفتم دستگیره ی در اتاقشو فشار دادم ولی جرأت باز کردنشو
نداشتم

نفس عمیقی کشیدمو هلش دادم
...بوی عطرشو احساس میکردم ... چقدر دلم براش تنگ شده بود... خواهر عزیزم

اقاچون گفته بود کسی حق نداره با این اتاق دست بزنه تا حداقل یادگاری از اوا باشه
روی تختش نشستم

« بغض نفسمو گرفتم... و برای هزارمین بار به خدا گفتم «خدایا چرا اوا؟»

روی تختش دراز کشیدم ... اشکام روی گونه هام روان شد... تمام خاطراتمون جلوی چشمم بود

گریه م کمی صدا دار شد و هق هقم شروع شد
از روی تخت بلند شدمو کناره پنجره رفتم

مثل همیشه به ماه نگاه کردم
یعنی کاره مسیحا بود؟
نه این امکان نداره... من هیچوقت به مسیحا حس بدی نداشتم

مسیحا خودش همیشه میگفت اوا دوستش بوده ... دوستا که باعث آزار و اذیت هم نمیشند

پرده رو رها کردم و روی صندلی میز مطالعه ش نشستم
روی تک تک وسایل هاش دست کشیدم
همشون بوی اوا رو میدادند

خدایا حق اوا نبود انقدر مظلوم بره... خواهر من تازه عاشق شده بود

گوشیم زنگ خورد از جییم داوردمو به صفحه ش نگاه کردم

مسیحا بود

سلام_

مسیحا_ علیک سلام... خوبی؟

خوبم...

مسیحا_ مسخره میکنی... از صدات معلومه که گریه کردی... چپشده؟

کسی بهت حرفی زده

خوبم مسیحا... باورکن چیزی نشده_

مسیحا_ دس چرا گریه کردی؟

یاد اوا افتادم... خوب میشم_

مسیحا_ مگه دست خودته خوب نشی

خیلی قلدری_

مسیحا_ کمال همنشینیه گل من

چی کار داشتی زنگ زدی_

مسیحا_ مگه حتما باید کاری داشته باشم که زنگ بزدم؟

پس چی؟_

مسیحا_ دلم بی قرار بود... خیلی اصرار داشت به صاحب سنگ دلش زنگ بزنم

سنگدل که زن عموته_

مسیحا_ الان حرف اونارو نکش وسط... اوینا تو دنیا از همه چیز برام ارزشمند تری... دوست ندارم گریه کنی... قول بده که مواظب خودت هستی

...مسیحا_

مسیحا_ هیس هیچی نگو عزیزم... قول بده تا اروم بگیرم

قول_

مسیحا_ من رو قول خانوم خوش قولم حساب باز میکنم... الان هم برو بخواب و به هیچ چیز فکر نکن... شبِت بخیر

بدون منظر جوابی از جانبم تلفن رو قطع کرد

امکان نداشت مرد مهربون من این بلا رو سر او بیاره

افکار مسموم پس زدمو کتاب روی میز او رو برداشتمو بدور ورقش زدم که کاغذی از لاش افتاد

متعجب خم شدمو کاغذ رو از زمین برداشتم و بازش کردم

خط او بود

:بر روی زمین نشستم و شروع کردم به خوندن

اوینا _ اقا سلام دوباره مثل قدیما دلم خواست

بنویسم ولی این بار فرق داره.. مثل اون موقع ها

ناراحت نیستم بلکه خیلی خوشحالم ولی نمیدونم

چرا.. احساس میکنم به نفر وادارم میکنه به

نوشتن تمام وقایع این چند وقت.. این

حس یکمی منو میترسونه.. تو این مدت دانیار شده

عزیزترینم.. مطمئنم که عاشقش شدم.. حتی همین

الانم که دارم دربارش حرف میزنم قلبم تندتر از

همیشه میزنه.. خیلیا اینجا هستن که دلشون

نمیخواد منو دانیار مال هم باشیم این چند روز

خیلی تهدیدم کردن ولی من به خودم قول دادم

نترسم و به عشقم تکیه کنم.. این روزا خیلی دلم

میخواد اوینا کنارم باشه اون همیشه محکم تر از

منو غزل بود و خیلی خوب میتونست مارو اروم

.. کنه

نوشتشو میخوندم و متعجب تر از همیشه

... میشدم.. فکرشو میکردم پای خیلیا وسط باشه

اشکام رو گونه هام خشک شده بود. دستی

..به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم و روی تخت آوا دراز کشیدم

... مصر شده بودم هرطوری که هست خیلی سریع به این موضوع خاتمه بدم

با خواندن این متن خیلی چیزها دستگیرم شده

..بود ..روتختی تخت رو روی خودم کشیدم و چشمامو بستم

مادری_اوینا..اوینا بیدار شو

وای خوابم میاد مادری بزارید بخوابم_

مادری_کی اومدی اینجا!! میدونی چقد دنبالت

گشتم???لنگه ی ظهره چقد میخوابی

وای مادری_

مادری_غر نزن بلند شو ببینم الان ضعف میکنی

عجبا امروز به قصد اینکه نزارید من بخوابم از خواب بیدار شدید_

مادری_حرف نباشه..سریع بلند شو بیا

خیلی بدجنسید مادری_

مادری_زود اومدیا

از جا بلند شدم و خندیدم..خوب میدونستم که

مسیحا اومده که اینقد برا بیدار شدنم عجله داره

به دست و صورتم ابی زدم و پایین رفتم

صداشون از توی اشپزخونه داخل عمارت

می اومد..لبخندی زدم و به اشپزخونه رفتم

سلام صبح بخیر_

مادری_علیک السلام چه عجب

?آقا جون_صبح توام بخیر باباجون خوبی

مرسی اقا جون منم خوبم_

?مسیحا_خوب خوابیدی

بله_

مادری دیگه دارم حسودیم میشه یعنی که چی

?شما مسیحا رو بیشتر از من دوست دارید

مادری_دوباره بچه شدی

آقا جون_راست میگه دیگه خانم..اینقد دوستش

داری که منم حسودیم میشه

بفرما آگه دیگه اومدم بیشتون_

مسیحا میخندید و من و آقاجون بهش چشم غره میرفتیم مادری هول زده گفت:

مادری_ نه بخدا من همتونو به به اندازه دوست دارم

..آقاجون_چشمم روشن

..مادری_! نه فرهاد منظورم با اوینا و مسیحا بود

دیگه بدتر مادری_

مادری_ دختر جون الان میخوای منو آقا جونتو

?! بندازی به جون هم دیگه ها

کی من? نه بابا من جرئت در افتادن با شما رو ندارم مادری_

مادری_ کم حرف بزن بشین صبحانتو بخور

چشم_

کنار مسیحا نشستم و یک لیوان چای از داخل سینی برداشتم

?مسیحا_ امشب برمیگردی عمارت

مسیحا تو قول دادی

!مسیحا_ حالا چرا میزنی عزیزم? سوالی بود

من کی زدمت! هنوز دو روز دیگه مونده_

آقا جون_ چکارش داری! بزار هر چقد میخواد بمونه

زیبونی برای مسیحا در اوردم که خنده اش

گرفت.. بعد از خوردن صبحانه مسیحا قصد رفتن

.. به شرکت رو کرد

مسیحا قبل اینکه از بری شرکت یکم حرف بزنیم_

..اگه وقت داری

?مسیحا_ چیزی شده

نه چیزی نشده به سوال دارم_

مسیحا_اره عزیزم وقت دارم حرف میزنیم

خب پس بیا بریم تو حیاط_

مسیحا_ بریم

آقا جون و مادری با چشماشون تا در ورودی

دنبالمون کردن..روی تاب داخل حیاط نشستم

?مسیحا_خب..چی شده

گردنبندو از روی گردنم برداشتم و جلوش گرفتم

?اینو میشناسی مسیحا_

?مسیحا_ آره این گردنبد آواس ولی دست تو چکار میکنه

?این مهم نیست..یه سوال دارم قول میدی راستشو بگی_

مسیحا_بپرس

اول قول بده_

مسیحا_قول میدم راستشو بهت میگم حالا بپرس

?این گردنبنده توسط چه کسی از گردن آوا باز شد_

مسیحا متعجب بم نگاه کرد و سرشو گیج تکون داد

???..مسیحا_یادم نیست ولی چرا باید برات مهم باشه

یکم فکر کن مسیحا_

مسیحا متعجب به روبه روش نگامیکرد و سعی

داشت به یاد بیاره

مسیحا:فکر نمیکنم کسی بازش کرده باشه یادمه

اوا نگران بود و میگفت گم شده

?مطمئنی_

مسیحا:چیزی که یادم میاد اینه حالا چرا انقد

برات مهمه؟

همینطوری_

مسیحا:تو از کجا پیداش کردی؟

مهم نیست برو شرکت دیرت نشه_

مسیحا:اوینا قرار بود چیزی رو ازم پنهون نکنی

.خب چیزه.... این چیزه مهمی نیست برام سوال شده بود_

مسیحا:به نظرت من گوشام درازه؟؟

دیوونه_

مسیحا:من که بالاخره میفهمم تو اون سرت چی

داره میگنره فسقلی حالا تو هر چقد میتونی پنهون

.کاری کن

براش شکلکی دراوردم که با لبخند صورتمو قاب

کرد و پیشونیمو بوسید

مسیحا:مواظب خانم باش

هستم_

مسیحا:منم مواظب خودم هستم نگران نباش

امم نمیکفتی هم نگران نبودم_

مسیحا_ سنگدل بی احساس

..دستی تکون داد و سوار ماشین شد

بالبخند نگاه دور شدنش بودم..به طرف عمارت رفتم و با ورودم با آقاجون رو به رو شدم..لبخندی زدم

!؟میشه حرف بزیم اقا جون_

آقا جون_بله که میشه

خو بین من و شما باشه_

مادری_منم که همیشه غریبه

خندیدم و صورتشو بوسیدم

به موقعش شما هم میفهمید مادری_

مادری_همیشه همینطوری خرم میکنی دیگه بچه جون

این چه حرفیه مادری دور از جونتون_

با آقا جون به اتاق کاریش رفتیم و روی کاناپه نشستیم

?آقا جون_جونم عزیزم چی شده

آقاجون به سری سوال دارم ازتون باید راستشو بهم بگید_

!؟آقا جون_مگه دروغم گفتم تا حالا

?انه..بیرسم_

آقا جون_بیرس عزیزم

شما صورت سوخته ی آوا رو دیدی_

آقاجون جاخورده و ترسیده نگاه کرد..کم کم اخماشو تو..... و صاف نشست

?آقاجون_تو این چیزارو از کجا میدونی

..شنیدم_

?آقا جون_ازکی

خواهش میکنم نپرسید ..لطفا جوابمو بدید_

..آقا جون_اوینا وارد این بازی نشو

پس دیدید_

آقا جون_اوینا

آقا جون جواب بدید_

,آقا جون_اوینا این بازی خطرناکه واردش نشو

اقاجون خواهش میکنم بهم بگید_

اقاجون_اره دیدم... دیدم... ولی اوینا به ولای علی قسم بفهمم وارد این بازی شد دیگه اسمتو نمیارم؟

چرا سکوت کردین پس؟_

...اقاجون_چی میگفتم؟ میومدم به مامانت میگفتم جیگر گوشه تو با اسید سوزوندن؟ یا

اقاجون چرا پی گیری نکردین؟_

اقاجون_کردم ولی بهین بست رسیدم... هیچوقت خودمو نمیبخشم

به چه کسی شک دادید؟_

اقاجون_اوینااا

باشه... باشه ، مرسی که جواب دادین_

اقاجون_اوینا... من دیگه تحمل از دست دادن تو رو ندارم ... تو رو به عزیزترینت قاطی این ماجرا نشو

اقاجون انقدر نگران نباشید... من فقط برام سوال شده بود_

اقاجون_قول بده که دیگه پی شو نمیگیری

اقاجون گذاشته بودتم تو منگنه لب باز کروم تا حرفی بزنی که در اتاق به صدا در اومد

اقاجون_بله

نادر_من هستم ارباب

اقاجون_بیا داخل

نادر_ارباب یکی از مزرعه ها اتیش گرفته

اقاجون_چی؟ چرا؟

نادر_هنوز علتش معلوم نیست

اقاجون_سریع ماشینو آماده کن بریم

نادر_از اتاق بیرون رفت اقاچون به طرفم برگشت

اقاجون_برگشتم باید حرف بزنی...جایی نمیری

با عجله از اتاق بیرون رفت با استرس روی صندلی پشت میز نشستم و شروع کردم به نقشه کشیدن که چطوری برم به عمارت مسیحا

مسیحا؛

...رو هیچکدوم از کار هام نمیتونستم تمرکز کنم. از حرفای اوینا مسترب بودم. نمیدونستم تو فکرش چی میگنره -

. مینا؛ آقای کرده ،مهندس نعمتی تشریف آوردن

!!آقای کرده... راستی چیزی شده؟؟

!چیشده؟؟-

.مینا؛ این سوال من بود

!!متوجه نشدم چی گفتی-

.مینا :گفتم آقای نعمتی تشریف آوردن

...آهان. راهنماییشون کن داخل-

.متعجب نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد

.وبعداز چند لحظه نعمتی وارد اتاق شد

از جامبلند شدم وبهش دست دادم

..سلام خیلی خوش اومدین خواهش میکنم بفرمائین-

.نعمتی- ؛ ممنون مهندس راحت باشین

!؛ حالتون خوبه؟-

نعمتی-؛ بله مهندس شما خوب هستید؟؟

...شکر خدا-

نعمتی-؛ مزاحمتون شدم برای پروژه صدف

شما مراحمید بله آقای مرادی بهم گفته بودن کی باید عازم بشید؟؟؟-

نعمتی - هنوز دقیق نیست ولی...حتما تا دوسه هفته دیگه حتمی میشه

درباره پروژه ی صدف در حال بحث کردن بودیم که موبایلم زنگ خورد قصد داشتم سابلنتش کنم ولی با دیدن شماره ی اوینا پشیمون شدم

...شرمنده_

مهندس نعمتی_ راحت باش

صفحه رو لمس کردم کنار گوشم گذاشتم

جانم عزیزم_

اوینا_ سلام خوبی؟

مرسی تو خوبی؟_

اوینا_ وای مسیحا کند زدم

چپشده_

اوینا_یه سری سوال از اقا جون پرسیدم اونم شک کرده که من دنبال علت مرگ اوا هستم باید یه کاری کنیم

چیکار اونوقت؟_

اوینا_ به یه علتی بیا دنبالم بریم عمارتت اقا جون نباید سوال پیچم کنه

من الان جلسه دارم اوینا_

اوینا_ مسیحا خواهش میکنم

شرط داره_

اوینا_ چی!!؟

بعدا بهت میگم تا یه ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت_

اوینا_ باشه زود بیا مواظب خودت باش خدافظ

خدافظ عزیزم_

نعمتی که به مکالم گوش داده بود فهمیده بود که عجله دارم خیلی سریع تمام توضیحاتو داده بود و خدافظی کردسوار ماشین شدمو به عمارت فرهاد خان رفتم وقتی رسیدم زنگ زدم بهش

اوینا_ کجایی

دم درم زودبیا_

قبل از اومدن اوینا فرهاد خان سر رسید ب احترامش از ماشین پیاده شدم و باهاش دست دادم

سلام فرهاد خان_

فرهادخان_ سلام پسرم چرا نرفتی داخل

منتظرم اوینا بباد بریم_

فرهادخان_ کجا

عمارت خودمون_

فرهادخان_ اوینا میخواد بمونه اینجا

میدونم فرهاد خان اما خاتون گیر داده اوینا حتما باید بیاد_

فرهاد خان_ من با اوینا کار دارم

دوباره میارمش_

همون لحظه اوینا سر رسید

اوینا_ عه سلام آقا جون اومدید

از هل بودنش خندم گرفت

فرهاد خان_ دارید میرید؟؟

اوینا_ اره آقا جون

فرهاد خان_ برای چی؟

با اوینا هماهنگ نکرده بودم بهم نگاهی کرد فرهادخان هم بهم نگاهی میکرد

...من ک گفتم بهتون فرهاد خان خاتون_

فرهاد خان_ از اوینا پرسیدم

. آوینا_ خب اقاچون خاتونه دیگه خیلی گیره الانم گیر داده ک حتما باید برگردید ب عمارت

. فرهاد خان_ که اینطور باشه برو ولی برای مهمونی ک مادرت میخواد بگیره باید باشی

. آوینا_ چشم

"اوینا"

اژ اقاچون خداحافظی کردیمو سوار ماشین شدیم کمی جلوتر مسیحا بع طرفم برگشت

مسیحا_ چی پرسیده بودی ازش ؟

اینکه چرا نگفته بود اوا با اسید سوخته_

مسیحا_ اوینا... من به زودی ماموریت میرم دوست ندارم در خطر باشی

من حواسم به خودم هست_

مسیحا_ قول میدی؟

چشم قول میدم_

مسیحا_ نظرت چیه بریم بگردیم

عالیه... بریم همون رستورانہ کہ بیرون شہرہ_

مسیحا_ ہرچی با نو امر بفرمایند

چاکریم اقا_

مسیحا با سرعت از روستا خارج شد و صدای ضبط رو زیاد کرد
با مهارت خاصی فرمون رو بہ چپ و راست ہدایت می کرد

نکن دیوونہ خطرناکہ_

مسیحا_ دیوونگی در کنار تو رو دوست دارم

اووہ جناب عاشق پیشہ_

مسیحا_ با تو عاشقی ہم قشنگہ

فکر کنم مخت تاب برداشتہ_

خندید و دستمو تو دستش گرفت و بالا برد و بہ روی انگشتم بوسہ زد

و من به این فکر میکردم چقدر این مرد دوست داشتیم جلتنمن بود

مسیحا_ امروز روز توعه ... هرچی که تو بخوای همون میشه

...چقدر خوبه که هستی مسیحا_

...مسیحا_ من بخاطر تو هستم اوینا تو

حرفشو قطع کرد و ادامه نداد منتظر بهش نگاه کردم ولی جوابی دریافت نکردم

من چی؟_

مسیحا_ تو... خیلی فوضولی

چهره ی پوکری به خودم گرفتمو بهش نگاه کردم و حرصی به شونه ش زدم

خیلی مسخره ای_

مسیحا_ نظر لطفته عزیزم

پرو هم هستی_

مسیحا_همینه که اسطوره م

اعتماد به نفست منو کشته_

تک خنده ی جذابی کرد و یا سرعت روند و من با این دیوونه بازیاش روزی پر از هیجان داشتم و ممنونش بودم

بعد از کلی خندیدن از دیوونه بازی های مسیحا به رستوران رسیدیم

مسیحا_

مسیحا_جونم

میگم چرا اونسری رفتیم کلبه پشت باغ... یعنی تو چژوری اجازه داشتی؟_

مسیحا_منو دست کم گرفتیا

عه لوس نشو بگو دیگه_

مسیحا_ عزیزم به موقعش میگم بهت ایشالا چند ماه دیگه

اووو چندماه دیگه... چرا الان نمیگی_

مسیحا_ چون که کمتر فضولی کن خانم

واقعا که... اصلا میدونی چیه؟_

فوضول خودتی

مسیحا خندید و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد به طرف مکان همیشگی هدایتم کرد

مسیحا_ چی میخوری فسقلی؟

اممم ... تو چی میخوری_

مسیحا متعجب بهم نگاه کرد و شروع کرد به خندیدن

مسیحا_ نگو که بازهم میخوای به غدام دست برد بزنی

نخیرم... من دیزی میخوام_

مسیحا_ راست میگی؟

بعله با مخلفاتش_

مسیحا_ پس من هم دیزی میخورم

گارسون به سمتون اومد

گارسون_ سلام خان،خوش اومدید...چی میل دارید بیارم براتون

مسیحا_ دوپرس دیزی با مخلفاتش

گارسون بعد از گرفتن سفارش از مون دور شد

تا آماده شدن غدت با مسیحا مشغول عکس گرفتن شدیم

با اومدن غذا ها چشمها برق زد خیلی وقت بود نخورده بودم و دلم لک زده بود برای خوردن دیزی

بع از اینکه دیزی ها و مخلفاتشو روی تخت چید سریع به سراغ پیاز رفتهم روی سفره گذاشتمش

دوست داشتم حالا که بابا نبود خودم پیاز رو بشکونم

...یک... دو... سه_

محکم روی پیاز زدم که دستم درد گرفت و پیاز تو صورت مسیحا خورد

مسیحا_ تو که بلد نیستی مجبوری اخه... زدی کورم کردی

الان مثلا خودت بلدی_

مسیحا_ توقع داری بلد نباشم

مسلمه که بلد نیستی_

نیشخندی زد و پیاز رو روی سفره گذاشت و تو یه حرکت روش کوبوند و پیاز نصف شد

متحیر نگاش میکردم... این کار هرکسی نبود و مسیحا تونسته بود

مسیحا_ حالا تعجب نکن... ببند پشه نره

حالا انگار کاره شاقی کرد... از خود راضیه هود متشکر_

مسیحا_ حالا حرص نخور عزیز دلم غذا تو بخور

"مسیحا"

دو هفته خیلی سریع گذشته بود هم من اروم بودم هم اوینا

همه چیز عادی بود جز رفتار مامان با اوینا زخم زبون هاش حوصله ی اوینا رو سر برده بود

اوینا_ مسیحا

جونم عزیزم_

...اوینا_ بیا فردا رو با هم باشیم... تو پسفردا میری و تا یه ماه

نذاشتم ادامه بده و تو بغلم کشیدمش و پیشونیشو بوسیدم

شما جون بخواه... فردا فقط باهم میگذرونیم_

اوینا_ حالا حتما باید یه ماه اونجا باشی؟

اوینا... بخدا برا خونمم سخته... تو سخت ترش نکن_

اوینا_ تو بری اینا چیزی از من باقی نمیذارن

دلم لرزید از بغض تو گلوش و. ترسی که از خانواده م داشت

میبرمت خونه فرهاد خان_

اوینا_ ولی من نمیخوام برم اونجا

...اوینا_

اوینا_ بابا اینا دو هفته ویگه بعد کنکور غزل میان اینجا... میگم غزل بیاد پیشم

قبلیش چی؟_

... اوینا_ هستن دیگه عمه خانم، مامان طلوع، دانیار، زانیار

زانیار بیچاره همش بخاطر ما مراسم عقدش عقب میوفته_

اوینا_ شاید صلاح خداست

تو دوباره فیلسوف شدی؟_

جوابی بهم نداد سکوت این روز ها بدجوری میترسوندم... تو این روز ها فقط سکوت میکرد اگر هم حرفی میزد ترسناک بود

اوینا تو منو این روزا خیلی میترسونی_

...اوینا_ خودم هم از خودم میترسم

چرا انقدر ترسناک شدی؟_

اوینا فقط لبخند زد و پشت سرش خمیازی کشید

پاشو بریم بخوابیم_

هر دو از روی چمن های باغ پشت عمارت بلند شدیمو دست تو دست به سمت عمارت رفتیم

اوینا_ مسیحا؟

جونم_

اوینا_ اون اوایل چرا بهم میگفتی گدا؟

خندیدم یاد حرفای اوا افتادم که کلی سره تعریف این خاطره شون خندوندم

اوا بهم گفته بود تو بازی هاتون همیشه تو رو میگردن گدا میگفت انقدر که خوب چشمتو مظلوم میکردی_

اوینا_ وای نگو. که حرصم میگیره

همچنان میخندیدم که حرصش گرفته بود و نیشگونم میگرفت

وارد اتاق شدیم اوینا خودشو روی تخت پرت کرد

هزار دفعه گفتم اینطوری خودتو پرت نکن_

اوینا_ بیخیال

کنارش دراز کشیدمو تو بغلم گرفتمش روی لب هاش بوسه ی ارومی گذاشتم

چشماتشو با لبخند بست

شروع کردم به نوازش موهاش

قول بده تو نبودم موظب خودت باشی_

اوینا_ اگر در توانم باشه حتما

این حرفات منو خیلی میترسونه_

اوینا_ ترسو شدی ها

پای از دست دادن تو که برسه ترسو ترین موجود روی زمین میشم_

اوینا_ بخوابیم... خیلی خوابم میاد

بخواب عزیزم_

اوینا_ شب بخیر

شب تو هم بخیر گلم_

طولی نکشید که نفس هائش منظم شد و به خواب رفت... خیلی میترسیدم تو نبودم اتفاقی بیوفته

صبح با بوسیده شدن صورتتم از بیدار شدم

اوینا_ صبحت بخیر

سلام عزیزم صبح تو هم بخیر خوبی؟_

اوینا_ اوهم خوبم

پاشو حاضر شو صبحانه رو هم میریم بیرون_

اوینا_ اخ جون

از نوقش لبخندی رو لبهام اومد از جا بلند شدمو به طرف سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم

اوینا_ خوب شدم؟

نگاهی بهش انداختم

مانتوی قرمز و شال مشکی به همراه شلوار کتان مشکی این ترکیب رنگ هارمونی جالبی با پوست سفید و موهای مشکیش ایجاد کرده بود

عالی شدی عزیزم_

اوینا_ راست میگي؟

اره این ترکیب رنگ خیلی بهت میاد ولی حواست باشه فقط وقتایی که تنهائیم اجازه داری_

اوینا_ پووف تو بدتر از اقاچونی

پس چی؟_

حالا من چی بپوشم؟

اوینا_ سفید سورمه ای بزن

ای به چشم_

تیشرت سفید به همراه شلوار کتان سورمه ای و دستمال گردن هم رنگش برداشتمو بعد از. حاضر شدن به طرف اوینا رفتمو شالشو جلوتر کشیدم

اوینا_ مسیحا!!!!

کم جیغ جیغ کن... همینی که هست_

اوینا_ زورگو

خندیدمو بینیشو کشیدم و دستمو دور. بازو هاش حلقه کردم و به طرف ماشین رفتیم

به طرف چشمه رفتم به خسرو سفارش کرده بودم کسی اونطر نره و فقط مختص منو خانومم باشه و کلی برنامه چیده بودم

اوینا_ میریم چشمه؟

بله خانومم_

اوینا_ او هو چه با احساس

خیلی بی ذوقی اوینا_

اوینا_ شوخی کردم خوب

شوخی هات مثل خودت بی مزه ن_

اوینا_ عه؟ من بی مزه م؟... خیلی پرووی

لب و لوچه شو نگاه_

دست به سینه به طرف پنجره چرخید قبل از پیچ اخر چشمه ماشینو خاموش کردم

خب در سیدیم پیاده شو_

اوینا_ چرا نرفتی جلوتر خوب؟

فوضولی موقوف_

از ماشین پیاده شدمو چشماشو با دست نگه داشتم

اوینا_چیکار میکنی؟

خیلی سوال میپرسیا... راه برو_

اوینا_خیلی لوسی

اروم اروم همراهیش کردم و به طرف چشمه بردمش و کنار میز صبحانه و ایسادم

خوب... آماده بی؟_

... اوینا_بردار دیگه

...ای دختر بی طاقت... یک... دو... سه_

دستامو از روی چشماش برداشتم و رو به میز صبحانه اشاره زدم

یه میز شاهانه برای ملکه نازم_

اوینا_وای مسیحا تو دیوونه بی

بیا بشین تا سرد نشده_

اوینا_خیلی خوبه مسیحا

روی صندلی نشست و من هم روبروش نشستم

”اوینا“

بعد از خوردن ناهار توی چادر دراز کشیدیم

امروز خیلی خوش گذشت مسیحا_

مسیحا_قابل شمارو نداشت

بیا تو بغل ببینم

سرمو رو سینه ش گذاشتم

۱ماه خیلی زیاد بود... نبود؟

من یک ماه بدون این مرد دق میکردم

مسیحا_ به چی فکر میکنی عزیزم؟

به اینکه چقدر خوابم نیاد_

مسیحا_ دماغت داره دراز میشه

خندیدم... شروع کرد به ناز کردن موهام من معتاد این آرامشی بودم که مسیحا هر دفعه بوجود میآورد

چشمام سنگین شده بود و کم کم داشت خوابم میبرد

مسیحا_ به ماه دوری خیلی سخته

ولی تلنگر خوبیه

بعد از این به ماه

خیلی حرف دارم باهات اوینا

الان بگو_

مسیحا_ فسقلی خابالو بگیر بخواب

صداش برام لالایی بود چقدر صداشو دوست داشتم ای کاش حرف میزد تا با صداش آرامش بگیرم

چشمامو بستمو خیلی سریع خوابم برد

با دینن کابوسی که میدیدم از خواب پریدمو به مسیحای غرق خواب نگاه کردم

....خیلی ترسیده بودم

از ترس قفسه سینه م بالا پایین میرفت
این کابوس ها دو هفته بود که خواب رو از م گرفته بود

مسیحا_چپشده اوینا

هیچی... خواب بد دیدم_
هوا تاریک شده
بلند شو دیگه کم کم بریم

مسیحا_برای شام کجا بریم؟

عمارت ساعت ۵صبح پرواز داری_
شام رو کنار خانواده ت باشی بهتره
می‌تونی بیشتر هم استراحت کنی

مسیحا_ای جون خانوم با فکرمو

از جا بلند شد و بعد از صاف کردن لباسش گفت بریم دنبالش راه افتادم به خسرو زنگ زد و هماهنگ کرد تا به چشمه بیاد و
وسایل رو جمع کنه

به محظ ورود به عمارت مریم خانم به سمت مسیحا اومد و منو کمی هول داد تا از مسیحا جداشم

مسیحا رودر اغوشش گرفت

مریم خانم_این روز اخری بایدخونه میموندی... نمیگی دلم برات تنگ میشه تو به ماهی که نیستی؟

مسیحا_ فقط یک ماه مامان

حوصله گوش دادن به حرفاشونو نداشتم

به طرف اتاق رفتم و سریع لباسامو عوض کردم این مدت خیلی احساس کسلی میکردم و اصلا حوصله ی هیچ کاریو نداشتم

روی تخت دراز کشیدمو با ناخنم بازی کردم

با بالا و پایین شدن دستگیره خودمو به خواب زدم

هیچ دوست نداشتم تو جمعشون باشم

احساس اضافی بودن بهم دست میداد

مسیحا_ خوابی؟

میخوام بخوابم_

مسیحا_ چیزی شده

نه فقط احساسه کسالت دارم_

مسیحا_ خوبم مسیحا.... بخوابم بهتر هم میشم

مسیحا_ باشه

ناراحت شدنشو احساس کردم ولی دست خودم نبود

دوست نداشتم بره

چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت

...رو تختی رو روی خودم کشیدم و اشک هام قطره قطره روی متکا ریخت

ساعت پنج صبح مسیحا به فرودگاه رفت و اجازه نداد همراهیش کنم

با صدای داد خاتون بیدار شدم

خاتون_چه خبرته تا الان خوابیدی... مگه خونه خاله ست... پاشو ببینم

به ساعت نگاه کردم با دیدن ساعت ۱۰ بغض کردم

تو این یه ماه همینطوری رفتار میکردن باهم مطمئن بودم

من هر وقت دلم بخواد بیدار میشم... حالا هم از اتاقم برید بیرون_

خاتون_دختره ی سلیطه به من دستور میدی

صدای قدم هاشو که نزدیک میشد میشنیدم

و بعدش سوزش سرمو احساس کردم

موهامو تو دستش گرفته بود و میکشیدش

خاتون_از امروز میثوری و میسابی فهمیدی

هه جرات نداشتی جلوی مسیحا این کارارو کنی_

خاتون_خفه شو... ببر صداتو

دستتسو توی دهنم کوبید و مزه ی خونو احساس کردم

خاتون_پاشو ناهانزو آماده کن یالا

مامان طلوع_چیکار میکنی خاتون... به چی حقی توخونه ی من دست رو عروسم بلند میکنی؟

خاتون_دخالت نکن تو طلوع

عمه خانم_از اتاقش برو بیرون... سریع

خاتون دستاشو مشت کرد و از اتاق بیرون رفت

اشک هام روی گونه هام جاری شد

چه دست سنگینی داشت... بمیرم برای خواهرم مطمئن بود با این دست کتک های زیادی خورده بود

عمه خانم و مامان طلوع جلوامدند و بغلم کردند

مامان طلوع_ بمیرم برات... خیلی دردت اومد ماه من؟

عمه خانم_ بشکن دستش الهی

از روی میز چندتا دستمال برداشت و خون روی لبمو پاک کرد

مریم خانوم در و بل شدت به دیوار کوبوند

مریم خانم_ کی بهت اجازه داد سر مامان من داد بزنی

مامان طلوع_ چه خبرته مریم... خاتون خودش داد و بیداد کرد

مریم خانم_ انقدر ازش طرفداری نکنید مامان... مادرم داره گریه میکنه

خوب قبل از عروسی خودتو مظلوم نشون میدادی

عمه خانوم_ استغفرالله... بس کن دیگه مریم

مریم خانوم_ دفعه ی دیگه بجز چشم چیزی نمیگی... وگرنه با خودم طرفی

از اتاق بیرون رغت و در رو محکم کوبوند

تو دلم گفتم

خدایا خودت بخیر کن عاقبت مارو با این قوم عجوج مجوج

مامان طلوع_بهتری؟

یکم سرم درد میکنه_

عمه خانوم_ بمیرم الهی

خدا نکنه_

از جام بلند شدمو به سمت سرویس رفتم

قرار بود بزودی جنگیپا بشه ازین مطمئن بودم

...ازنبودن مسیحا بخاطر همین میترسیدم.از همین الان دلم براش تنگ شده بود

دست و صورتم رو شستوواز سرویس بیرون اومدم

...در حال خشک کردن صورتم بودم که موبایلم زنگزد

...سریع برش داشتم

سلام خوبی؟!؟ -

...مسیحا- سلام عزیزم صبحت بخیر

من خوبم تو وبی؟!؟

بدنیستم... کجایی؟!؟ -

...مسیحا- فرودگاه تهران نیم ساعت دیگه پرواز داریم

...مواظب خودت باش -

...مسیحا -چشم عزیزم

آوینا دلم راضی نیس عمارت بمونی بروپیش آقا جونت.

...من خویم نمیخواد نگران باشی -

...مسیحا- آوینا

...جونم -

مسیحا -خیلی مواظب خودت باش باشه؟؟

.....باشه -

...مسیحا- مزاحمت نمیشم ...برو عزیزم فعلا

...خداحافظ -

تماس رو قطع کردم ... مامان طلوع و عمه خانوم همچنان داخل اتاق بودن وبا ناراحتی بمن نگاه میکردن

...عمه خانوم - بشکنه دستش الهی

...ببین چکار کرد

تو آینه بخودم نگاه کردم گوشه لبم کمی زخم شده بو انگار مسیحا خانوادشون رو میشناخت که اسرار داشت که مراقب خودم باشم...

....بغضم رو غورت دادم وبه عمه خانم لبخند زدم

خاتون دستاشو مشت کرد و از اتاق بیرون رفت

اشک هام روی گونه هام جاری شد

چه دست سنگینی داشت... بمیرم برای خواهرم مطمئن بود با این دست کتک های زیادی خورده بود

عمه خانم و مامان طلوع جلو آمدند و بغلم کردند

مامان طلوع_ بمیرم برات... خیلی دردت اومد ماه من؟

عمه خانم_ بشکن دستش الهی

از روی میز چندتا دستمال برداشت و خون روی لبمو پاک کرد

مریم خانوم در و بل شدت به دیوار کوبوند

مریم خانم_ کی بهت اجازه داد سر مامان من داد بزنی

مامان طلوع_ چه خبرته مریم... خاتون خودش داد و بیداد کرد

مریم خانم_ انقدر ازش طرفداری نکنید مامان... مادرم داره گریه میکنه

خوب قبل از عروسی خودتو مظلوم نشون میدادی

عمه خانوم_ استغفر الله... بس کن دیگه مریم

مریم خانوم_ دفعه ی دیگه بجز چشم چیزی نمیگی... وگرنه با خودم طرفی

از اتاق بیرون رغت و در رو محکم کوبوند

تو دلم گفتم

خدایا خودت بخیر کن عاقبت مارو با این قوم عجوج مجوج

مامان طلوع_بهتری؟

یکم سرم درد میکنه_

عمه خانوم _ بمیرم الهی

خدا نکنه_

ز جام بلند شدمو به سمت سرویس رفتم

قرار بود بزودی جنگیپا بشه ازین مطمئن بودم

...ازنبودن مسیحا بخاطر همین میترسیدم.از همین الان دلم براش تنگ شده بود

دست و صورتم رو شستمو از سرویس بیرون اومدم

...در حال خشک کردن صورتم بودم که موبایلم زنگ زد

...سریع برش داشتم

سلام خوبی؟!؟ -

...مسیحا- سلام عزیزم صبحت بخیر

من خوبم تو وبی؟!؟

بدنیستم... کجایی؟!؟ -

...مسیحا- فرودگاه تهران نیم ساعت دیگه پرواز داریم

...مواظب خودت باش -

...مسیحا - چشم عزیزم

آوینا دلم راضی نیس عمارت بمونی برو پیش آقا جونت.

...من خوب نمیخواد نگران باشی -

...مسیحا - آوینا

...جونم -

مسیحا - خیلی مواظب خودت باش باشه؟؟

.....باشه -

...مسیحا - مزاحمت نمیشم ... برو عزیزم فعلا

...خداحافظ -

تماس رو قطع کردم ... مامان طلوع و عمه خانوم همچنان داخل اتاق بودن و با ناراحتی بمن نگاه میکردن

...عمه خانوم - بشکنه دستش الهی

...ببین چکار کرد

تو آینه بخودم نگاه کردم گوشه لبم کمی زخم شده بو انگار مسیحا خانوادشون رو میشناخت که اسرار داشت که مراقب خودم باشم ...

....بغضم رو غورت دادم وبه عمه خانم لبخند زدم

....بیخیال عمه خانوم چون دوتا شیر مثل شما دارم غم ندارم

مامان طلوع- دوتا شیر پیر به چه دردت میخوره؟!؟

....این چه حرفیه شما از من هم جوون ترین -

...عمه خانوم- بیا بریم پایین یچیز بخور رنگ بروت نمونده

...مامان طلوع- آره راست میگه رنگت پریده

...سریع یه لباس مناسب بپوش وبیا پایین

....من برم پایین برات صبحانه آماده کنم

...خدا کنه تو این یه ماه شرمنده مسیحا نشم

...این چه حرفیه مامان طلوع دشمنتون شرمنده بشه -

..مامان طلوع لبخندی زد و همراه عمه خانوم از اتاق بیرون رفتن

...بی حوصله لباسام رو عوض کردم و پایین رفتم

از رفتن مسیحا سه روز میگذشت و تو این سه روز خاتون و مریم خانوم کاری بهم نداستن

...فقط سیمین ورز بودن که هر از گاهی بهم پوزخند میزدن

مامان طلوع و عمه خانوم هم خیالشون راحت شده بود که دیگه بهم کاری ندارن

...وبرای سفر مشهد آماده میشدند

اسرار زیادی داشتن که منم همرايشون کنم
...ولی من قبول نمیکردم وترجیه میدادم در عمارت باشم

...هرچند خطر ناک بودو ترسناک
قرار بود فردا راهی بشن

....به طرف اتاقشون رفتم ودر را زدم

...عمه خانوم - بفرمایید

..سلام -

عمه - عه... توئی عزیزم؟!؟

بله... کمک نمیخواين...؟!؟ -

...مامان طلوع- نه عروسکم ای کاش با ما می اومدی آوینا اینطوری خیالمون راحت تر بود

...نه مامان طلوع برید خوش بگذره بهتره -
...نگران من هم نباشین از پس خودم میتونم بر بیام

...عمه خانوم- تنها اینجا میخوای چیکار کنی آخه دختر لج نکن و بیا بریم

...تنها نیستم ماه بانو جونم دانیار وزانیار که هستن -

.. مامان طلوع- زانیار که دوروز دیگه باید بره پیش مسیحا

..میمونه دانیار که اونم فقط شبها میاد

...با تصور اینکه زانیار هم بزودی میرفت از ترس بخودم لرزیدم

!!مگه قرار نبود که پیشم باشه تا تنها نباشم؟

...عمه خانوم- هنوزم دیر نشده آوینا بیا بریم

..به هیچوجه دوس نداشتم مزاحمشون باشم ... هرچند که میترسیدمو از سالم موندنم اطمینانی نداشتم

...نه شما نگران نباشین .. آگه احساس کردم که اذیت میشم به عمارت آقا جون میرم -

..خیالتون راحت

...مامان طلوع- نمیخوام مجبورم کنم هر جور خودت دوست داری

..لبخندی زدم وگونه هر دورو بوسیدم واز اتاق خارج شدم -

...از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق مشترک خودم و مسیحا که شدم چشمم به عکسش خورد

...لبخند تلخی زدم ... چقدر دلم بر اش تنگ شده بود گوشیش خاموش بود ویکبار هم زنگ نزد

...بجز همون یباری که تازه به دویی رسیده بود

...به طرف دیواری که روش عکس نصب بود رفتم ودستی روش کشیدم

بوم نقاشی روتوی تراس گذاشتمو رنگامو آماده کردم فلشمو به سینما خانواده زدم و رو اهنگ دلم تنگه رضا شیرینی نگه داشتم

همراه با خانودنش شروع کردم به خوندن

دلم تنگه برات آخه کجایی

بگو تو مثل من طاقت نداری دارم

((مداد رو روی بوم حرکت دادمو طرح تو ذهنمو کشیدم))

حس می کنم حال و هوای تو

هوای هر دو مون بی قراری

دوباره عطر تو از پیرهن تو

((قطره اشک اولی چکید... دلم برای مردم تنگ بود))

از اون شالی که جا مونده می گیرم

دلم پر می زنه هر جا که باشی

بیا برگرد دارم بی تو می میرم

دلم تنگه بیا برگرد چه سخته طاقت این درد

((خدایا پس کی این سفر لعنتیش تموم میشع))

ندیدی خاطرات تو من و بازم هوایی کرد

دلم تنگه بیا برگرد چه سخته طاقت این درد

تو که نیستی کسی هم نیست واسه دلنگی این مرد

♪♪♪♪♪

((دلم برای چشمای سیاهش تنگ شده بود برای مهربونیش برای بودنش برا حس کردنش))

هواسم پیش چشمای تو مونده

کسی جز تو برای من نمونده

تو که دوری چقدر سخته خدایا

از اینجا مونده و از اونجا رونده

یکم آروم کنم آگه می.تونی

کلپش نوی دستات می دونی

یه حرفی رو بزن که آرزوم

بگو که بر می گردی تو می مونی

دلم تنگه بیا برگرد چه سخته طاغت این درد

تو که نیستی کسی هم نیست واسه دلنگی این مرد

دلم تنگه بیا برگرد چه سخته طاغت این درد

ندیدی خاطرات تو من و بازم هوایی کرد

چشمام خسته شده بود بوم نقاشی رو نصفه رها کردم و دست و صورتمو شستم و با خاموش کردن چراغ روی تخت دراز کشیدم

مامان طلوع: اوینا، عزیزم، بیدار شو. چقدر میخوابی؟

میدونی ساعت چنده؟؟ حالت خوبه؟

چشم مامان طلوع بیدار میشم. مگه چقدر خوابیدم؟؟-

مامان طلوع: خیلی خوابیدی الان ساعت 1:30 بعد از ظهره، مطمئنی حالت خوبه؟

بله خوبم-

مامان طلوع: سابقه نداشته تا این موقع بخوابی

یکم خسته بودم، دیشب تا دیر وقت بیدار بودم اخ-

مامان طلوع: بیا ناهار بخوریم دخترم، تا دو ساعت دیگه ما راهی میشیم

ببخشید که منتظر موندید، چشم الان میام-

مامان طلوع پیشونیمو بوسید و از اتاق خارج شد

ابی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم

سلام زیر لبی دادم و کنار زانیا نشستم

زانیا: خوبی اوینا؟

اره خوبم، تو خوبی؟؟-

...زانیا: من خوبم ولی تو

خوبم زانیا-

دیگه حرفی رد و بدل نشد و همه در سکوت گذاشون و خوردند

بعد از اینکه از بازی کردن با غذام خسته شدم از جام بلند شدمو به اتاق رفتم و حاضر شدم
و با زانیار مامان طلوع و عمه خانم به فرودگاه رسوندیم

بعد از اینکه شماره پروازشونو اعلام کردند و رفتند منو زانیار هم به عمارت برگشتیم
زانیار رفت دنبال مینا تا به ادامه ی خرید هاشون برسند و من هم رفتم خونه

بدون توجه به خاتون و مریم به طرف پله ها رفتم که خاتون گفت

خاتون _ کجا؟

جوابشو ندادم خواستم ا له ها برم بالا که توسط مریم برگشتم

سیلی محکمی بهم زد

شک زده دستمو روی صورتم گذاشتم و ناباور بهش نگاه کرد طولی نکشید طرف دیگر صورتم سوخت

با اخم زل زدم بهش و انگشتمو تهدیدوار جلوش گرفتم که سریع پیچوندش و من جون دادم

مریم_ ادمت میکنم دختره ی احمق... بازم دلت میخواد یا معذرت خواهی میکنی؟

پوزخندی زدمو پشت بهش کردم که این بار لگدی تو کمرم خورد

با درد برگشتمو با خاتون مواجه شدم

همه ی اینکاراتونو به مسیحا گزارش میدم_

خاتون_ خوب کاری میکنی... البته اگر تا اون موقع زنده مونده بودی یا علیل نشده بودی... فعلا کاری باهات ندارم گورتو گم کن... ولی از فردا صبح ساعت 6 صبح بلند میشی و صبحانه و ناهار و شام با خودته

به علاوه ی تمیز کاریا... فهمیدی؟

چشمامو ریز کردم. بهش نگاه کردم

عمر ا_

ایندفعه خیلی سریع از پله ها بالا رفتمو در اتاقمو قفل کردم

دوست داشتم به عمارت اقاچون برم ولی هر روز به هدفم نزدیک تر میشدم به ماه دوری خیلی ریسک بود

تو کمرم سوزش زیادی حس میکردم

مانتومک دراورومو بولیزمو. بالا زدم و از تو اینه نگاهی به کمرم انداختم

... کمی کبود شده بود مثل گوجه هام

"مسیحا"

روز بود که از اوینا خبری نداشتم سرم خیلی شلوغ بود4

دلَم شور افتاده بود سریع گوشیمو برداشتمو به موبایلش زنگ زدم

یه بوق... دو بوق... سه بوق

بر نمیداشت و من نگرانتر میشدم دوباره زنگ زدم بهش ولی فایده ای نداشت روی صندلی نشستم و گوشیمو به پیشونیم میزدم یاد زانیار افتادم شماره شو گرفتم

زانیار_بله؟

سلام خوبی زانیار؟ مسیحام_

زانیار_سلام داداش قربونت تو خوبی؟

خوبم زانیار از اوینا خبر نداری_

زانیار_نیم ساعتی میشه گذاشتمش عمارت

کجا بووین مگه؟ پس چرا گوشیشو. جواب نمیده؟_

زانیار_چیزی شده

نه فعلا_

گوشیو قطع کردم و برای سومین بار نگران بهش زنگ زدم

فایده ای نداشت جواب نمیداد... این دلشوره ی لعنتی که یهو به جونم افتاده بود بدجور نگرانم کرده بود

شماره شو برای بار چهارم گرفتم و تودلم خدا خدا میکردم که بر داره

ولی همچنان جواب نمیداد

اعصابانی وسایل رو میزو روی زمین پرت کردم

شماره شو گذاشتم رو تکرار تماس

بالاخره بعد از کلی زنگ خوردن وصل شد

!اوینا_ مسیحا؟

با شنیدن صدایش نفس اسوده ای کشیدم و از اینکه شناخته بودتم لبخندی رو لب هام جا گرفت

جونه مسیحا؟ خوبی عزیزم؟_

اوینا_ سلام آقای بی معرفت

علیک سلام بانوی من... تیکه نداشتما_

اوینا_ مگه دروغ میگم؟

اوینا عزیزم خودت خوب میدونی که سرم شلوغه... باور کن حتی وقت سر خاروندن هم نندام_

...اوینا باشه

ناراحت شدی؟_

اوینا_ نه کاری نداری؟

دیدی ناراحت شدی؟_

اوینا_ بیخیال ... مهم نیست

خیلی مهمه اتفاقا... باور کن من حتی وقت خواب هم نندام_

اوینا_ خوابت از من مهمتره؟

مسلمه که نه_

اوینا_ پس چرا زنگ نزدی

چون اون موقع تو. خواب بودی_

اوینا_ از کجا میدونی

...اوینا_

اوینا_ ببخشید میدونم خیلی بهونه گیر شدم

برای خود من هم سخته_

اوینا_ خوبی؟

من خوبم عزیزدلم تو خوبی؟_

اوینا_پشت خطی دارم مسیحا ... مواظب خودت باش عزیزم فعلا

قطع کرد

...با تعجب به گوشه نگاه کردم شونه هامو بالا انداختم

"اوینا"

با اینکه دلم برایش تنگ بود زود قطع کردم... به هیچ وجه دوست نداشتم دروغ بگم بهش

نفس عمیقی کشیدمو اب داغ رو تو وان حموم باز کردم و لباسمو دراوردم و بعد از پر شدن وان داخلش نشستم

کمرم تیر شدیدی کشید... خیلی درد میکرد

بغممو قورت دادمو چشمامو بستم... به این آرامش نیاز داشتم

رفتار هاشونو درک نمیکردم

از حموم بیرون اومدمو ادامه ی طرحمو کشیدم و بعد از تمو شدنش شروع کردم به رنگ کردنش

خسته شده بودم

به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت شمار که روی عدد 10 بود

از جام بلند شدمو رو ی تخت دراز کشیدم

اهی کشیدم ، دلم برای غریبی خودم تو این روز ها سوخته بود

چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم

ولی سخت بود سعی کردم با فکر کردن به خاطرات فکرمو درگیر کنم ولی اثری نداشت به مسیحا فکر کردم و آرامش عجیبی وجودمو در بر گرفت

اسم و یاد این مرد خودش بهترین آرامبخش بود

کم کم چشمام بسته شد

با درد شدیدی که توی بازوم احساس کردم چشمامو. باز کردم با چیزی که دیدم ترسیده از جام بلند شدم

...این امکان نداشت

تو... تو... کی هستی؟_

غریبه_ هیس صدات در نیاد... نترس دشمننت نیستم میخوام کمکت کنم

از اتاق من برو بیرون وگرنه جیغ میکشم_

قبل از عکس المعلم سریع دهنمو گرفت و من فقط صداهای نامفهومی در میاوردم

غریبه_ مگه نمیخوای بدونی سر خواهرت چه اتفاقی افتاده؟... من بهت میگم

همه جای صورتش تاول های قرمزی داشت و این منو میترسوند ... و ترس از اینکه تاز طرف خاتون باشه نمیدانست بهش اعتماد کنم

صداش زنونه بود ولی صورتش با اون تاول ها و موهای کوتاه مردونه بود

دستشو پس زدم

خاتون فرستادنت_

غریبه_ هه خاتون ، خاتون سایه منو با تیر میزنه

چرا صورتت اینجوریه... تو منو میترسونی... برو عقب_

لبخند تلخی زد و انقدر عقب رفت که به دیوار برخورد روی همون دیوار سر خورد و روی زمین نشست

غریبه_ من میدونم تو دنبال چی هستی... بهت کمک میکنم تا بهش برسی

اینو هم میدونم تا الان خیلی چیزارو فهمیدی... ولی اینا کمه

چرا نمیگی کی هستی؟_

غریبه_ دوستتشن مهم نیست

چرا میخوای بهم کمک کنی_

غریبه_ زیاد سوال نکن... به موقعش خودم همه چیزو میگم

چه شکلی اومدی اتاقم در قفل بود... اصلا چجوری اومدی تو عمارت_

غریبه_ من اینجا زندگی میکنم... شوهرت تو رو به من سپرده

مسیحا؟ پس چرا من ندیدمت تا حالا_

... غریبه_ قرار نیست کسی بفهمه من اینجا

... گنج شدم_

غریبه_ فقط اعتماد کن... من باید برم

کجا؟_

غریبه_ خاتون به زودی میاد سر وقتت... منو نباید ببینه

خاتون؟ تو از کجا میدونی_

غریبه_ باز هم میام پیشت خداحافظ

...کجا میری؟_

بدون توجه بدون سوالم از اتاق رفت بیرون

ترسیده بودمو خواب نمیرد... بلند شدم و دوباره در رو قفل کردم... هرچقدر سعی کردم نتونستم بخوابم

میترسیدم و توهم میزدم که کسی کنارمه یا پشت سر

شمد رو روی سرم کشیدم و صلوات فرستادم

..تا کمی ارومتر شدمو چشمم گرم خواب شد

با صدای محکم در از جام پریدمو دستمو روی سینه م گذاشته بودمو نفس نفس میزدم

خاتون_ایشالا باید خرماتو بخوریم؟... خواب به خواب بری راحت شیم از. دستت

صداتو بیار پایین خاتون_

خاتون_ببند دهننتو دختره ی الاغ

زانبار_چه خبره خاتون... چپشده؟

خاتون_تو دخالت نکن زانبار... میای بیرون یا نه؟ ساعت 10صبحانه که آماده نکردی... برای ناهار هم که نمیرسی... یالا بیا بیرون دیوارارو تمیز کن

زانبار_میفهمی چی میگگی خاتون

شالی رو. سرم گذاشتمو از اتاق بیرون رفتم

جوک میگه... جوک_

دست خاتون بالا رفت که زانبار دستشو گرفت

...زانبار_با زنداداش من کاری نداشته باش خاتون... به مسیحا گزارش میدم

مریم خانم_چه خبره اینجا صداتونو بردین بالا؟

سیمین_ عزیزم چه حرفی میزنیا... عروست دوباره سلیطه بازیش گل کرده

زانپار_ میفهمید چی میگید؟ به زن داداش من؟ به عروس مسیحا؟

... برید. دنبال کلرتون تا

مریم خانم_ تا چی؟... تو هم مارو به این دختره فروختی؟

خاک بر سر من با این پسر بزرگ کردم

زانپار_ بس کن مامان

زانپار دستمو گرفت و رفتیم پایین... پشت میز نشوندتم و با داد از نجمه خواست برام صبحانه بیاره

لیخندی از بودنش زدم کلافه کنادم نشست و دستشو تو موهایش برد

به خودت سخت نگیر_

زانبار_اعتباری نیست اینجا باشی... خاتون از اول هم بدجنس بود ولی مامان چرا اینطوری شده

فکر. نکن بهش_

زانبار_وسایلتو جمع کند این چندوقت باقی مونده رو. باید بری پیش اقاچونت

نه من راحتم_

...زانبار_اوینا

نگران نباش_

حرفی نزد و با نگرانی نگاهم کرد بعد از خوردن صبحانه به حیاط رفتم تا کمی قدم بزنم

سنگینی نگاهی و رو خودم احساس میکردم

هرچقدر به اطرافم نگاهی میکردم بخ نتیجه ای نمیرسیدم

بیخیال شونه ای بالا انداختمو به گلخونه رفتم

این حس شدید تر شده بود که کسی تعقیب میکنم کمی ترسیده بودم وارد گلخونه شدمو خودمو سرگرم اب دادن به گلدان ها کردم ولی با دیدن سایه ای که سریع رد شد به پشت سر برگشتمو از گلخونه بیرون رفتم و به دنبالش رفتم

به ته باغ رسیدم ولی به چیزی نرسیدم

...با خوردن دستی روی شونه ام با عجله به عقب برگشتم

تویی نجمه اینجا چیکار میکنی؟! _

...نجمه- من؟

!برگ درختارو حرص میکردم خانوم... شماحالتون خوبه؟؟

...دید سرمو تکون دادمو به سمت عمارت رفتم-

..واین هم مطمئن بودم که کسی هم تعقیب میکرد

...وبعداز اینکه فهمیدم فرارکرد

...از پله ها بالا رفتم که زانیار رو با چمدون کنارش دیدم

!!اداری میری؟-

...زانیار- آره

...آوینا بهتره که توهم بری عمارت فرهادخان میدونی که

.نه نمیخوام.... اینجا راحت ترم-

....زانیار- آوینا خواهشش

...اسرار نکن زانیار من اینجا راحتم -

!بیام برسونمت؟

..زانیار- نه خسرو هست

..تا برم نوبی سریع خطمو عوض میکنم و باهات تماس میگیرم

..هر اتفاقی که افتاد سریع به من خبر میدی

...یا این اوضاع اصلا دلم آروم نیست

...لبخندی زدمو تو آغوشش فرو رفتم -

...چشم برادر شوهر

...لبخند جذابی زد

..ز انیار - مواظب خودت باش

تو هم همینطور -

ز انیار - خداحافظ

خداحافظ -

پیشونیم رو بوسید و به طبقه اول رفت '

...نفسم رو بیرون دادم و به اتاق رفتم

با نبودن مسیحا بیشتر از روز های قبل حوصلم سر میرفت چند ساعتی خودم رو با تغییر دکوراسیون اتاق سرگرم کردم

..با احساس گشنگی به ساعت نگاه کردم

...عجیب بود که برای صرف نهار صدام نزده بودن

...از پله ها پایین رفتم کسی تو سال نبود ' به آشپزخونه که رفتم نجمه رو در حال ظرف شستن دیدم

نجمه پس کی نهار میخوریم؟؟ -

!...نجمه - خانوم همه نهارشون رو خوردن

!پس چرا منو صدا نکردین؟؟ -

!....نجمه- خاتون گفتن که سما خسته اید وگفتن که گفتید خسته اید ومیخواید بخوابید

..وبرای نهار صداتون نزدم

...دستم رو از عصبانیت مشت کردم

...خاتون غلط کرد -

...از پشت هول داده شدمو آب کتری روی گاز روی بدنم برگشت

...از شدت سوزش جیغ های دلخراشی میزدم

...بالا وپایین میپریدم

....موهام توسط همون فرد کشیده شد

خاتون- کی غلط کرده؟؟..... هاهاهاهاه؟؟؟؟

...هرلحظه بیشتر موهام کشیده میشد

...و من از هر طرف احساس سوزش و درد میکردم

...خاتون - بگو غلط کردم تا ولت کنم

...تو خواب ببینی -

....با زانو توی پهلو مکوبید

...فریادم‌بلند شد.. هیچ جونی برا دفاع از خودم نداشتم

...بیحتل روی زمین افتاده بودم

...خاتون با پاهاش بجوم افتاده بود

...رز جلوش رو گرفت

..رز- کشتیش خاتون

خاتون - برو کنار رز

...رز - خاتون برای امروز بششه

...این لش رو هم جمش کن نجمه

..ثریا ونجمه هردو زیر بغلم‌روگرفتن و به اتاقم بردن

...با وارد شدن به اتاق ثریا نفرین هایش را شرو کرد

..ثریا- الهی سر دخترای خودشم همین بلا بیاد

...دستش بشکنه

... نجمه - بسه ثریا

...دیوارهای اینجا گوش داره

..ثریا ترسیدودستش رو روی دهنش گذاشت

....چشمام رو بستم وبعد از چند لحظه سردیه یه چیزی رو روی بدنم حس کردم

...چشمامو کمی باز کردم وبه ثریا ونجمه که خمیر دندان رو ی بدنم میمالیدن نگاه کردم

...بدنم میسوخت... و ولی جونى برای نگاه کردن نداشتم و از شدت سوزشش بیهوش شدم

...با خیس شدن صورتم چشمامو باز کردم

...شکم به شدت تیر کشید... همه جا تاریک بودو نمیتونستم بفهمم توسط چه کسی خیس شدم

....آبژور کنار تخت رو روشن شد

..به غریبه نگاه کردم

غریبه- نمیتونستی جلو زبونت رو بگیری که این بلا سرت نیاد؟؟؟؟

...ببین چه بلایی سرت آوردن،؟؟

...بمیرن الهی ... به زمین گرم بخورن

عادت داری بدون اجازه بری تو اتاق بقیه؟؟ -

! غریبه- جای تشکرته...؟

...بیهوش شده بودی وکسی نبود

!چی باید صدات کنم...؟ -

...غریبه - هرچیکه تو دوس داری

...میخوام سمت رو بدونم -

... غریبه - خیاب وقته که کسی اسمم رو صدا نزده

...خب بگو من صدات کنم -

... غریبه- همینطوری خوبه

نجمه: حالتون خوبه خانوم؟

خوبم نجمه چرا بدون در زدن اومدی تواتاق؟ -

...ازشانس خویش درست پشت در بودوقتی نجمه دروباز کردبین درودیوارمونده بودونجمه به اون دیدی نداشت

نجمه: ببخشیدخانوم نگرانتون شدم شب بخیر

جوابی بهش ندادم وازاتاق خارج شدودروپشت سرش بست،

غریبه نفس نفس میزدوتویخ گریه نگاه میکرد

...دهنموبازکردم تاحرفی بزنم که انگشت اشاره شوروی بینیش گذاشت وبه در اشاره کرد

متعجب نگاهش کردم که با اشاره بهم فهموندکسی پشت در هستش

...ازجا بلند شدموبدون سروصدای به طرف دررفتم وخیلی ناگهانی دروبازکردم

...نجمه به سختی خودشوکنترل کردکه نیفته

نجمه: چیزه خانوم ببخشیدیعنی میدونیدچیزه ترسیدم حالتون بدبشه،خاسم دوباره پیام پیشتون راستی شام نمیخورید؟

باچشمای ریزشده نگاهش کردم

که هول ترشدوزاتاق بیرون رفتم ودروبستم

چرا اتفاقاگشنمه بریم غذامو آماده کن؟ -

جاخوردنشو احساس کردم

راه افتاد و رفت آشپزخونه
رفتم رو میز نشستم و به کاراش نگاه میکردم

نجمه: خانم شرمنده غذا نداریم باید براتون
ساندویچ درست کنم
باشه اشکالی نداره تمونم غنیمته
امیدوار بودمغریبه از اتاقم بیرون رفته باشه
بعد از درست کردن ساندویچا توسطنجمه از جام بلند شدم
نجمه: شما که چیزی نخوردین
من ساندویچا رو برای شما درست کردم
اشتهام کور شد خودت بخور دستت درد نکنه
رفتم و وارد اتاق شدم
چراغ و روشن کردم و به اطراف نگاه کردم

خبری از غریبه نبود چشمام برگردوندم که برگه ای روی تخت توجه مو جلب کرد برش داشتم

غریبه_ زیاد جلو چشماتشون نباش... خطرناکند... من خودم برات غذا میارم... در اتاقت رو قفل کن

از مهربونیش لبخند محوی رو لب هام اومد چراغ رو خاموش کردم خوابیدم

صدای گوشیم رو اعصابم بود

هان_

مسیحا_ سلام خوابی؟

اره ... خوبی_

مسیحا_ من خوبم ولی تو حالت خوبی؟

خویم مسیحا_

مسیحا_ نگران کردی اوینا

وا... چرا اخه؟_

مسیحا_ صدات چرا انقدر گرفته و خش داره... چرا تا این ساعت خوابیدی؟

سرما خوردم اخه_

مسیحا_ دروغ که نمیگی

دروغگو خودتی ها ... حواستو جمع کن بچه پروو_

خندید و دلم ضعف رفت برایش

مسیحا_

مسیحا_ جونم عزیزم؟

هیچی_

مسیحا_ اوینا؟

جونم_

مسیحا_ میدونی اولین باره بهم گفتی جونم؟

سکوت کردم شاید دیگه غرورم مهم نبود ولی دوست داشتم اون اول اعتراف کنه

مسیحا_ دلم برات تنگ شده خانومم

چیزی تو دلم زیر و رو شد قلبم با هیجان بیشتر میکوبید دستمو رو قلبم گذاشتم

من هم... من هم دلم خیلی برات تنگ شده_

حالا نوبت اون بود که سکوت کن

سکوت بینمون هم شیرین بود

...مسیحا_ اوینا

مرد_ مسیحا بیا بریم دیگه چقدر حرف میزنی؟

کار داری؟_

فوتی کرد و من فهمیده م که کلافه ست

مسیحا_ ببخشید عزیزم من باید. برم مواظب خودت باشی ها... به این فکر کن که نفس یه نفر به نفست بنده... خداحافظ عزیزم

خداحافظ_

...قطع کردم لبخندی زدم و بجای مسیحا گوشیمو بغل کردم

یه هفته گذشته بود و مامان طلوع و عمه خانم برگشته بودند. من هم سوزش بدنمو کوفتگی هاش بهتر شده بود ولی سوختگی ها و کبودی ها رو بدنم بود

صورتتم ضربه ی زیادی ندیده بود و جلوی مامان طلوع عمه خانم ارایش میکردم تا متوجه نشوند

خاتون دیگه کاری نداشت ولی پوزخند میزد بهم

قرار بود دو هفته ی دیگه مسیحا برگرده

به اشپزخونه رفتمو نجمه رو در حال خوردن قارچ دیدم

با صدای برخورد پاشنه صندلم با سرامیک های کف اشپزخونه به طرفم برگشت

نجمه_ سلام خانم صبحتون بخیر

به چشماش نگاه کردم و جلو. رفتم متعجب بهم نگاه کرد

صبح بخیر چیکار میکنی؟_

نجمه_ برا شام خوردشون میکنم

چاقویی که دستته تیزه؟_

نجمه_ بله خانم

از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم

به نظرت موهای کلفت مییره؟_

نجمه_بله؟

مثلا موهای تو رو میبره_

چاقو رو روی موهایم گذاشتم که ترسیده بهم نگاه کرد

خودم هم از خودم ترسیده بودم

موهایشو جلوی صورتش اوردم

نجمه_چی...چی کار میکنی خانم

...تو چشماش نیشخندی زدمو

چرا انقدر میترسی؟ کاریت ندارم گلم... داشتم فکر میکردم میشه با این چاقو یه شاخه بزرگ از درخت مو رو بزخم یا نه؟ ... _
کمی سر به سرت گذاشتم

لبخندی زدمو با چاقو از کنارش گذاشتم و به گلخونه رفتم و. هر لحظه با یادآوری چهره ی ترسیده ی نجمه خنده م شدت بیشتری
میگیره

چاقو رو گوشه ای پرت کردم و. به این فکر کردم چقدر. این چند روز به همه کرم ریخته بودم

خاک گلدون ها رو عوض کردم و با قیچی برگ درخت مو رو هرس کردم

به طرف چاقو رفتهم برش داشتم و به جون شاخه ی درخت افتادمو. سعی کردم بیرمش

هرچی دنبال چیزی که به کارم بیاد گشته بودم چیزی پیدا نکرده بودم و به دنبال چاقو رفته بودم

بعد از تموم شدن کارم وسایل باغبونی رو گوشه ای گذاشتم و از گلخونه بیرون رفتم که دوباره سایه ای احساس کردم چند قدم عقب رفتم دنبالش کردم

دوباره به ته باغ رفت و من هم به دنبالش

"مسیحا"

چندوقتی بود که دلم شور میزد و استرس داشتم

هرچی که بود خوب نبود و من به این اطمینان داشتم... دوست داشتم هرچی سریع تر برگردم ایران

نبود اوینا کنارم حسابی منو بیتاب کرده بود

زانبار_ به چی فکر میکنی؟

اوینا_

زانبار_ نگرانشم

من بیشتر ... با دانبار حرف زدم_

زانبار_ چی گفت

میگه از اتافش دل نمیکنه... خودش هم که میره پیشش سریع میتدازتش بیرون_

زانبار_ مامان و خاتون ادیتش میکنند... سیمین که به کنار

... دوست دارم فقط بلایی سرش بیاد_

امین_ برادر ها خلوت کردین چه خبره

زانبار_ خبره خیر

فضول ما شدی دوباره_

امین_ خیلی بیشعوری مسیحا

یہ خیر دارم

چی؟_

امین_ مگہ بہ ہمین اسونیا میگم

نگو بہتر_

زاننار_ مسخرہ

امین_ واقعا نگم؟

اگر باج مبخوای... نہ نگو_

امین_ خیلی خوب بابا... دختر مهندس برومند اومده

خب بہ ما چه چشم باباش روشن_

امین_ مهندس برومند یہ نفرو برای دخترش خواب دیدہ... حالا فکر میکنین اون کی باشہ؟

منو زانیار بهم نگاه کردیم ربط این حرفا رو نمی فهمیدم

اینا به ما چه ربطی داره؟_

امین_ ربط داره برادر من... میخواد دخترشو غالب کنه به زانیار

زانیار سیخ روی مبل نشست و با چشمای درشت به امین نگاه کرد و داد زد

زانیار_ چی؟... من؟

امین_ اووو چه خبرته حالا

زانیار_ من نامزد دارم

امین_ از نظر اون که هنوز رسمی نشیدین ... پس میثونه نقشه شو جلو ببره

مگه شهر هرته؟ مسلمه که اجازع نمیدم_

امین_ ای بابا... من گفتم گه حواستونو جمع کنید نه اینکه دهد و هوار راه بندازین

اعصابانی به پشتی مبل تکیه دادم... گنجایش یه ماجرای دیگه رو نداشتم... اون هم مربوط به زانیار

زانیار_خودت ناراحت نکن داداش... حلش میکنیم

ببخش تو رو خدا زانیار مراسم تو همیشه بخاطر کار های من عقب افتاد_

...زانیار_نزن این حرفو مسیحا

"اوینا"

با ترس صدای قدم هاشو دنبال میکردم که کم کم تاریک شد و به نزدیک جنگل رسیده بودیم

استرس باعث شده بود قلبم تند تر از همیشه بزنه و دستام یخ کنه

بالاخره صداها قطع شد و من بدون صدا جایی پنهان گرفتمو سعی کردم بفهمم کی هستش

هرچی نگاه میکردم بی فایده بود

با اینکه ریسکش زیاد بود ولی کمی جلوتر رفتم و با دیده شدن شخص پشت درخت پنهان شدم

پشتش بهم بود و نمیتونستم بفهمم کی هستش مشغول کندن زنین شده بود

منتظر موندم ببینم میخواد چیکار کنه

از زیر لباسش چیزی درآورد و توی اون گودال گذاشت و دوباره روش خاک ریخت و روش راه رفت تا مشخص نباشه از قبل کنده شده

بعد از مطمئن شدن از اینکه اثری ازش معلوم نیست به طرف عمارت رفت

از نیم رخش متوجه شدم که سیمینه

به طور کامل که ازم نور شد به طرف جایی که کنده بود رفتمو زمینو کندم

به یه پاکت عکس رسیدم

بازش کردم ولی قبل از دیدنشون

کسی هولم داد و روی زمین افتادم

قبل از اینکه بتونم پشت سدمو نگاه کنم موهام توسط کسی کشیده شد

...و بلندم کرد ' نالم در اومد

....چیکار میکنی ولمکن -

...همینطور که به طرفش برگشتم چشمم از شدت تعجب گرد شده بود

...باورم نمیشد تا این حد بد شده باشه

...!مریم خانم- چیه فک نمیکردی دستت برا من رو بشه؟؟؟

....حالیتم میکنم حالا

....همینطور که موهامو میکشید و ادارم میکرد که دنبالش برم

....هرچقدر جیغ میکشیدم فایده ای نداشت... و با شدت بیشتری موهامو میکشید

...بردم آشپزخونه وپرتم کرد رو زمین

...از شدت درد اشکتوچشام حلقه زده بود

...لبخند بد جنسی زد که باعث شد بخودم بلرزم

مریم خانوم- چیه ترسیدی؟؟

!فکنمیکردی بفهمم توکار ما دخالت میکنی...!!؟.....هااااان؟؟

...کمی خودمو به عقب هول دادم

...که شروع کرد به بلند خندیدن

...که مو بتنم سیخ شد

...به طرف گاز رفت وقاشقی روش گذاشت... تا داغ بشه

...دوست داشتم بلند بشمو فرار کنم.... ولی از ترس زیاد تمام بدنم سر شده بود

....از خدا میخواست مامان طلوع وعمهدخانوم سر برس

...ولی بی فایده بود

..با قاشق داغ شده به طرفم اومد

....پاهامو تو شکمم جمع کردم

...حسابی ازین زن میترسیدم

...قاشق رو بالا آورد وروی دستم گذاشت

.....جییییغ کشیدم ولی از هیچکس خبری نشد

....هواسم به دستم بود که سوزش شدیدی قسمت بالای سینم احساس کردم

.. با قاشق تمام قسمت های بدنمو سوزوند

... توان دفاع از خودمو نداشتم

...اشکام روی‌گونه هام جاری بود و ناله میکردم

... قاشق رو پرت کرد تو ظرف شویی

...خیالم راحت شد که دیگه کاری باهام نداره

...ولی زیاد طول نکشید وبا مشت ولگد به جونم افتاد

...کمکم همه چیز داشت جلوم محو میشد

...درد شدیدی توقسمت شکمم احساس کردم

...ومن پلکام روی هم افتادو از حال رفتم

...مامان طلوع- آوینا عزیزم بیدار شو.... بمیرم برات .. تو بدنت چرا اینقد سوخته

...عمه خانوم -ببین حالش خیلی بده داره ناله میکنه

...بیا ببریمش بیمارستان

مامان طلوع - بریم چی بگیم آخه؟؟

بگیم کی این بلا روسرش آورده؟!؟

عمه خانوم- میگی دس رو دست بزاریم که حالش بدتر بشه؟؟؟

...مامان طلوع- نمیدونم ماه بانو..... نمیدونم

....عمه خانوم- با این ندونم ها به جایی نمیرسیم بلند شو باید ببریمش بیمارستان

...آبیبیبی بدنم میسوزه-

...مامان طلوع - آوینا عزیزم بیداری؟!؟

...درد دارم بدنم میسوزه -

... عمه خانوم - پاشو عزیزم.... پاشو لباسات رو عوض کن بریم

...نه نمیخواه مسکن بیارین برام فقط -

.... عمه خانوم - ای خدا بزرگیتو شکر.... این چه بلاییه که سر این دختر نازل شده

مگه چه بدی کرده آخه؟؟؟

....مامان طلوع- برم براش مسکن بیارم...باید تکلیفشون رورپشن کنم

...!!! عمه خانوم- فک نمیکنی یکم دیره ؟

یه نگاه به این دختر انداختی؟؟؟

...دیگه چیزی نمونده ازش

کی میخوای چشاتو وا کنی طلوع؟؟؟؟

خاتون اینجا چکارست؟؟؟

چرا پرتش نمیکنی بیرون؟؟؟؟

بس نیس از بس این عمارت رو شوم کرد؟؟؟؟

....والا بخدا این دختر وقتی اومده اینجا این عمارت اینجوری نبود

ببین چه بلایی سر این دختر نازنین آورده؟؟؟؟

...نف به غیرت شوهرش

...خودم حسابشو میرسم

این بود مردونگیش؟؟؟؟

که تازه عروستو تنهال بزاره و بره پی کارش؟؟؟؟

..مامان طلوع- بسسس کن ماه بانو.... فعلا وقت این حرفا نیست

...میبینی که حالش بده

...از صدای در فهمیدم که مامان طلوع از اتاق بیرون رفت

....عمه خانوم شروع کرد به نوازش موهام

....عمه خانوم- دستش بشکنه الهی

...ببین چه بلایی سر موهای نازنینش آورده

....الهی خیر نبینی مریم

چطور دلت اومد این بلا رو سر عروست بیاری؟؟؟

دلم گرفت....گرفت ازینکه فکر میکردم مادر شوهری که فک میکردم بهترین مادر شوهر دنیاست. اینقد بدجنس بوده و اینقد...بلا سرم آورده بود

مامان طلوع با قرص و به لیوان شیر اومد

قرص و از جلدش در آورد و تو دهنم گذاشت شیر و که خوردم حالت تهوع بهم دست داد

با اولین عکس المعلم مامان طلوع سطل اشغال اتاق رو پیشم آورد ولے تو معدم هیچے نبود که توش خالے کنم

عمه خانوم پماد سوختگے رو به دستاش مالید و روے بدنم کشید

عمه خانوم_ نوچ نوچ ببین چه بلاے سره پوست طریفش اومده

اوینا عمه اینا قبلا هم این بلا رو سرت آورده بودن اره کل بدنت تاول داره

اشکام رو صورتم جارے بود بیشتر از همه جام قلبم درد میکرد دلم از این همه بےرحمے به درد اومده بود

مامان طلوع_گریه نکن عزیزم الان اروم میشی بیرون رفتم چه بود اخه اے کاش نمیرفتم اے کاش پام قلم میشد

دوست داشتم بهش میگفتم که خودشو سر زنش نکنه ولے حتے نای حرف زدتم نداشتم

کم کم چشم گرم شد و به خواب رفتم

با تیر کشیدن زیر شکمم از خواب پریدم دلم خیلے تیر میکشید به سختے از جام بلند شدم وبه سرویس اتاق رفتم

ولے با دیدن لباس زیر خونیم که پر از خون بود ترسیدم و به دیوار چسبیدم تو اینه نگاهے به خودم انداختم

هر لحظه چشم گشاد تر میشد چیزے که میدیدم باورم نمیشد

شروع کردم به جیغ کشیدن جیغ های پشت سر همی که میکشدم همه از شک چیزے بود که میدیدم

مامان طلوع_آوینا آوینا چیشده عزیزم در و باز کن چرا قفل کردی

عمه خانم_آوینا عمه چرا جواب نمیدی اخه باز کن درو دردت بجوم

ولی انگار کر شده بودم باورم نمیشد که موهای ده سال بود بلندشون کرده بودم براشون زحمت کشیده بودم اینطور بی رحمانه کوتاه شده بودند

موهام به طور نامرتب تا گردنم میفته دیگه خبری از موهای بلند نبود موهایی که مسیحا عاشقش بود روی زمین نشسته ام و زجه زدم

مامان طلوع_آوینا عزیز دلم این در و باز کن اینطوری گریه نکن اخه عزیز من به زمین گرم

دیگه حرفشو ادامه نداد حق داشت اون هم عرووش بود نمی تونست نفرینش کنه

عمه خانم_آوینا بیا بیرون حرف بزیم عمه بیا ماه من

جوابشونو نمیدادم فقط گریه میکردم که صدای دانیار به گوشم رسید

دانیار_سلام چپیده

عمه خانم_آوینا رفته اون تو نمیا د بیرون

دانیار_اخه برای چی

عمه خانم سکوت کرد و چیزی نگفت چند ضربه به در خورد

دانیار- آوینا چرا نمیای بیرون؟ چیزی شده آجی کوچولو؟

اشکام با همدیگه مسابقه گذاشته بودن،

..لبخند تلخی به حرف دانیار زدم، انقدر نبود که نمیدونست سرم چه بلایی آوردن

از جام بلند شدم و درو بازکردم با دیدنم شکه شده بود و ناباور نگاهم میکرد

دهنش با تعجب باز و بسته میشد هیچ صدایی ازش درنمیومد نگاهش غمگین شد دستشو جلو آورد روی صورتم گذاشت اشک تو چشماش حلقه زد

تو آغوشش کشیدتم و موهای کوتاه شدمو ناز کرد دوباره هق هقم اوج گرفت

دانیار- هیــــــــــــس آروم باش عزیزم تموم میشه بالاخره انقدر تو بغل دانیار موندم تا آروم شدم

دانیار- مامان طلوع چه بلایی سرش اومده

مامان طلوع- چی بگم؟ افتادن به جونش

دانیار- کی آخه؟

مامان طلوع- مریم ، خاتون

دانیار- شما چرا چیزی نگفتین؟

عمه خانوم- دانیار جان فعلا وقت این حرفا نیست بعدا در موردش حرف میزنیم الان باید آوینارو ببریم دکتر حالش اصلا خوب نیست

دانیار- میتونی خودت حاضرشی آجی؟

خوبم نمیخواد بریم_

دانیار-هیــــــــــــــــس پاشو حاضر شو باید بریم.. بلند شو عزیزم

مامان طلوع کمکم کرد از جام بلند شم، خودش از تو کمد برام به دست لباس آورد وتتم کرد

دانیار رفته بود ماشینو روشن کنه با کمک مامان طلوع و عمه خانوم به حیاط رفتم و سوار ماشین دانیار شدیم

به بیمارستان که رسیدیم دانیار خودش کمک کرد و به طرف اتاق دکتر رفت

نه دانیار این دکتره نه _

دانیار- پس چی؟

خانوم باشه لطفا، _

دانیار لبخند تلخی زد و به سمت پذیرش رفت و پس از چند جمله که با پرستار رد و بدل کرد به سمت اومد

رو به مامان طلوع و عمه خانوم گفت

دانیار_ شما اینجا بشینید ما میایم

به طرف اتاق دیگه ای رفت، بعداز در زدن وارد شدیم

دکتر- بفرمایید

دانیار- سلام خسته نباشید

دکتر- سلام خیلی ممنون

روی صندلی نشستیم

دکتر - چی شده؟

دانیار بهم نگاه کرد آب دهنمو قورت دادم

تو برو بیرون دانیار من خودم میام _

دانیار - باشه پس من کنار مامان طلوع و عمه خانوم میشیبنم تا بیای باشه

دانیار از اتاق خارج شد و در رو بست. به دکتر نگاه کردم که منتظر بود تا حرفی بزنم

دکتر - خب عزیزم بگو ببینم کجات درد میکنه؟

...تمام بدنم سوخته و کوفتس _

شروع کردم به گفتن تمام اتفاقای جسمی ای که برام افتاده بود

از وقتی دکتر بهم گفته بود چه بلایی سرم اومده شوکه بودم و با هیچ کس حرف نمیزدم

هرچقدر که دانیار اسرار میکرد که حرف بزنم بی فایده بود

از صبح تا شب تو اتاقم مینشستم و به دیوار زل میزدم،

هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر بدبخت باشم

از اون روز به بعد دیگه هیچ اشکی نریختم، برام مهم نبود دیگه قراره چی بشه

..هر کس زخم زبون میزد بهم خنثی بودم فقط غریبه بود که شده بود همدم

با غریبه ام حرف نمیزدم فقط اون میگفت و من گوش میدادم کاری که به بقیه اجازه هم نمیدادم

حتی برای اینکه غریبه از پیشم نره درو شبانه روز قفل میکردم تا پیشم بمونه

غریبه- آوینا شدی پوست و استخون نمیخوای بگی که چی شده؟؟؟

...اچه دکتر بهت چی گفت که هضمش اینقدر برات سخت بود

آوینا یه چیز بگو خب دختر خوب

بهش نگاه کردم لبخندی زد

غریبه- یه چیز بیارم بخوری؟؟

..پوزخند زدم یجوری حرف میزد که آدم فکر میکرد که چقد ازاد که میتونه بره برام چیزی بیاره تا بخورم

غریبه- چیه فکر میکنی نمیتونم چیزی بیارم برات؟؟؟

..همچنان سکوت کرده بودم

غریبه- پس آگه تونستم چیزی بیارم باید بخوری

...از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت

بجای اون من ترسیدم

اگر میدیدنش چی؟؟؟؟

..بعد از نیم ساعت هنوز نیومده بود، نگرانش شده بودم

...از جا بلند شدم که برم دنبالش ولی تو همون لحظه در باز شد، خودش بود

اخم کردم

کجا رفته بودی؟؟ آگه میدیدنت چی؟_

!غریبه- میبینم که زبونت باز شده،چه عجب

با اخم های درهم دوباره روی تخت نشستم و با کمال تعجب نون تازه و پنیر و جلوم گذاشت
متعجب بهش نگاه کردم

!!! غریبه-چیشده؟؟ منکه گفتم میتونم برات یه چیزی بیارم تا سیرت کنم

_..ولی این نونا خیلی تازه ان

..غریبه- حرف نزن، بخور تا یکم رنگ و رو بگیری

_هنوز نمیخوای بگی کی هستی؟؟؟

نگفتی یگی میبینت؟؟

غریبه-عجب اشتباهی کردم دوس داشتم زبونت باز بشه، کمتر حرف بزنی و نون و پنیرتو بخور نکنه میخوای من برات لقمه بگیرم؟؟؟

اخم کردم و دراز کشیدم

_نمیخورم

... غریبه-بیخود، یا میخوری یا من دیگه نمیام

نمیخورم، هرکاری دوس داری بکن

غریبه سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت

... با اینکه خیلی چیزارو بهم گفته بود ولی هنوز خودشو معرفی نکرده بود

...درو از پشت قفل کردم بدون توجه به نون و پنیر که غریبه برام آورده بود درتز کشیدم و سعی کردم بخوابم

"مسیحا"

ی هفته ای میشد که هرچدر به اوینا زنگ میزدم جوابمو نمیداد نگرانش بودم

دانیار گفته بود که حالش خوبه

ولی من اعتمادی به حرفش نداشتم این چندوقت بی تاب بودمو بال بال میزدم برای شنیدن صداش

زانیار_چته مسیحا سرم گیج رفت بشین سرجات دیگه

داغونم زانیار... چرا جوابمو نمیده اخه

زانیار_به دانیار زنگ بزن بگو گوشیو بده به اوینا

فکر می کنی نگفتم؟ هر سری به بهونه میاره_

سرجام وایسامو اخمام تو هم رفت
اگر اتفاقی برایش افتاده باشه چی

وای زانیار نکنه اتفاقی برایش افتاده؟_

زانیار_ چرا نفوس بد میزنی

گوشیشو برداشتو مشغول گرفتن شماره ای شد گوشیهو کنار گوشش گذاشت
و بعد از چند لحظه مشغول حرف زدن شد

زانیار_ سلام عزیز دل زانیار.... خوبی فدات شم

....._

زانیار_ قربونتون برم من ... چه خبر؟

....._

زانیار_ مامان طلوع اوینا چی؟ چیزی نگفتی ازش

اخماش که در هم میشد قلم تند تند میزد سکوت کرده بود و به مامان طلوع گوش میداد

به طرفش رفتم تا گوشیهو ازش بگیرم ولی دستشو جلو آورد و منانعم شد

زانبار_یس چرا جواب مسیحا رو نمیده.... مامان طلوع مشکوک میزنیا

.....

زانبار_ای بابا بخاطر دلتنگی قهر کرده؟

بهش بگین جواب این عاشق رو بده تا سر به بیابون نذاشته

زانبار_باشه مامان طلوع ه همه سلام برسون... مواظب خودتون باشید... خداحافظ

گوشیشو قطع کرد و روی میز گذاشت بی طاقت بهش گاه میکردم ولی عین خیالش هم نبود

خب؟_

زانبار_چی خب؟

چی گفت مامان طلوع_

زانبار_مگه تو فضولی؟

اخمام تو هم رفت و اعصابانی نگاش کردم ... کمی خودشو جمع و جور کرد و لبخند احمقانه ای زد

زانبار_خب چته بابا؟... میگفت اوینا بخاطر اینکه دلش برات تنگ شده قهر کرده و جوابتو نمیده

توقع داری باور کنم؟_

زانبار_ مگه کاری جز این هم میتونی بکنی؟

اه لعنتی_

...همزمان با دادم لیوان اب و به دیوار پرت کردم

پس این پروژه ی لعنتی کی میخواد تموم بشه... من دیگه نمیتونم... همین فردا بر میگردم_

زانبار_ دیوونه شدی؟

توکه این همه مدت اینجا بودی این یه هفته هم روش

نمیتونم... دیگه نمیتونم_

زانبار_ باید بتونی.... میخوای تموم زحمات دود بشه بره هوا؟... باید صب کنی مسیحا

خریت نکن

کلافه دستامو توی موهام فرو کردم زانبار سری از تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت

تحملم تموم شد بود ... مطمئنا برای فسقلیم یه اتفاقی افتاده بود که جوابمو نمیداد

دلہ میخواست داد بزنم

لعنتی لعنتی لعنتی۔

همزمان با داد زدن کل وسایل اتاق رو واژگون میکردم... نمیذاشتم از گلوی کسی که عزیزمو اذیت کنه ا خوش ایین بره

همینطور که اتاق و بهم میریختم در باز شد و صدای ملیکا دختر مهندس و شنیدم

ملیکا: وای خدایا مسیحا چیکار میکنی با خودت

دستامو گرفته بود و نمیذاشت کاره کنم بزور روے میل نشوندتم

ملیکا: چه شده اخه چرا اینطورے میکنی

اوینا رو اذیت کردند. من مطمئن اره من مطمئن اوینا رو اذیت کردند که جواب تلفنم و نمیده۔

ملیکا: هییس اروم باش از کجا انقدر مطمئنے که اذیتش کردند

جواب تلفنامو نمیده میفهمے۔

ملیکا: خوب شاید داره ناز میکنه برات

اصلا تو اینجا چیکار دارے پاشو برو بیرون۔

بغض کردنشو احساس کردم ولے اصلا برام اهمیت نداشت از اتاق بیرون رفت چشممو بستم و سرم و به پشتے میل تیکه دادم اعصابم هیچ جوره اروم نمیشد دوباره صدای باز شدن در اومد با صدای پاشنه کفشاش میشد تشخیص داد که ملیکاست با تعریفایے که امین کرده بود فکر میکردم دختر گنده دماغے باشه که اصلا نمیشه تحمل کرد ولے اینطور نبود و قلب مهربونے داشت اصلا برای زانیار تور پهن نکرده بود بلکه بیشتر اوقات با زانیار درباره مینا حرف میزد

چرا اومدے دوباره مگه نگفته بودم برو بیرون۔

ملیکا : باشه اروم باش این اب رو بخور تا حالت بهتر بشه

برو بیرون۔

ملیکا: باشه ولے نه قبل از اینکه این اب رو نخورے

چشم‌امو باز کردم و با اخم بهش نگاه کردم ولے اون مہربون تو چشم نگاه کردو لیوان اب رو نزدیکم آورد این رفتاراش منو یاد رویا مینداخت لیوان اب رو سر کشیدم

ملیکا: اما با خورد کردن اعصابت اوینا جواب تلفنت و میدہ نمیدہ دیگہ پس سعے کن اروم باشے برائے چند روزہ دیگہ کہ میخائے برگردے نقشہ بکش کہ چہ کار هایے باید کنے خوشحال شو

تلافے این چند وقت در بیاد

هیچ جورہ نمیتونم تلافے کنم۔

ملیکا: چرا اخہ

شرمندشم شرمندہ خودش خانوادش شرمندہ خودم اویناے من اینے نبود کہ الان هست۔ حاضر جواب لجاز شیطون ولے الان ۔ هیچ کنوم از اینا نیست

ملیکا: اشکال ندارہ برگرد و جبران کن نشنیدے میگن عشق معجزہ میکنہ مطمئن باش عشقتون ہمہ چیز و مثل ثابت میکنہ

اے کاش میشد زود تر برگردم پیشش۔

ملیکا: چشم رو ہم بزارے این چند روزم تموم میشہ

من دیگہ طاغت ندارم حتے یک روز۔

ملیکا : اے بابا خیلے لجباز یا

امین بدونہ اینکہ در بزنیہ درو باز کردو اومد داخل و با تعجب بہ اطراف نگاه کرد

امین: چخبزہ اینجا جنگہ چقدر اینجا بہم ریختس بہم ریختہ کہ چہ عرض کنم انگار بمب ترکیدہ

تو ہنوز یاد نگرفتے در بزنیے و وارد بشے ۔ امین

امین : نہ داداش تو نبودے و کہ بہم یاد بدے احوال ملیکا خانوم۔

ملیکا : ممنون خوبم شما خوبین

امین: قریبون شما منم خوبم

ملیکا: خب خدارو شکر

امین با علاقہ بہ ملیکا نگاہ میگرد

انقدر ضایع بود کہ قشنگ میشد تشخیص داد کہ عاشق شدہ ملیکا کہ زیر نگاہ معذب شدہ بود از جاش بلند شد

ملیکا: میگم بیان اینجارو تمیز کنن توام بہترہ برے بیرون یکم هوا بہ سرت بخورہ بلکہ کمتر بزنی بہ سیم اخر و بہ این وضع _
دچار شے

امین با تعجب بہ ما نگاہ میگرد

ملیکا برائے امین سرے تکون داد و با لبخند از اتاق خارج شد امین طاغت نیورد و سریع بہ طرفم برگشت

و پرسید

امین: چیکار کردے _

تاحالا بہت گفتند خیلے فضولے _

امین: نہ نگفتند _

پس من بہت میگم خیلے فضولے _

امین: قریبون دہنت داداش ولے نگفتے جے شدہ _

-

ھیجے ولے تو انقدر نگاہات ضایعست کہ این دخترہ از خجالت پاشد رفت خوبہ یخورده خودتم یکم شرم و حیا داشتہ باشے

☼..MΘηα..☼, [23.12.16 07:27]

بالاخرہ تموم شد.. این چند روز قرار بود امروز برگردم ایران تا فردا ب کردستان میرفتم

هرچقدر این مدت ب اوینا زنگ زدم بر نداشت

و در اخر یک اس ام اس بهش دادم ک فردا بر میگردم ب کردستان

زانبارم بہ مامان اینا خبر داده بود

از ماماتم دل چرکین بودم

چون میدونستم هرچی ک هست اونو خاتون و سیاه لشکرشون اوینارو اذیت کردن

ب محض این که هواپیما پرواز کرد نفس عمیقی کشیدم

....دلم بی قرار بود

بی معرفت حتی صداش رو هم از من دریغ کرده بود

زانبار_ب چی فکر میکنی

ب اوینا_

زانبار:_ غصه نخور درست میشه

خیلی بده ک تو بی خبری باشی و تو با مینا حرف زدی و ارزش خبر داشتی_

ولی زانبار من هیچ خبری ارزش نداشتم

وای زانبار چقدر دلم برآش تنگ شده فسقلی من

زانبار_هیچ وقت فکر نمیکردم ی روزی یک نفرو اینطوری بتونی دوست داشته باشی

اخه اصلا رابطهت با دخترا خوب نبود یادته؟؟؟؟

لبخند تلخی زدم و ب گذشته فکر کردم

...هیچ وقت نشده بود یک دختر بهم ابراز علاقه میکردو من با بی محلی از کنارش نمیگذشتم

"اوینا"

تو این مدت از هیچ چیزی خبر نداشتم فقط گاهی به زور مامان طلوع و عمه خانم یه چیزی میخوردم تا مثلا زنده بمونم

غریبه هم برخلاف تصورم که حرفش الکی بوده و میاد بهم سر میزنه ازش خبری نبود

چند تقه به در اتاقم خورد

بله_

دانیار_ در رو باز میکنی؟

نه حالشو ندارم بلند شم_

دانیار_ خیر خوش دارم

نمیخوام بشنوم_

دانیار_ حتی اگر بگم مسیحا داره بر میگرده؟

اشک به چشمم هجوم آورد... اخی الان دیگه؟... الان که هیچ چیزی ازم نمونده

بدتر از این خبر نداشتی بدی بهم؟_

دانیار_ چی میگى اوینا؟... بی انصاف نباش انقدر دختر

مسیحا که از چیزی خبر نداره

میدونی چقدر زنگ زده التماسون کرده که گوشو بدیم بهت تا باهات حرف بزنه ولی هرسزی پیچوندیمش؟

خودت هم که جوابشو ندادی هرچقدر زنگ زد بهت

ابروهام از تعجب بالا رفت کهى بهم زگ زده بود که من نفهمیده بودم

تلخندی زدم

من از تو این روزا از چی خبر داشتم که بدونم گوشیم در چه حاله

...از جام بلند شدمو دنبال گوشیم گشتم ولی پیداش نمیکردم کلافه روی تخت نشستم

صدای دانیار ترسوندم دستمو رو قلبم گذاشتم... فکر کرده بودم رفته که چیزی نمیگه

دانیار_ اوینا نمیخواى چیزی بگى.... تو رو خدا انقد ادیتم نکن

برو دانیار... برو داداش_

صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعدش صدای قدم هاش

به یاد قدیما سرمو از تخت اویزون کردم

یاده گذشته ها افتادم

((

مامان_نکن اینطوری اوینا خون تو سرت جمع میشه

اوا_مگه مامان با تو نیست اوینا

گاهی سر هم به خون نیاز داره_

اوا_باز دوباره فیلسوف شدی تو؟

مامان_من نمیدونم این چه عادتت بدیه که تو داری مگه با تو نیستم دختر درست دراز بکش

گاهی اوقات دوست دارم دنیارو وارونه ببینم مامان_

اوا_مامان سر اوینا چی خوردی انقدر فیلسوف بدنیا اومده اخه

اوا|||_

((اوا_جونم خواهری

همیشه خودش میومد با دستاش سرمو بلند میکرد و مجبورم میکرد درست بشینم سر جام
کجایی خواهری؟

سرمو برگوندم که با دیدن گوشیم زیر تخت با کله روی زمین افتادم
گوشیو برداشتمو روشنش کردم
شارژ داشت 1%
با دیدن میس کال ها تعجب کردم 250 تا
...بجز چندتاش همه ش از مسیحا بود

به قسمت اس ام اس ها رفتهم بازش کردم چندتا از غزل بود که گفته بود کنکور شو خوب داده و دارند میان کردستان و چندتای
بعدیش این بود که چرا جواب نمیدی

روی اس ام اس های مسیحا زدم دونه دونه خونمشون

مسیحا_ اوینا خانومی چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

اوینا دارم نگران میشم

اوینا

خب عزیز دلم یه چیزی بگو حداقل

.
. .
.

بی معرفت من ...دارم بر میگرم کردستان ...فردا

بغض کردم اخه چرا نفهمیدم که جواشو بدم؟ به خودم لعنت فرستادم جلوی اینه رفتهم به خودم نگاه کردم
اوضاعم خیلی بد بود قیچی رو از حموم برداشتمو پلینه موهامو مرتب کردم

و به این فکر میکردم چطور دلش اومد موهامو اینطوری کوتاه کنه

به حموم رفتم دو هفته بود که اصل زندگی نکرده بودم برسه به حموم کردن

بعد از شستن خودم از حمام بیرون اومدم و لباسام پرت کردم تو سطل اشغال دوست نداشتم دیگه اون لباسارو ببینم

دلم نمیخواست وقتی مسیحا بیاد انقدر پریشون ببینتم سشوار رو روی موهام میگیرم و همزمان با سشوار کشیدن موهام اشک میریزم

...هنوز نتونته بودم بلاهای این ند روز رو هضم کنم مخصوصا که تو این بین دو چیز با ارزشمو ازم گرفته بودند موهای بلندم و

اشکامو پاک کردم

و مشغول جمع کردن اتاق شدم

شده بود مثل بازار شام

...بعد از تموم شدن کارهام روی تخت نشستم

دانیار_ اوینا نمیای؟

_کجا؟

دانیار_ دارم میرم دنبال مسیحا و زانیار

_نه تو برو

...دانیار_ ولی اوینا

تو حیاط عمارت منتظرتونم

دانیار_ باشه پس من رفتم

استرس داشتم نمیدونستم چی میشه

جلوی اینه کمی ارایش کردم تا رنگ و روی پریده م مشخص نباشه

به حیاط عمارت رفتمو شروع کردم به قدم زدن چندین بار کل زمین رو متر کردم

با صدای ماشین برگشتم به سمت در حیاط و با دیدنش تو ماشین دانیار لبخندی زدم هر سه هم قدم به طرف اومدند زانیار قدمشو تندتر کرد و به طرفم اومد و ت اغوشش گرفتم

آی زانیار یواشتر چه خبره_

زانیار_ من که ارم بغلت کردم

مسیحا که مشکوک شده بود دستمو گرفتم با اخم رو به زانیار گفتم

مسیحا_اره انقدر اروم که استخواناش له شد

چقدر دلتنگ این مرد حسودو مغرور بودم

مسیحا دستمو کشید و تند تند راه میرفت بخاطره ضربه هایی که دیده بودم بدنم کوفتخ بودو درد میکرد

هوی خان کجا منو میبری_

مسیحا برگشت به طرفم

مسیحا_ صد دفعه گفتم جلو زیر دستام باهام درست صحبت کن

خب فقط جلو زیر دستات؟_

اوکی حله تو تنهاییامون فحشت میدم

گوشه لبش رفت بالا و لبخند مخصوص خودش رو لباش نمایان شد دستمو کشید که افتادم تو بغلش

...دردم اومد... خیلی

آی مسیحا_

دوباره مشکوک نگاهم کرد باز هم منو بدنیاال خودش کشوندو بردتم پشت دیوار

مسیحا_ بزن بالا

اچی؟_

امون نداد و خودش بولیزمو داد بالا مات بدنم موند دستشو جلو آورد ورو شکم گذاشت
درست جای سوختگی ها و کیودی هایی که تو این یه ماه مامانش کم نذاشته بود

دندوناشو رو هم سایید و فریاد زد

...کاره کیه_

"مسیحا"

اوینا_ چه خبرته مسیحا؟... ارومتر

قسم خوردم که نذارم اب خوش از گلوшон پایین تر بره... حالپشون میکنم_

دستشو گرفتمو دنبال خودم کشیدمش از اعصابانیت کله م داغ کرده بود... فقط 1ماه نبودم حقش نبود اینطوری بشه

اوینا_ مسیحا... ارومتر... درد دارم

تازه حواسم جمع شد که درد داره... پووفی کردم و ارومتر رفتم و به عمارت رسیدم و اصلا به دستای باز شده ی مامان توجهی نکردم

با اعصابانیت وارد عمارت شدم و منتظر موندم تا دورم جمع بشند

مادر_چیزی شده مسیحا؟

چیزی شده؟... این سواله که می پرسید_

...خاتون_چه خبرته صداتو

ساکت شو خاتون...ساکت_

به چه حقی رو زن من دست بلند کردید؟... را بدنش سوخته ست؟... شما انسانید؟

اصلا بوویی از بشریت بردین؟

هان؟

...مادر_مسیحا

بسه مادر دیگه دوست ندارم برام مظلوم نمایی کنید_

خاتون_با مادرت درست حرف بزن

به طرفش برگشتم و پوزخند زدم نزدیکش رفتم

همین حالا وسایلتو جمع میکنی و از عمارت من میری بیرون.... دیگه نمیخوام اینورها پیدات بشه_

...مادر_ مسیحا

همین که شنیدید... تک تکتون مجازات میشید... تا 1ساعت دیگه اومدم پایین اینجا نبینمت خاتون_

انقدر محکم حرف زده بودم که هیچکس جرات اعتراض نداشت... من هم خوب بلد بودم بد باشم و بشم هم رنگ خودشون

...درد داشت که تازه عروسم این همه درد کشیده بود

"اوینا"

روی تخت نشوندتمو کلافه از اینور به اونور میرفت

مسیحا_ خب میشنوم؟

چی_

مسیحا_ هرچی که اتفاق افتاده

چیزه خاصی نشده همینایی که خودت دیدی_

مسیحا_ خوب شد گفتی... اوینا به اندازه کافی سگ هستم... بگو کی این بلا رو سرت آورده و چرا؟

مهمه؟_

...مسیحا_ دیورنه شدی؟ معلومه که مهمه

اگه مهم بود به ماه نمیرفتی عشق و حال_

مسیحا ناباور بهم نگاه کرد و بهم نزدیک شد و بازو هامو تو دستش گرفت و تکون ارومی داد

مسیحا_ میفهمی چی میگم اوینا؟... چرا فکر میکنی برا عشق و حالم رفتم؟
خودت هم خوب میدونی برای کار بود

کار؟ کار مهمتر از من بود_

...مسیحا_ اوینا

بیخیال نمیخوام اول بسم الله دعوا مون شه... برو حموم به دوش بگیر تا خستگیت در بره_

مسیحا_ کار مامانمه اره؟

فقط اون نه.... خاتون بیشتر مقصر_

با تموم بد های مریم خانم دلم نمیومد از چشم پسرش بیوفته

بی هدف چندبار پسرش رو تو دلم تکرار کردم و پوزخندی زدم

....مسیحا-بمیرم برات

..هییس خدا نکنه زود باش برو حموم منتظرتم_

به اجبار به حموم فرستادمش ... طولی نکشید که بیرون اومد... معلوم بود که خودشو گریه شور کرده بعند از پوشیدن لباس ها به طرفم اومد

مسیحا_ تیشرتتو درار

!!چی؟؟

مسیحا_ مگه ترکی حرف زدم گفتم تیشرتتو درار

بروبابادیگه چی_

چند ثانیه با احم بهم نگاه کرد و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم تیشرتمو دراودر

با این که محرم بود ولی از خجالت اب شدم

مسیحا رو پاهاش نشست و درست سرش مقابل بدنم بود

دستشو نوازشگونه روی بدنم حرکت داد روی سوختگی هایی که 2 هفته بود که رو بدنم جا خوش کرده بود ؛کشید

پمادسوختگی به دستش زد وبا احتیاط به بدنم مالید

کارش که تموم شد تیشرتمو تنم کرد و رو تخت خوابوندم
خودش هم کنارم دراز کشید

مسیحا_ اوینا خسته شدم از این همه غم بعد از مرگ اوا خواهرت هیچ چیز خوب نشد همش غم بود و غم
تصمیم گرفتم موضوع شنای خودمو اوا رو بهت بگم

چشمم برق زد از خوشحالی
مسیحا دستشو زیر تیشرتم برده بود و کمرمو اروم نوازش میکرد

مسیحا_ اوینا اینطوری که چشمات برق میزنه خیلی خوردنی میشی کوچولوی من

باز من بهت رو دادم تو بی حیا شدی؟؟_

مسیحا_ به توجه زن خودمی

...نه_

با قرار گرفتن لباش رو لبام اجازه حرف زدن بیشتر نداد بهم

مسیحا_ من عاشق طعم لباتم

و دوباره شروع کرد به بوسیدنم ایندفعه دستاش پیشروی بیشتری داشتند

من این مرد و با تمام وجودم دوستش داشتم ولی الان وقتش نبود

تقلا کردم

ولی مسیحا ول کن نبود و با شدت بیشتر مشغول شد زبانشو تو دهنم فرستاد و مشغول بازی با زبونم شد

خنده م گرفته بود کلافه با چشمای خمار شده نگاهم کرد

مسیحا_ کاریت ندارم این همه تقلا نکن فقط یکم شیطونی

...برش گردوندم رو تخت و ایندفعه خودم مشغول بوسیدنش شدم

تو بوسیدن همدیگه غرق شده بودیم محال بود دلنتگی هام تموم بشه

با صدای زانیار از پشت در به خودمون اومدیمو با نفس نفس از هم جدا شدیم

مسیحا لبخندی زد و پیشونیمو بوسید و بعد از کشیدن نفس عمیقی به طرف در رفت و بازش کرد

مسیحا_ جونم داداش

زانیار_ حال اوینا خوبه؟... چه بلایی سرش اومده که انقدر اعصابانی شدی

دستای مسیحا مشت شد ... به غرور مردم بر خورده بود

مسیحا_ هیچی... فقط یکم لطف مامان و خاتون زیادی بوده و کل بدن زخم کبوده و سوخته

هیچ صدایی از زانیار در نیومد... مشخص بود که شوکه شده و باور نمیکنه که همچین بلایی سرمو درآورد بهر حال مریم مادرش بود

مسیحا_ چیه باورت نمیشه؟

زانبار_اخه چطور ممکنه؟... مامان... محاله

مسحا_حالا که شده

زانبار_وای خدایا... این چه بلائی نازل کردی

بعد از اینکه دوباره حالمو پرسید از اثاث دور شد و مسیحا در اتاق رو بست و دوباره به سمت اومد ولی سر جاش متوقف شد با تعجب نگاهش کردم

چیشد؟_

مسیحا_خیلی لار شدی اوینا... چرا انقدر به هم ریختی

بیخیال دیگه مهم نیست... مهم اینه که تو اینجا ای_

مسیحا_شرمندتم اوینا... روم همیشه تو روت نگاه کنم

لبخند تلخی زدم اون هم ... ولی خیلی زود به خودش اومد و شیطان لبخند زد و دوباره به طرفم اومد و رو تخت دراز کشید

روی خودش کشیدتمو و لبمو کوتاه بوسید دستش رفت روی شالم و خواست از سرم برش داره که دستاچه عقب کشیدم

متعجب نگاهم کرد که لبخند احمقانه ای زدم

نمیدونستم چی باید بگم که خدارو شکر دانبار و زانبار با سر و صدا در اتاقمون رو زدند

دانیار_بسه مسیحا...تموم کردی ابجیمو

خجالت زده سریع روی تخت رفتم و مسیحا با ته مایه های خنده گفت

مسیحا_بمیر بابا... بیاین داخل

در باز شد و هردو همزمان داخل شدند که تو چارچوب در گیر کردند و هیچکدوم حاضر به عقب نشینی نبودند

زانیا با دست دانیار رو به عقب هل داد و خودش زودتر اومد و کنارم نشست و دستمو دوستش گرفت

دانیار_ای بابا چه معنی میده همش دست ابجی منو میگیری

زانیا_برو کنار بذار باد بیاد

مسیحا دستشو دراز کرد و منو به خودش چسبوند و به زانیا اخم کرد

دلم از این حسودی ها و غیرتی شدنش غنچ میرفت... لبخندی بهم زد و گوشه ی لبمو بوسید

سرخمی گونه هامو حس کردم از خجالت گوش هام داغ شده بودند از رون اش نیشگونی گرفتمو سرمو پایین تر بردم

هرسه با هم خندیدند و من بیشتر حرص خوردم

زانیا_مسیحا به فکر منم باش... بذار به مینا محرم بشم بعد هوا بیم کن

دانیار_تو باز نامزد داری... منو بگو که عذیم

مسیحا_ حسودی کار خوبی نیست

اونروز بعد از یه ماه بالاخره اب خوش از گلوم پایین رفت

بعد از یه ماه اروم بودم... احساس امنیت داشتم... همه چی با وجود مردم اروم بود

بعد از یه هفته از برگشت مسیحا ارم تر شده بودم تاول های بدنم ترکیده بودند و جاشون مونده بود

مسیحا 4چشمی حواسش بهم بود از اونروز ببعد مریم دیگه مثل سابق نبود و تو خودش بود

شاید برای مظلوم نمایی شایدهم... هرچی که بود منو میترسوند

مخصوصا وقتی ازم خواسته بود به اتاقتش برم تا حرف بزیم

خیلی مضطرب بودم مسیحا خونه نبود ولی نمیدونم چرا اعتماد کردم و قصد کردم به اتاقتش برم

مضطرب راه افتادم به سمت اتاقتش بعد از چند تقه وارد اتاق شدم با یزی که دید قصد داشتم فرار کنم ولی اون از قیل فکر همه جاشو کرده بود

سیمین در رو بستو به زور با کمک رز و مریم بردنم سمت صندلی

هرچقدر تقلا میکردم فایده ای نداشت به زور روی صندلی نشوندنم و مریم خیلی سریع دستامو با طناب پشت صندلی بست

جیغ هایی که میزدم فایده ای نداشت... خودمو لعنت میکردم برا کنجکاری بی مردم

چیکارم داری?... چرا دست از سرم بر نمیداری... چی از جونم میخوای_

مریم_ ثریا... ثریا... پس چی شد وسایلی که میخواستم؟

ثریا با چندتا سیخ و انبر و یه کیپسول گاز اومد با دیدن وضعیت من رنگ از رخس پرید. مریم خنده ی بدجنسانه ای کرد و کیپسول رو روشن کرد و انبرو روش گذاشت و بعد از چند دقیقه که مثل دیوونه ها میخندید انبر رو برداشت

مادر مسیحا انبر داغ شده رو هر لحظه نزدیکتر میکرد

مریم خانم_ ایندفعه میخوام بهت لطف کنم
خودت انتخاب کن که کجا بذار و خوشگلش کنم

وای مادر شوهر عزیزم چه لطف بزرگی_
این همه خوبیو کجا جمع کردین شما

با پشت دستش محکم کوبوند تو دهنم
مزه ی خون را حس میکردم

از قدیم گفتند حقیقت تلخه_
به مزاجتون خوش نیومد؟
چرا؟ شما که با تلخی عجیب شدین

مریم خانم_ ثریا اون سیخو بده میخوام اول اسون بگیرم برای عروسم

ثریا با ترس بهم نگاه کرد و سیخو به دست مریم خانوم داد

سیخ رو روی شعله های اتیش گذاشت و بعد از سرخ شدنش که نشون از داغ شدنش داشت نزدیکم اومد و

سیخ داغ شده رو درست روی شکم گذاشت
خیلی داغ بود از سوزش زیاد جیغ بلندی کشیدم

که خنده ی کریه ی رز و مادرش سیمین را دیدم و اما مریم دیدم که چشمانش پر اشک شد؟
ولی چرا؟ خود او بود که اینکارو کرد

.....سیمین_حالا زوده برای جیغ زدن دختره ی هرز

حرفش تموم نشده بود که در محکم با دیوار برخورد کرد
مسیحا بو مرد من
چشمان اشکیم را بهش دوختم
مسیحا ناباور چشمانش بین من و مادرش در گردش بود
جلو اومدو در اغوشم گرفت

..مسیحا_اوینا

ازم جدا شد و در کمال ناباوری صورت غرق در اشکشو دیدم

سیخ از دست مریم افتاد ... اون هم باورش نمیشد که صورت پسرش خیس باشه

مسیحا_خوردم کردی مامان.. داغونم کردی... خوب نگاه کن... ببین هیچی از پسرت نذاشتی... برو خوشحال باش که به همه
ثابت کردی پسرت بی عرضه ست... اصلا این چه اربابیه مگه نه؟

اشکای مریم روی گونه هاش روون شدند... ولی خودش باعثش بود

هرچقدر میخواست حرف بزنه مسیحا اجازه نمیداد و حرف میزد

مسیحا_میخوای چیو ثابت کنی مامان?... بگی خیلی قدرت داری?... بگی پسرت بی غیرته؟

اخه چرا؟!.... چرا مامان؟

...با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و به طرفم اومد و دستامو باز کرد

رو دستاش بلندم کرد و از اتاق مریم بیرون رفت و از پله ها بالا رفت

وارد اتاقمون شد و رو تخت خوابوندم

بدون اینکه بهم نگاه کنه پماد سوختگی و از روی پاتختی برداشتنو لباسمو کمی بالا داد و پماد رو روی شکم مالید

با دست روی شکم میکشید ولی حتی یه نگاه هم بهم نمیداخت

مسیحا؟_

..سرشو تکون داد و حرفی نزد

چرا بهم نگاه نمیکنی_

مسیحا_ مگه جز شرمندگی چیزی تو چشمم هست که میخوای نگاهت کنم

مسیحا.... عزیزم...این چه حرفیه میزنی_

مسیحا_ حقیقته

مسیحا ... من تو رو مقصر نمیدونم... تو تنها موجودی که هیچوقت مقصر نبودی_

مسیحا_ اوینا... بسه اوینا... من انقدر قدرت ندارم که ازت محافظت کنم... چی میگی تو؟ مامانم خوردم کرد شکوندتم
دیگه از کسی توقعی ندارم... وقتی اینطوری مهربونی بیشتر شرمنده میشم

روی تخت نشستمو دستمو روی گونه ش گذاشتم

مسیحا... تو مرد منی... دوست ندارم هیچوقت سرت پایین باشه اقاییم... تو سرت پایین باشه من میشکتم عزیزم_

تو لفافه معترف شدم که میخوامش برق تو چشمات خوشحالم کرد لبخندی زدمو گونه شو بوسیدم

من میرم دوش بگیرم... وقتی اومدم دلم میخواد مثل همیشه باشی_

لبخندی زدمو به دست لباس از کدم برداشتم و به حموم رفتم
سخت بود محکم بودند هر چند که توانشو نداشتم ولی باید میتونستم

...تموم سعیمو کردم که تموم اتفقای امروز رو زیر دوش حموم از ذهنم پاک کنم

تازه از حمام بیرون اومده بودم که مسیحا وارد اتاق شد
در دل خدارو شکر کردم که حوله سفیدمو دوره خودم بسته بودم

زل زده بود بهم

هوم چیه ادم ندیدی؟_

مسیحا_ تا دلت بخواد

خب پس روتو کن اونور_

لبخند زد همچنان به خودم نگاه میکرد

به چی زل زدی_

مسیحا_ خانومم

از کی تا حالا بهگدا ها میگی خانومم_

خندید از نوع تک خنده های خاص خودش

نگاهش به قفسه سینه م برخورد کرد که اخماش رفت توهم جلو اومد و روی کبودی که درست بالای سینه م بود دست گذاشت و نوازشش میکرد

سرشو به سرم چسبوند

مسیحا_ اوینا منو باید ببخشی

..مامان من هیچوقت بد نبوده نمیدونم چرا با تو

دستم رو لبش گذاشتم

هییس_

من میدونم چرا

مسیحا_ چرا

حالا زوده بفهمی_

و اینو بدون که من ازش ناراحت نیستم

سرش جلو اومد و چند لحظه بعد گرمی لبامو حس کردم

... تو شک حرکتش بودم که مسیحا با زبون کشیدن رو لبم کشید عقب چشمامو بوسید و دوباره جلو اومد

این دفعه سرشو به سرم چسبوند و با حسرت دستی به موهام کشید و چشماش غمگین شد

مسیحا_ موهاتو خیلی دوست داشتم

تلخندی زدم... یاد شبی افتادم که مسیحا تازه برگشته بود اون شب هر بهونه ای اوردم که مسیحا جدا بخوابه فایده نداشت

کلی وقت تلف کردم که بخوابه ولی اون با عشق تموم حرکت هامو میدید

مسیحا_ بسه دیگه اوینا... بیا اینجا

ولی بی اهمیت بهش به لاک زدنم ادامه میدادم که نزدیکم شد و تو یه حرکت شالمو از سرم برداشت

....مسیحا_ من عاشق

وقتی موهامو دید شوکه شده بود و به موهام نگاه میکرد ... خوب یادمه که اونروز بغض کرده بود

بعد از چند لحظه شالمو روی تخت پرت کرد و به حیاط رفته بود

خیلی منتظر موندم تا برگرده ولی اخرش خودم رفتم پیشش

مسیحا... چرا اینطوری میکنی؟ بلند میشه _

...و. خوب یادمه تو اغوشش که محکم فشرده شدم تموم غمام یادم رفته بود

"مسیحا"

همونطور که با حسرت موهاشو ناز میکردم بهش نگاه کردم که با لبخند رفته بود تو فکر

_ به چی فکر میکنی؟

اوینا _ هوم؟

_ میگم به چی فکر میکنی؟

اوینا _ اهان... چه خوبه که هستی

حرفای خوشمزه نزن که خودت میدونی چی میشه_

اوینا_ عه لوس نشو

فعلا که به لوس داریم تو این عمارت اون هم شمایی بانو_

اوینا_ نخیرم خودتی

خندیدمو تو بغلم گرفتمش که جیغ کشید

اوینا_ بذارم زمین دیوونه

تقصیره خودته بانو_

اوینا_ مسیحاااا الان حوله م باز میشه ... عه

مگه زنم نیستی؟_

اوینا_ خوب که چی

پس چ اشکالی داره؟_

اوینا_ الان وقتش نیست

از خجالت سرخ شده بود و اروم حرف میزد لبخندمو کنترل کردم بهش اخم کردم

به نشونه ی قهر رو زمین گذاشتمش و روی تخت دراز کشیدم

...پوفی کرد و به رختکن رفت تا لباس هاشو بپوشه

از حموم بیرون اومد که چشمامو بستم ولی لبخندشو به خوبی حس میکردم

از بالا و پایین رفتن تشک تخت فهمیدم که نشسته کنارم ... دستشو لا به لای موهامو برد

اوینا_ مسیحا ...! آقایی... عزیزم

سکوت کرده بودم که ریز خندید

اوینا_ کاره زموئه رو ببین زن باید منت شوهرشو بکشه... عزیز دلم باور کن الان وقتش نیست... میدونم شوهرمی... حقته...
ولی من امادگیشو ندارم

شاید اگر قبل از سفرت میخواستی میتونستم ولی الان از لحاظ جسمی امادگی ندارم

سکوت کرد ... حس خوبی بود کسی بود که برایش مهم باشی تو بغلم کشیدمش سرشو روی سینه م گذاشتم

خب حالا کمتر خودتو لوس کن.... بخاطر سوختگی های بدنت میگی؟_

اوینا_ نه

پس چی؟_

اوینا_ ای بابا حالا تو هم فوضولیت گل کرده ها

فوضولی چیه اخه؟... اینو بفهم که زنی_

اوینا_ من نمیتونم بگم یعنی خوب... میشه الان بیخیال شی؟

... نه بگو ببینم_

.. اوینا_ خب من... من

"مسیحا"

منتظر بودم حرفشو ادامه بده ولی نمیتونست روی تخت نشستم و دستماو دور صورتش حلقه کردم

اوینا... عزیزم چپشده_

اوینا_ من نمیتونم بگم... سخته... اممم صبر کن

از جا بلند شد و از کشوی دراور کاغذی برداشت و گذاشت جلوم

اوینا_ اینو بخون خودت میفهمی... من... من برم اب بخورم

میدونستم که داره فرار میکنه... ولی جلوشو نگرفتم بعد از اینکه از اتاق بیرون رفت

تای برگه رو باز کردم و شروع به خوندنش کردم به اخرش که رسیدم احساس کرد دیگه جونى توبدم نمونه

چه آورده بودند به سر اوینا ی من آورده بودند

بعد از چند ساعتی که با خودم تنها بودم در اتاق باز شد و اوین وارد شدم

لیخندی بهم زد

اوینا_ خلوت کردی اقا؟

بیا اینجا_

به بغلم اشاره کردم ... به طرفم اومد و تو بغلم جا گرفت

منو میبخشی؟_

اوینا_ تو که کاری نکردی

....مامانم و خاتون_

اوینا_ هیسسسس ... دیگه درباره ش حرف نزنیم

ازت ناراحتم_

اوینا_ چرا اخه

ببخشید رک میگویم.... به نظرت اون یه تیکه گوشت انقدر برام ارزش داشته که بخوام بهت شک کنم_

اوینا_ مگه من گفتم شک میکردی؟

ولی کارات اینو نشون میداد.... پاک تر از تو تو زندگیم نبوده بانو_

اوینا_ بسه مسیحا... دراره ش حرف نزن

چرا؟ ... خجالت میکشی؟_

مسیحا_

بلند خندیدمو تو بغلم فشردمش... چه خوب بود که دارمش... عزیز دل من

اوینا_ مسیحا!!!!!! ... من تموم بدنم درد میکنه ها

رفتی حموم برای سوختگی شکمت موردی ایجاد نکنه_

اوینا_ نه دکتر گفت... برم حموم و تاول شو بکنم و روش کیسه بکشم

وگر نه جاش میمونه

دلم به درد اومد حتی تصورش حالمو بد میکرد و زندگیم این درد رو تحمل کرده بود

چقدر دوش داشتم

دوستت دارم اوینا... خیلی زیاد_

"اوینا"

قلیم زیر و رو شد گفت دوستم داره... منم دوستش داشتم

انقدر هیجان زده بودم که نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم

سرمو نزدیک خودش کرد و لباسو روی لبام گذاشت مشتاقانه همراهیش میکردم انقدر ادامه دادیم که نفس کم آوردیم

ولی هنوز از وجود هم سیر نشده بودیم دوباره سرامون نزدیک شد و ایندفعه شدت بیشتری داشت بوسه هامون

روی تخت خوابوندمو روم خیمه زد و شروع رد بوسیدن اجزای صورتم

پیشونیم...چشم هام.. گونه هام... پیشونیم... نوک بینیم و در نهایت لب هام

مسیحا_ مامان طلوع ازم میخواد بی حیا نباشم... مگه دسته من زن به این خوشگلی و خوشمزگی دارم

مسیحا_

مسیحا_ تو نمیخوای چیزی بگی؟

مثلا چی؟_

اوینا_ مثلا اینکه شیطونی نکن بانو... تا همین الانش کلی زجرم داد... من میخوام اون 9 حرف دوست داشتنی رو بشنوم

خندیدم و محو خنده هام شد... لبخند شیرینی زد و منتظر نگاهم کرد

دوستت دارم مرد من_

ذوق زده خندید و دلمو زیر و رو کرد ... تا حالا این خنده شو ندیده بودم

مسیحا گفته بود شام رو به اتاق بیارن برامون
..شام رو که خوردیم مسیحا به اتاق دانیار رفت تا روی پروژره شون کار کنند

شیطون شده بودم... دوست داشتم امشب مسیحا رو دیوونه کنم

جلوی اینه نشستمو موهامو سشوار کشیدمو حالت دادم
موهای کوتاه هم بهم میومد... ولی مهم این بود که مسیحا موهای بلند مشکیمو دوست داشت

کرم پودر رو روی صورتم مالیدمو با کمی رژ گونه , گونه هامو برجسته تر کردم
و ریمل و خط چشم چشمامو وحشی تر از همیشه کرده بود

و در اخر رژ قرمز صورتمو تکمیل کرد

توی اینه به خودم نگاه کردم نخودی خندیدم که مسیحا به اتاق اومد

مسیحا_ به چی میخندی؟

با دیدنم دهنش باز موند اروم اروم به طرفم اومد و شماش شیطون شد

مسیحا_ به به با نوی زیبای خود... چه خوشگل شدند... چه میکنه این لوازم آرایش

:با تیکه اخر حرفش زد تو ذوقم لبامو برچیدمو مظلوم بهش نگاه کردم و با لحن لوسی گفتم

عه مسیحا... خیلی لوسی_

این دفعه توی نگاهش نیاز رو میشد دید... بی قرار تو بغلش کشیدتمو لباش روی لبام فرود اومد

با هاش همکاری کردم به سمت تخت بردتمو هلم داد روی تخت روم خیمه زد که شیطان عقب کشیدم

با چشمای خمارش بهم نگاه کرد

مسیحا_ شیطونی نکن

ریز خندیدم که به سمتم هجوم آورد و لبامو به دندون گرفت

... عمیق میبوسیدتم من هم همراهیش میکردم به سمت گردنم رت و مکیدش

قلبم زیرو رو شد ... تازه فهمیده بودم که داشتم چیکار میکردم

یاد حرفای غزل و اوا افتادمو ترس وجودمو گرفت

به سمت لاله ی گوشم رفت و تیشرتمو از تنم کشید بیرون که بدنم شروع کرد به لرزیدن

چشمام پر اشک شده بود... مسیحا که لرزیدنمو دید متعجب دست کشید

مسیحا_ چپشده عزیزم... چرا داری میلرزی

چیزی نگفتمو اشکام روی گونه هام روون شد کلافه نشستم... دلم گرفت تقصیر اون چی بود

مسیحا توجه نکن... ادامه بده_

مسیحا_ مگه حیوونم؟ پاشو تیشرتتو تنت کن

هق هقم اوج گرفت داشت پسم میزد نیشرتمو تو مشتمم گرفتمو پوشیدم
مسیحا پشت به من دراز کشید... ازش ناراحت شدم... من که گفتم ادامه بده..گریهم شدت بیشتری پیدا کرد

...که دستاش دورم حلقه شد و منو به خودش چسبوند

مسیحا_ هییییی عزیزم اروم باش... بذار باشه هروقت امدگیشو داشتی

ازم بدت اومد_

مسیحا_ این چه حرفیه دیوونه... بخواب خانومم به هیچی جز اینکه من همیشه عاشقتم فکر نکن

انقدر نازمو کشید و برام زمزمه کرد که خوابم برد

برعکس اینکه تابستون بود از صبح بارون میومد

مسیحا قول داده بود به کلبه ش بریم و اونجا خوش بگذرونیم
مامان و بابا و به همراه غزل و نرگسی قرار گذاشته بودند که امروز راه بیوفتند و به کردستان بیان

مسیحا ماشین رو نزدیک ترین مکان به کلبه پارک کرد ولی به تیکه رو باید یاده طی میکردیم

زیر بارون موش اب کشیده شدیم تا رسیدیم به کلبه

مسیحا_ سریع با حوله موهاشو خوشک کن سرما نخوری

تو کمدم لباس دارم بپوش اینارو درار

به سمت تنها اتاقی که وجود داشت رفتم از تو کمدم مسیحا حوله رو برداشتم اول موهامو خشک کردم
موهای کوتاهم فر ریزی به خودش گرفته بود که به دلم مینشست

لباسامو دراوردم و با حوله مشغول خشک شدن بدنم شدم حوله رو دورم بستم
از تو کمدم لباس مسیحا رو برداشتم که مسیحا اومد داخل لباسو جلوم گرفته

یه اهنی یه اوهونی سرتو انداختی اومدی تو_

مسیحا_ جوون چه خانومی
خیلی##گشمنه غذا چی داریم؟؟

هیچی لباسامو بپوشم یه چیز درست کنم_

مسیحا_ نوچ من طاقت نمیارم

با تعجب نگاهش کردم که بهم نزدیک شد لباسو اروم گذاشت رو لبام
گرچه اولین بار نبودکل وجودم داغ شد

دستش به سمت حوله رفت و گره شو باز کرد با دستم حوله رو گرفتم

با شدت بیشتری بوسیدتم همراهیش کردم

دستمو فارغ از حوله تو موهایم بردم که حوله از دوره کمرم رها شد

طاقت نیاردم و بسمت تخت ی

... بردتم و هولم داد

روم خیمه زد و حرکاتش تند تر شد ... دکمه های پیراهنشو پیاپی باز کردم از تنش دراوردم

و روی زمین پرت کردم

دستم روی سینه ش گذاشتم دوباره لباش رو به دندان گرفتم

مسیحا_ اوینا... اگر آماده نیستی

دستم روی بینیش گذاشتم

...هییس_

...با دین لبخندم لبخندی زد و دوباره سرش جلو اومد

اونروز با تموم احساس با مسیحا یکی شدم

با اینکه بخاطر ضربه هایی که مامان مسیحا به زیر شکم بکارتم از دست داده بودم ولی لی کمر و شکم دچار درد شدیدی شده بودند

برای اینکه مسیحا رو نگران نکنم در جواب لبخنتاش لبخند های زورکی میزد

توی بغلش کشیدتمو پیشونیمو بوسید و شروع کرد به نوازش کمرم

مسیحا_ درد داری خانومی؟

نه خوبم_

مسیحا_ ولی من مطمئنم درد داری

عه مسیحا میگم ندارم دیگه_

مسیحا_ اوینا... عزیزم... وقتی درد داری چرا میگی نداری اخه خانومم؟

سکوت کردم به حرفش فکر کردم

راست میگفت حالا که خودش فهمیده بود دلیلی نداشت من دردمو انکار کنم

...وای اره مسیحا ... کمرمو دلم خیلی درد میکنه... ولی اخه من که_

اخمی کرد و پرید وسط حرفم

مسیحا_ هیس هیچی نگو... میرم برات مسکن بیارم

بدون لباس از روی تخت بلند شد که چشمام از شدت تعجب درشت شد... سریع سرمو برگردوندم

با عکس العمل بلند بلند خندید

...خیلی بی حیا شدی مسیحا_

مسیحا_ اِخه بی حیای چی خانومم... تو که تا الان تو بغلم بودی

جیغ بلندی کشیدم که خندید و لباسشو برداشت تا بیوشه

خیله خب بابا... تسلیم... گردنم از مو باریک تره_

از اتاق خارج شد

به یک ساعت پیش فکر کردم و خوشحال بودم که به اوج رسوندمش و راضی بود گرچه ترسیده بودم ولی سعی کردم تا به ترسم غلبه کنم

با یادآوری صحنه های چند لحظه پیش احساس کردم گونه هام از خجالت سرخ شدند

با ورودش پتو رو تا زیر گردنم کشیدم و سفت به خودم پیچیدم

مسیحا به سختی جلوی خنده شو گرفته بود

...قرص و لیوان اب رو جلوم گرفت ولی دستام زیر پتو بود ... لبخند بچه خر کنی زدمو دهنمو باز کردم

کوتاه و مردونه خندید و احساس کردم قلبم زیرو رو شد

قرص رو توی دهنم گذاشت و با دستش کمی سرمو بالا آورد و لیوان اب رو به لب هام چسبوند

مرسی حالا برو بیرون تا لباسمو بپوشم_

...مسیحا_ اوینا عزیزم... کمرت درد میکنه بذار یکم برات بمالونمش

قربون دستت عشقم... خوب شد... تو بری بیرون بهتر هم میشه_

مسیحا همزمان با خندیدن سری تکون داد و از اتاق خارج شد

از روی تخت بلند شدمو لباس های زیرمو پوشیدم و پیراهن مسیحا رو از روی دراور برداشتم

قبل از اینکه بیوشمش در اتاق باز شدم با دیدن مسیحا از توی اینه جیغ بنفشی کشیدم که مسیحا ترسیده در اتاق رو بست

از حرکتای خودم خنده م گرفته بود پیراهنشو پوشیدم بلندیش تا حدی بود که روی رون هام رو میپوشوند

از اتاق خارج شدم و مسیحا رو در حال به سیخ کشیدن گوشت های مرغ و قرمز بود

خودش میگفت کباب های بختیاریش حسابی خوش مزه میشد

نزدیکش شدم که با نگاه مشتاقش رو برو شدم

شکم همچنان تیر میکشید ولی نه زیاد

روی پنجه هام بلند شدمو گونه شو بوسیدم

مسیحا_ خاتمی بشین رو صندلی سر پا وای نستا ... دستامو بشورم برات ابمیوه بیارم

ای جان چه شوهر کدبانویی_

لپمو کشید و لیوان ابمیوه روجلوم گرفت

مسیحا_ بخور عزیزم

"مسیحا"

اوینا_ خودت چی پس اقامون؟

اول شما خانم خانوما_

یه قلب از نوشیدنی داخلش خورد... با قیافه ی تو هم رفته لیوامو عقی کشید

اوینا_ اه مسیحا... این چیه دیگه؟

هوپیچ و پرتقال_

اوینا_ اخه این دوتا چه ربطی بهم دارند

خیلی ربط ها... بدوبخور ببینم_

اوینا_ نوموخوام

لیوانو نزدیک دهنش کردم مجبورش کردم چند قلوب دیگه هم بخوره

اوینا_ مسیحا!!!... خودت هم نمیتونی اینو بخوری

لیوانو نزدیک دهنم بردم

مسیحا_اگه تونستم چی

اوینا_یه لیوان کامل از این ابمیوه رو میخورم

قبوله_

لیوان رو کامل سر کشیدمو خالی شده ش رو روی میز گذاشتم

چشمات از حدقه بیرون زده بود لبه‌ند بدنسی زدمو دوباره لیوان رو پر کردم جلوش گرفتم

کظلوم بهم نگاه کرد...مطمئنا اگر پای سلامتیش وسط نبود کوتاه میومدم ولی حالا نه

زره ذره ابمیوه رو خورد و اخرش عق الکی زد

اوینا_اه اه این چی بود دیگه حالم بهم خورد

اونروز خیلی خوب بود و حسابی باهم خوش گذروندیم

شب رو به عمارت فرهاد خان رفتیم و اوینا ازم خواست که پیش خانواده ش بمونه

دوری ازش برام سخت بود ولی دوست نداشتم ادیتش کنم بنابر این بهش این اجازه رو دادم و خودم به تنهایی به عمارت برگشتم

اولین کاری که کردم به حموم رفتمو غسل گرفتم تا بتونم نماز بخونم

بعد از خوردن نماز به ساختمون قدیمی رفتم تا بهش سر بزوم

پدرم رفتن به اون ساختمون رو قدغن کرده بود

و حتی بعد از مرگش کسی به این ساختمون نیومده بود
به اطراف نگاهی کردم

زن_ دنبال من میگردی

سلام، حالتون خوبه بانو؟_

زن_ علیک سلام... چه دیر اومدی

درگیر اوینا بودم_

زن_ احساس میکنم دلم برات تنگ شده بود

هنوز هم شیطون بود ... خندیدمو بغلش کردم

زن_ به زنت حسودیم میشه؟

چرا حسودی؟

زن_ خیلی برات مهمه

شما هم برام مهمی بانو_

زن_ نه به اندازه ی اوینا

بوی حسادت به مشامم میرسه... خانومو نخوری یوقت_

زن_ دور از همه ی این حرفا میدونی که اوینارو خیلی دوست دارم و برام عزیزه... این مدت خیلی اذیت شده... نباسد مسرفتی سفر

قبول دارم_

زن_ حالا ماتم نگیر... باید جبران کنی براش

از جون مایه میدارم_

زن_ الان کجاست؟

عمارت فرهادخان_

زن_ فهمیدم با مریم چیکار کردی

خیلی باهوشی... با اینکه دور از همه هستی ولی همه چیو میدونی_

زن_ عادت کردم... باید حواسم به تو و اوینا باشه

من دبگه برم یوقت کسی نره تو اتاق ببینه نیستم... من تو خونه ی خودمم احساس آرامش ندارم_

لبخند تلخی بهم زد و دستاشو دور صورتم حلقه کرد

زن_ خیلی زود همه چی تموم میشه... قول میدم بهت

به حرفاش اعتماد داشتم... ولی با این حرفش خوشحال نشدم... میدونستم یه طوفان باعث تموم شدن همه چی میشه

...لبخندی زدمو گونه شو بوسیدم و او هم

از ساختمون قدیمی بسرون اومدمو به طرف اتاقم رفتم که با نجمه برخورد کردم

خوبی نجمه؟_

نجمه_ نه

چرا نه؟ چپشده؟_

انگار که تازه به خودش اومده باشه سری تکون داد و سرشو پایین انداخت

نجمه_ نه منظورم این بود چیزی نیست... من خویم ارباب

مطمئنی؟_

نجمه_ بله ارباب... ببخشید من باید برم

سریع راهشو کج کرد و از پله ها پایین رفت ... شونه ای بالا انداختمو وارد اتاقم شدم

توی اینه نگاهی به خودم انداختم تیشرت سورمه ای رنگی که اوینا خیلی دوست داشت به تنم بود

با یادآوری اسمش لبخند رو لب هام اومد

موبایلمو از روی پاتختی برداشتمو شمارشو گرفتم

...و منتظر شدم تا جواب بده

"اوینا"

از دیدنشون بعد از چندماه خیلی خوشحال بودم

بابا بزور منو غزل رو فرستاد تا بخوابیم

باهم دیگه به اتاقم رفتیم

اجازه میدم تو اتاقم بخوابی... ولی آگه دوباره لنگ و لقد بندازی یا هرکار دیگه کشتمت_

غزل_ از خدات هم باشه

فعلا که نیست_

قبل از اینکه حرفی بزنه محکم تو بغلم فشردمش هرچند بدنم درد گرفت ولی ارزش داشت

دلم برات تنگ بود خواهری... بیا بشین که کلی حرف دارم باهات_

غزل گونه مو بوسید و هر دو مونو روی تخت انداخت

دیوونه_

غزل_ بگو اباجی خانم که حسابی فوضولم کردی

بعد از کمی شوخی مو به مو اتفاقای این چند وقتو براش گفتم... باهم اشک ریختیم... باهم خندیدیم... باهم متعجب شدیم... و بهم دلداری دادیم

چقدر خوب شد که به غزل گفتم حالا یه نفر بود که همه چیو بدونه

غزل_ حالا مسیحا رو دوست داری

دیوونه شم_

غزل_ حق داری والا... خیلی تیکه ست

هوی چشم درویش_

هر دو بلند خندیدیم که تلفنم زنگ خورد

.به عمارت مسیحا برگشته بودم و غزل هم همراه خودم آورده بودم

.در اتاق رو بدون اینکه خبر بدم، هل دادم که با دیوار برخورد کرد

مسیحا ترسید و از جاش بلند شد و با دیدن من هل کرد، با دیدن غریبه که به دیوار تکیه داده بود با چشمای درشت شده نگاهشون کردم

.، استرس از چهره ی مسیحا کاملاً مشخص بود

رو به غریبه گفتم

تو؟؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟_

غریبه: عجیبه؟

چی؟؟؟_

!! غریبه: اینکه من انجام

...اخه_

مسیحا: اوینا بذار توضیح بدم

غریبه: چیو میخوای توضیح بدی مسیحا؟

چرا انقدر ترسیدی اخه؟

!! اوینا منو میشناسه نیازی نیست تو بترسی

مسیحا: چی؟؟؟ تورو میشناسه؟ از کجا؟

به طرف غریبه رفتم و بغلش کردم

خیلی بیمعرفتی، چرا دیگه نیومدی پیشم؟_

غریبه: منکه گفته بودم دیگه نیام

مسیحا: اینجا چه خبره؟

غریبه:خبر خاصی نیس ارباب
من برم که هر آن ممکنه یکی دیگه سر برسه و
مثل خانومه این عمارت بلد نباشه در بزنه

عه غریبه داشتیم؟_
تیکه میندازی؟

غریبه:نه من غلط کنم به شما تیکه بندازم

دور از جون...آخه چرا به همین زودی میخوای بری؟_

غریبه:اگه ارباب رو کمتر اذیت کنی بازم میام پیشت

....چه کاره سختی واقعا_

مسیحا:عه اینطور یاس خانووم

غریبه:من رفتم خدافظ

...غریبه از اتاق خارج شد و مسیحا بهم نزدیک

مسیحا: چه عجب خانوم خانوماً!!!!!! تشریف آوردین تو از کجا میشناختیش؟؟؟

کیو؟؟؟ _

غریبه رو میگئی؟؟؟

مسیحا: غریبه؟

آره همین که اینجا بود دیگه _

...لبخندی زد

مسیحا: اسمشو بهت نگفته نه؟؟؟

نوچ تو بهم بگو_

مسیحا: اگه میخواست خوب خودش میگفت خانوووم خانومااااا

عه مسیحا لوس نشو دیگه_

مسیحا_ اوینا خانومم شاید ناراحت بشه بزار خودش بهت بگه

تو که این همه صبر کردی این منتم روش

راست میگفت شاید ناراحت بشه من دوست نداشتم دوسته دوره ی سختیم و از دست بدم

خودم و لوس کردم تو بغلش جا دادم و بوسه ی کوتاه رو لب هاش گذاشتم و جدا شدم

مسیحا_ بعد از دو روز تو خماری موندن همین بوسه کوچولو مچولو؟

پس چی_

مسیحا_ پس این

سرشو جلو آورد و لبامو عمیق بوسید نستش و زیره لباسم و برد

و روی شکمم کشید کمی بالاتر برد که

با صدایه غزل سریع از هم جدا شدیم بعد از چند تقه که به در زد وارد اتاق شد شیطان بهمون نگاه کرد

شما هم برام مهمی بانو_

زن_ نه به اندازه ی اوینا

بوی حسادت به مشامم میرسه... خانوممو نخوری یوقت_

زن_ دور از همه ی این حرفا میدونی که اوینارو خیلی دوست دارم وبرام عزیزه... این مدت خیلی اذیت شده... نباسد مسرفتی سفر

قبول دارم_

زن_ حالا ماتم نگیر... باید جبران کنی براش

از جون مایه میدارم_

زن_ الان کجاست؟

عمارت فرهادخان_

زن_ فهمیدم با مریم چیکار کردی

خیلی باهوشی... با اینکه دور از همه هستی ولی همه چیو میدونی_

زن_ عادت کردم... باید حواسم به تو و اوینا باشه

من دبگه برم یوقت کسی نره تو اتاق ببینه نیستم... من تو خونه ی خودمم احساس آرامش ندارم_

لبخند تلخی بهم زد و دستاشو دور صورتم حلقه کرد

زن_ خیلی زود همه چی تموم میشه... قول میدم بهت

به حرفاش اعتماد داشتم... ولی با این حرفش خوشحال نشدم... میدونستم یه طوفان باعث تموم شدن همه چی میشه

...لبخندی زدمو گونه شو بوسیدم و او هم

از ساختمون قدیمی بسرون اومدمو به طرف اتاقم رفتم که با نجمه برخورد کردم

خوبی نجمه؟_

نجمه_ نه

چرا نه؟ چپشده؟_

انگار که تازه به خودش اومده باشه سری تکون داد و سرشو پایین انداخت

نجمه_ نه منظورم این بود چیزی نیست... من خویم ارباب

مطمئنی؟_

نجمه_ بله ارباب... ببخشید من باید برم

سریع راهشو کج کرد و از پله ها پایین رفت... شونه ای بالا انداختمو وارد اتاقم شدم

توی اینه نگاهی به خودم انداختم تیشرت سورمه ای رنگی که اوینا خیلی دوست داشت به تنم بود

با یادآوری اسمش لبخنر رو لب هام اومد

موبایلمو از روی پاتختی برداشتمو شمارشو گرفتم

...و منتظر شدم تا جواب بده

"اوینا"

از دیدنشون بعد از چندماه خیلی خوشحال بودم

بابا بزور منو غزل رو فرستاد تا بخوابیم

باهم دیگه به اتاقم رفتیم

اجازه میدم تو اتاقم بخوابی... ولی آگه دوباره لنگ و لقد بندازی یا هرکار دیگه کشتمت_

غزل_ از خدات هم باشه

فعلا که نیست_

قبل از اینکه حرفی بزنی محکم تو بغلم فشردمش هرچند بدنم درد گرفت ولی ارزش داشت

دلم برات تنگ بود خواهی... بیا بشین که کلی حرف دارم باهات_

غزل گونه مو بوسید و هر دو مونو روی تخت انداخت

دیووونه_

غزل_ بگو اباجی خانم که حسابی فوضولم کردی

بعد از کمی شوخی مو به مو اتفاقای این چندوقته براش گفتم... باهم اشک ریختیم... باهم خندیدیم... باهم متعجب شدیم... و بهم دلداری دادیم

چقدر خوب شد که به غزل گفتم حالا یه نفر بود که همه چیو بدونه

غزل_ حالا مسیحا رو دوست داری

دیوونه شم_

غزل_ حق داری والا... خیلی تیکه ست

هوی چشم درویش_

هر دو بلند خندیدیم که تلفنم زنگ خورد

.به عمارت مسیحا برگشته بودم و غزل هم همراه خودم آورده بودم

.در اتاق رو بدون اینکه خبر بدم، هل دادم که با دیوار برخورد کرد

مسیحا ترسید و از جاش بلند شد و با دیدن من هل کرد، با دیدن غریبه که به دیوار تکیه داده بود با چشمای درشت شده نگاهشون کردم

.، استرس از چهره ی مسیحا کاملاً مشخص بود

رو به غریبه گفتم

تو؟؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟_

غریبه: عجیبه؟

چی؟؟؟_

!! غریبه: اینکه من انجام

...اخه_

مسیحا: اوینا بذار توضیح بدم

غریبه: چپو میخوای توضیح بدی مسیحا؟

چرا انقدر ترسیدی اخه؟

!! اوینا منو میشناسه نیازی نیست تو بترسی

مسیحا: چی؟؟؟ تورو میشناسه؟ از کجا؟

به طرف غریبه رفتم و بغلش کردم

خیلی بیمعرفتی، چرا دیگه نیومدی پیشم؟_

غریبه: منکه گفته بودم دیگه نمیام

مسیحا: اینجا چه خبره؟

غریبه: خیر خاصی نیس ارباب

من برم که هر آن ممکنه یکی دیگه سر برسه و

مثل خانومه این عمارت بلد نباشه در بزنه

عه غریبه داشتیم؟

تیکه میندازی؟

غریبه: نه من غلط کنم به شما تیکه بندازم

دور از جون... آخه چرا به همین زودی میخوای بری؟

غریبه: آگه ارباب رو کمتر اذیت کنی بازم میام پیشت

....چه کاره سختی واقعا

مسیحا: عه اینطور یاس خانووم

مسیحا: اسمشو بهت نگفته نه؟؟؟

نوچ تو بهم بگو_

مسیحا: اگه میخواست خوب خودش میگفت خانوووم خانومااااا

عه مسیحا لوس نشو دیگه_

مسیحا_ اوینا خانومم شاید ناراحت بشه بزار خودش بهت بگه

تو که این همه صبر کردی این مدتم روش

راست میگفت شاید ناراحت بشه من دوست نداشتم دوسته دوره ی سختیم و از دست بدم

خودم و لوس کردم تو بغلش جا دادم و بوسه ی کوتاه رو لب هاش گذاشتم و جدا شدم

مسیحا_ بعد از دو روز تو خماری موندن همین بوسه کوچولو مچولو ؟

پس چی_

مسیحا_ پس این

سرشو جلو آورد و لبامو عمیق بوسید دستش و زیره لباسم و برد

و روی شکم کشید کمی بالاتر برد که

با صدایه غزل سریع از هم جدا شدیم بعد از چند تقه که به در زد وارد اتاق شد شیطان بهمون نگاه کرد

مسیحا_ به شما نگفتند نباید با غرایض یه مرد بازی کنی خانم؟

لبمو به دندون گرفتم که با هوس سرشو جلو آورد و لب هام اسیر لب هاش شد

همراهیش کردم که لباسمو درآورد و دستشو روی قفسه ی سینه م گذاشت

...گازی از لبم گرفت و دوباره گردنمو تا لاله ی گوشم مکید

اون شب برای دومین بار با نوازش های مسیحا شیمو به صبح رسوندم

نفس نفس زد و عقب کشید

مسیحا_ اوینا... من با تو به اوج میرسم... اخه چی داری تو وجودت خانومم

خجالت زده سرمو به سینه ی لختم چسبوندم

محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد

مسیحا_ خانوم خجالتیه منو

اصلا هم خجالتی نیستم_

خندید و بینیمو کشید و به ساعت گوشیش نگاه کرد و سوتی کشید

مسیحا_ اوه ساعت ۲:۳۰ مثلا میخواستم بخوابم فردا کار داشتم... از بس شیطونی کردی منو از راه به در کردی

عه عمه ی من بود میگفت میخواد رفع دلتنگی کنه_

مسیحا_ خب نداشتی که

پس الان داشتی چیکار میکردی_

مسیحا_ خودت خواستی من نخواستم

با حرص به سینه ش کوبوندمو به حالت قهر خواستم از بغلش بیرون بیامو از رو تخت برم پایین

خندید و دستمو محکم تر گرفت

مسیحا_ کجا میری لوس کوچولو... مشخصه که من میخواستم... مگه میشه تو رو نخواست

به خودش غشردتمو پتو رو رومون کشید و بوسه ای روی گونه ام گذاشت

مسیحا_ شب بخیر فسقلی شیطان من... خوب بخوابی

تو هم همینطور_

مسیحا_ راستی؟

بله_

مسیحا_ خیلی دوستت دارم

من بیشتر که عاقامون_

مسیحا_ شب بخیر عزیزم

شب بخیر_

خودمو تو بغلش فشردمو چشمامو بستم

چشمامو که باز کردم بادیدن جای خالی مسیحا ضدحال خوردم

بی حوصله روی تخت نشستم و لباسامو تنم کردم

غزل بدون در. وارد اتاق شد

در نرنی ینه وقت؟_

غزل_دیشب هم آگه در زدم بخاطر صداهای خوب خوبی بود که میومد

بی تربیت_

غزل_چرا رانوی غم بغل گدفتی حالا

نوچ؟ کو؟ کجا؟_

غزل_گردنت چرا کبوده

سریع سرمو خم کردم به گردنم نگاه کرد ولی نمیتونستم چیزی ببینم

غزل بلند بلند شروع کرد به خندیدن

چشم غره ای بهش رفتمو جلوی اینه وایسادم... باز هم با همه ی لطافتی که دیشب به خرج داده بود

گردنم کبود شده بود

غزل_ معلومه تو رابطه از این وحشیاست

خفه شو غزل_

غزل_ عه بی ادب... مگه دروغ میگم

انقدر بی حیا نباش... به توجه که شوهر من تو رابطه چطوریه؟_

غزل_ به وهر تو چه که من چیو تجربه کردم

بسه غزل بریم پایین صبحان بخوریم_

غزل_ نه وایسا... حرف دارم باهات

چی_

متعجب بهش نگاه کردم به اطراف اتاق نگاهی کرد و به طرف در رفت و باز ش کرد و به نگاهی به بیرون انداخت

دوباره در و بست و به طرفم اومد

دیوونه شدی؟ ابن کارا چیه که میکنی؟_

بدون توجه به سوالم بهطرف تراس کشوندتم و بعد از اینکه خوب اطرافشو دید رو به هم کرد

...غزل_ دیشب یه چیزایی فهمیدم

چی؟_

غزل_ خوابم نمیبرد اومدم از اتاق بیام بیرون تا برم تو حیاط یکم سرگرم بشم

رز رو دیدم که رفت طرف اتاق دانیار

...من هم کنجکاو شدم

صحبتشو قطع کردم با اعصابانیت وسط حرفش پریدم

تو غلط کردی.... مگه نگفتم تا من نگفتم هیچکاری نمیکنی_

غزل_ ای بابا حالا که چیزی نشده... چرا اعصابانی میشی

غزل_ حالا بگم؟

بگو ببینم چی شده_

...غزل_ رز که وارد اتاق دانیار شد من هم از اتاق بسرون اومدم

خب ادامه ش_

غزل_رفتم پشت در اتاقش

اتاق کی؟_

غزل_دانیار دیگه... اه چقدر خنگ بازی در میاری؟

مؤدب باش ... خب چی شد_

غزل_ مته اینکه دانیاز با رز قهر کرده بود

وای غزل چرا تیکه تیکه میگی ... کامل بگو دیگه_

...غزل_وای اوینا نمیبونی که شاخ در آورده بودم

وای غزل مسخره م کردی... نخواستم بگی_

خندید و دستمو کشید حرصمو درآورده بود

غزل_خیلی خب باشه میگم

اوینا رز داشت منت کشی دانیار رو میکرد... من مطمئنم به چیزی بین این دوتا هست

...نفهمیدی دانیار چرا قهر کرده بود باهش_

غزل_ شنیدم که رز به دانیار گفتش چرا باهام قهری من که معذرت خواهی کردم.... ولی دانیار جواب نمیداد رز خیلی اصرار کرد

اخرش دانیار گفت ازت بدم میاد رز تو هم تو اتفاقی که برای اوای منو اوینا افتاد مقصر بودی

چی؟ مگه برای اوا چه اتفاقی افتاده بود؟_

غزل_ نمیدونم ولی رز قسم خورد که تو اتفاقی که برای اوا افتاده بود هیچ دخالتی نداشته و بعضی اوقات هم جلوی اتفاقی که قرار بوده برای تو بیوفته رو میگرفته

راست میگفت... چندبار اون منو نجات داد... وگرنه معلوم نبود چی بشه_

غزل_ راست میگی؟ باورم نمیشه

اره ... خودمم باورم نمیشد_

غزل_ مگه اون ازت متنفر نیست؟

...ولی اون سه تا داداشاشو خیلی دوست داره_

غزل_ داداش هاش؟

اره دانیار، مسیحا، زانیار_

غزل_ اینا که داداش این نیستن

از نظر اون هستند، خیلی هوشونو داره_

غزل_ پس چرا اینا از رز بدشون میاد؟

فقط مسیحا این حسو داره_

غزل_ خب چرا؟

...چون خاتون همیشه اصرار به ازدواج این دوتا داشته و همینطور سیمین_

غزل_ خب پس به رز بیچاره چه ربطی داره

رز با سکوتش تایید کرد_

ولی در صورتی که من میدونم دل رز پیش کی گیر کرده

غزل_ پیش کی؟

حدس بزن_

غزل_ اه بگو دیگه اذیت نکن

....خب یکم فکر کن_

غزل ساکت شد و به پایه ی صندلیه داخل تراس خیره شد معلوم بود داره فکر میکنه چند لحظه بعدش گیج نگام کرد

غزل_ نمیدونم کسی به ذهنم نمیرسه

تو بگو کی؟

سپهر_

غزل_ کییی؟؟؟!!... سپهر؟

...اره سپهر_

غزل_ محاله مگه میشه؟

حالا که شده_

غزل_ تو از کجا میدونی؟

من که گفتم خیلی چیزا میدونم_

غزل_ خیلی شوکه شدم... اخه چرا سپهر؟

اوناشو تو کاری نداشته باش... باید برم پیش دانیل_

غزل_ وای ابرومو نبری پیشش ها... اوینا نری بگی این حرفارو من شنیدما

خیلی خوب بابا ... خیالت راحت نمیگم_

غزل_ پس چی میخوای بگی؟

میخوام بدونم چه اتفاقی سر اوا اومده_

غزل_ تو که میگی خودت خیلی چیزارو میدونی

اره خیلی چیزا رو میدونم ... ولی همه چیزو نمیدونم_

غزل_ استرس گرفتم

بیخیال بیا بریم صبحانه بخوریم_

غزل_ اون غریبه که ازش حرف زدی ... اونو بهم معرفی نمیکنی؟

الان نه... تو ذهنم یه حدسایی درباره ش زدم_

غزل منتظر بهم نگاه کرد ولی بدون توجه بهش شالمو روی سرم گذاشتمو به طرف در هولش دادم

غزل_ چه حدسایی

فوضولی موقوف بدو بریم پایین... خیلی گشتمه_

غزل_ منم دیشب جای تو بودم ... الان یه گاو درسته میخوردم

تو بیخود کردی جای من بودی_

غزل با دیدن مامان طلوع گونه شو بوسید و صبح بخیر گفت مامان طلوع هم با خشرویی جوابشو داد و به طرف من اومد بعد از اینکه حسابی لوسم کرد

به طرف میز بردتمون و گفت که صبحانه بیارند برامون

مامان طلوع_ دیشب خوب خوابیدی غزل جان؟

قبل از اینکه غزل جواب بده مریم سر رسید و با دیدن غزل پوزخندی زد ولی با این حال غزل به احترامش از جا بلند شد

غزل_سلام مریم جون صبحتون بخیر

مریم بدون توجه به غزل نزدیکم اومد و تو چشمم براق شد

مریم خانم_خوبه داری اوشون کشی میکنی... ولی فکر نکن میتونی اینجا رو قلمرو خودت کنی

قبل از اینکه جوابی از جانبم بگیره راشو کج کرد و به اشپزخونه رفت

مامان طلوع سری به تاسف تکون داد

شونه هامو بالا انداختمو به غزل اشاره کردم تا صبحانه شو بخوره

از همه ی راز ها خبر دار شده بودم ولی هنوز نفهمیده بودم مریم چرا اینطوری شده

و حرف غریبه هم باور نداشتم

چون اصلا به جادو اعتقاد نداشتم مگه میشد ... به نفر رو جادو کرد؟

بعد از خوردن صبحانه غزل رو پیش عمه خانم و مامان طلوع گذاشتم و حسابی بهش سفارش کردم که جایی نره

چشم ترسیده بود و با حرفای مریم جرأت نمی‌کردم تنها باشه

به اتاق دانیار رفتمو در زدم

دانیار_بله

منم دانیار... میتونم پیام داخل_

...دانیار_بله که میتونی

در اتاق رو باز کردم و رو بهش لبخند زدم و او هم با لبخند جوابمو داد

کنارش روی تخت نشستم

دانیار_علیک سلام

سلام... خوبی؟_

دانیار_قربونت خوبم تو هم که مشخصه خوبی... جونم کارم داشتی؟

از کجا فهمیدی؟_

دانیار_ از بی معرفتی های اخیرت

تو که میدونی تو موقعیت خوبی نبودم_

دانیار_اره میدونم ابجی... حسابی هم شرمندتم

دشمنت شرمنده_

دانیار به سوال دارم ازت میخوام که راست جواب بدی؟

دانیار_پیرس

تو میدونیه بلاهایی سر او آوردند؟_

دانیار سکوت کرد و دستشو کلافه تو موهاش برو بهشون چنگ زد

دانیار_چرا این سوالو میپرسی؟

بگو دانیار_

کلافه فوتی کرد و غمگین بهم نگاه کرد

دانیار_ میدونم اوینا... میدونم... ولی اینا اصلا مهم نیست

_ مهم نیست؟

دانیار_ نه نیست... مهم الان فکریه که تو مغزم پر رنگه

_ چه فکری؟

...دانیار_ اوینا من فکر میکنم... فکر میکنم که

...منتظر نگاهش کردم

...دانیار_ وای اوینا

_... اه بگو دیگه

دانیار_ اوا زنده ست

_!!!چی؟

دانیار_ این فقط فرضیه ذهن منه... نمیتونه زنده باشه

من خودم دیدمش

من... من خودم... لعنت به من... لعنت به من... لعنت

داد میزد و میگفت لعنت به من... شروع کرد کوبیدن مشتاش به دیوار

به خودم اومدمو جلو رفتم... دستاشو گرفتم

چیکار میکنی دانیار... چیکار میکنی عزیزم_

اشک اول از چشمش ریخت و اشک بعدی پشت سرش

اشکاش مسابقه گذاشته بودند باهم

سرشو توی بغلم فشردم

چت شد پهبویی اخه دانیار... چی اذیتت میکنه؟_

چندبار پشت سر هم با مشت روی قلبش کوبید و با صدا گریه کرد

اینجا میسوزه اوینا... خیلی میسوزه_

تو حس نکردی... تو این حس مضخرفو تجربه نکردی

میمردم برات اوینا... میمردم... اوای من حقش نبود انقد زود بره... دوسم نداشت.. دروغ بود... همه ی حرفاش دروغ بود

اعصابانی از جاش بند شد و تموم وسایل دو رو برشو بهم ریخت

هیچ جوهره جلو دارش نبودم

همونطور که وسایل رو بهم میریخت داد میزد

دانیار_ دروغ بود اوینا... دوستت دارماش دروغ بود... لبخنداش دروغ بود... حسش دروغ بود... اوینا خواهرت یه دروغگو بود

حالا من هم گریه میکردم... چه بلایی به سر این مرد اومده بود جلو رفتمو ایندفعه خودم تو بغلش فرو رفتم

دانیار.... اوا دوستت نداشت ... عاشقت بود_

دانیار_ نبود... نبود اوینا... اگر بود که تنهام نمیداشت

اون تنهات نداشت... با بیرحمی ازت گرفتنش_

دانیار_ دلم تنگه براش اوینا

منم دلم تنگه براش_

دانیار_ این دلی که الان تنگه وقتی جسم سوخته و سردشو تو بغلم گرفته م خون شده بود

بمیرم برای دلت داداشی_

از اغوشش جدام کرد و کتفامو محکم فشار داد و تکونم داد

دانیار_ هیس... هیس اوینا

حرف از مرگ نزن ... الان مهمترین فرد زندگیم تویی... شاید بهت ابراز نکنم... ولی بدون مهمتر از تو نیست برام

...دانیار_

...دانیار_جون دانیار

منم حسه تو رو دارم_

دانیار_چه حسی؟

اوا زنده ست_

دانیار_من دیوونه شدم... تو چرا؟

میگن عاشقا حتی اگر دور از هم باشند حس همو درک میکنند... وقتی تو فکر میکنی اوا زنده ست پس قابل فکره_

دانیار_ای کاش واقعا اینطوری بود

ندیدم بری سر خاکش_

دانیار_باور ندارم مرگشو

دانیار مرده ها به خواب زنده ها میان_

دانیار_اره میان

ولی اوا به خواب هیچکی نیومده تا حالا_

...دانیار_از بس بی معرفته

آه پر سوزی کشید که دلم کباب شد
روی پنجه ی پام بلند شدمو گونه شو بوسیدم

الان ارومی؟_

دانیار_بہترم عزیز دلم

خوبه پس بیا بریم پایین... به نجمه هم بگم بیاد اتاقتو مرتب کنه_

قبل از اینکه حرفی بزنه اشکاشو پاک کردم در اتاق رو باز کردم تا پایین دستشو کشیدم

کنار غزل و مامان طلوع نشوندمش و به نجمه گفتم بره اتاقتو مرتب کنه و خودم کنار عمه خانم نشستم

ولی فکرم جای دیگه بود... باید به مسیحا زنگ میزد... اون میتونست جای غریبه رو بهم بگه

خدارو شکر غزل حسابی حال و هوای دانیار رو عوض کرده بود

از جام بلند شدم که نگاه دانیار رو روی خودم دیدم... لبخندی زدم

میرم یه زنگ به مسیحا بزنم زود میام_

به اتاق رفتمو با کوبایلم شماره شو گرفتمو منتظرش موندم

مسیحا_ سلام خانمم... جونم

سلام مسیحا خوبی_

مسیحا_ شما خوب باشی من هم خوبم

مسیحا یه چیز ازت میخوام_

مسیحا_ چی عزیزم؟

مسیحا... اقاییم من همین الان باید غریبه رو ببینم ... جون اوینا بگو کجا میتونم پیداش کنم_

مسیحا_ چرا قسم دادی اخه

بگو دیگه_

مسیحا_چیکارش داری؟

بعدا بهت میگم... حالا بگو_

مسیحا_ ساختمون قدیمی

مرسی عشقم... مواظب خودت باش.. دوستت دارم... خداحافظ_

بدون اینکه منتظر حرفی باشم قطع کردم گوشیه خاموش کردم ... چون مطمئن بودم مسیحا تا نفهمه موضوع چیه ول کن ماجرا نیست

سریع به طرف ساختمون قدیمی رفتمو بدون در وارد شدم

چشم چرخوندمو وسط پذیرایی دیدمش که با دیدن من متعجب بود

..نزدیکش شدمو با کف دست زدم تخته سینه ش و هولش دادم

"مسیحا"

هر چی به گوشیش زنگ میزدم فاییده نداشت و صدای زن رومخم بود

«مشترک مورد نظر خاموش میباشد»

از جام بلند شدمو سوییچ از رو میز برداشتم و از اتاق خارج شدم

مینا من دارم میرم عمارت ... خودت حواست باشه_

مینا_ چیزی شده؟

نه ... خدا حافظ_

از شرکت خارج شدمو سوار ماشین شدم

مطمئن بودم که یه درسر جدید داره برای خودش درست میکنه

پامو روی پدال گاز فشار دادم و به سمت عمارت رفتم

به عمارت که رسیدم دستمو روی بوق ماشین نگه داشتم

حیدر در رو باز کرد

جلوی عمارت زدم رو ترمز ... صدای وحشتناکی ایجاد کرد

مامان طلوع با هراس به دم در اومده بود

با عجله وارد عمارت شدم

سلام_

مامان طلوع_علیک سلام عزیزم... خسته نباشید

اوینا کجاست؟_

غزل_ تو اتاقتون

هیچکس بالا نیاد_

سریع از پله ها بابا رفتم... میدونستم تو اتاق نیست ولی محظ احتیاط نگاهی به اتاق انداختمو به راست به طرف ساختمون قدیمی رفتم

صداشو میشنیدم

اوینا_ پس چرا نمیگی کی هستی؟... هان؟

زن_ نمیتونم بگم بفهم اوینا

اوینا_ تو اوای منی من میدونم

زن_ نیست اوینا... نیستم دختر جون... من سن مادرتو دارم

دروغ میگی_

زن_راست میگم... به جون پسرَم راست میگم

..پسرش؟... تا اونجایی که من یادم کیومد پسری نداشت... اصلاً بچه نداشت

صدا های زجه ی اوینا به خودم اوردم

دلم بر اش کباب شد که اینطور مظلومانه گریه میکرد

در رو باز کردم و وارد شدم

هر دو شون به ظرفم برگشتند زن ناراحت نگام میکرد و اوینا به چشمای گریونش

با نگاهش دلم ریخت... عروسکم مظلوم بود و من دلم میخواست زکین و زمان بهم بدوزم تا اشک نریزه

به طرفش رفتمو محکم تو اغوشم فشردمش... نگاه زن غمگین شد و من علتشو نفهمیدم

اروم باش عزیز دلم... اروم عزیزه من_

چرا گریه میکنی... مگه مسیحا مرده نفس من

اوینا_خدا نکنه

نمیخوای بگی چپشده عزیز دل مسیحا_

انقدر گریه کرده بود که نفساش قطع و وصل میشد موهای کوتاهشو از تو صورتش کنار زدم و منتظر نگاهش کردم

...زن_ میگه تو اوایی

چرا اینطوری فکر میکنی عزیزه من_

اوینا_ من میدونم که اواست... مگه اوا صورتش نسوخته بود؟

ولی اون مرده_

اوینا_ دروغ میگی نمرده

"اوینا"

مسیحا_ دروغ نمیگیم

غریبه_ اوینا... سن من کجا... سن اوا کجا

چرا سعی دارین بهم دروغ بگین_

غریبه_ من نمیدونم چی بگم که باورت بشه

اسمت چیه؟_

غریبه_اسمم... اسمم مهنازه

چرا دروغ می تو اوایی... چرا نمیخواهی ما بدونیم تو اوایی؟_

غریبه_عجب گیری افتادما... اصلا صدام که قابل تشخیصه
صدای او اینطوری بود

ساکت شدم راست میگفت... صداش اصلا صدای او نبود
ولی همه چیزش مثل او بود حتی هیکلش

مسیحا_باورت شد؟

نه دلیلی نداره... من باورم نمیشه... پس این کیه چرا اینجاست_

غریبه ناراحت نگاهم کرد و مسیحا کلافه نفسشو فوت کرد
رو به غریبه کرد

مسیحا_میخوام بهش بگم

غریبه_نه برایش دردرس میشه

مسیحا_ همیشه... الان بدونہ بہترہ... من میترسم کنجاویش بلایی سر خودش بیارہ

مسیحا بہم نگاہ کرد و دوبارہ ممو تو بغلش گرفت

مسیحا_ باید قول بدی بہ کسی نگی

قول_

...گونه مو بوسید و موہامو ناز کرد

مسیحا_ ہمسر اول پدرمہ

شک زدہ نگاہش کردم... من فکر می کردم فقط یہ زن داشتہ اون ہم مریم

دروغ میگی_

مسیحا_ باور کن راستہ

بخاطر رفتار هایی کہ داشتم ہیچ دلم نمیخواست کہ باور کنم

بہ غریبہ نگاہ کردم حالا دیگہ ایمشو میدونستم

تو چشمش زل زدم تا شاید بگہ دروغہ... ہنوز ہم دلم میخواست او اوا باشہ

مہناز_ ارہ من زن اول بابای مسیحا بودم

پس چرا هیچکس از شما اسم نمیاره_

مهناز_ بخاطر بلاهاییب که سرم اومده همه فکر میکنند مردم

چرا سکوت کردی؟_

مهناز_ طولانیه عزیزم... سر فرصت برات تعریف میکنم

قول میدین؟_

مهناز_ اره قول میدم

مسیحا_ حالا قانع شدی

ای کاش نمیشدم_

مهناز_ تو نیاز نیست تگران اوینا باشی... ما دوتا هودنون با هم کنار میایم

مسیحا_ اوینا مهمتر بن داراییمه... بهتره بریم اوینا.... تا الان اگر متوجه غیبتمون نشده باشند شانس آوردیم

راست میگفت

سرمو تکون دادمو از روی زمین بلند شدم مسیحا هم بلند شد

مهناز برامون سری تکون داد و لبخندی زد

دست تو دست مسیحا به سمت در رفتیم

وسط راه پشیمون برگشتم به طرفش و خجالت زده بهش نگاه کردم

مهناز جون ببخشید اگر بی احترامی کردم بهتون و ناراحت شدید_

مهناز_ منو تو که این حرفارو نداریم با هم

لبخندی زدم بهش و با مسیحا همقدم شدم

مسیحا_ شیطونک خوب اتیش سوزوندی امروز ها

تو چرا اومدی_

مسیحا_ نگرانتم شدم... گوشیت هم که خاموش کردی

چون میدونستم خیلی زنگ میزنی_

مسیحا_مرسی از این همه هشق و علاقه

فدای شما_

حالا به اتاقمون رسیده بودیم دستمو کشید و به در چسبوندتم
متعجب نگاهش کردم و اون شیطون نگاهم کرد

بت یه دستش دو طرف صورتمو فشرد و لبام غنچه شد
سرشو نزدیک کرد و لباشو رو لبام گذاشت و عمیق بوسیدتم

دستشو به زیر لباسم برد

با صدای پاهای فردی از راه پله بدونه اینگه ازم جدا شه دستگیره در رو کشید و بازش کرد

به داخل هلم داد و بعد از ورودمون در رو بست

حالا گاز های ریزی از لبم میگرفن که حسابی خوشایندم بود

چند تقه به در هورد که از مسیحا جدا شدم

مسیحا_بله؟

دانیار_کجایی؟ بیاین دیگه

مسیحا بوس کوتاهی روی لب هام گذاشت و ازم جدا شد

مسیحا_ بیاتو

دانیار وارد اتاق شد و با دیدن من شیطان خندید

دانیار_ بی جنبه یکن به این زنت امون بده

مسیحا_ به تو چه داداش

دانیار_ چقدر تو این اتاق چپیدین

اوسنا اصلا توجه نکن که خواهرت اینجا مهمونه

واای غزل... بریم پایین مسیحا از صبحه تنها ست_

...مسیحا_ خب حالا چرا هول کردی ... میریم

برعکس صبحو ظهر بدی که داشتیم اونروز مسیحا کارایی کرد که حسابی بهمون خوش گذشت

و من چقدر ممنون مردم بودم

با نوازش های مسیحا از خواب بیدار شدم ولی همچنان خودمو به خواب زده بودم

حرکت انگشتاش لا به لای موهام مثل به لالایی بود و هر لحظه خمارترم میکرد

تو دلم دعا دعا میکردم قبل از اینکه خوابم ببره از عمارت بیرون بره

بوسه ای روی پیشونیم زد و از بالا و پایین شدن تشک تخت متوجه شدم که از جاش بلند شده

بالاخره بعد از نیم ساعت سوویچشو برداشتم از اتاق خارج شد وقتی صدای خارج شدن ماشینشو از حیاط شنیدم از جام بلند شدم

سریع یه دست لباس پوشیده پوشیدمو شالمو روی سر انداختم و ا اتاق خارج شدم

در اتاق رو قفل کردم به سمت ساختمون قدیمی رفتم

من باید میفهمیدم معمای این زن رو

پاورچین به سمت ساختمون قدیمی رفتم... چند تقه به در زدم ولی جوابی نشنیدم

در رو باز کردم داخل شدم چشمی چرخوندم ولی خبری از مهناز نبود

به سمت اتاق ها رفتمو یکی یکی دراشونو باز کردم

ولی تو هیچکدومشون نبود

از پله ها بالا رفتم فقط دو اتاق بیشتر نداشت

دری که رنگ قهوه ای سوخته ای داشت رو باز کردم

روی تشک خوابیده بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود

دلم براش سوخت... این همه بد بختی حق این زن نبود

جلو رفتمو شونه شو گرفتمو تکونش دادم

مہناز جون... مہناز جون_

بیدار شید دیگہ

مہناز_ درختہ ی تخس... حدس میزدم صبح بہ این زودی بیای سروقتم

تا شما بیاید پایین براتون صبحانہ درست میکنم_

مہناز_ دیگہ چی؟ وظیفہ ی منہ کہ برای تو صبحانہ امادہ کنم

نزنید این حرفارو... من میرم پایین شما ہم زود بیاین_

سریع از پلہ ہا سرازیر شدم و یہ راست بہ اشپزخونہ رفتم

کتری رو پر اب کردم و زيرشو روشن کردم... در یخچالو باز کردم و از داخلش وسایل صبحانہ رو دراوردم
روی زمین چیدم

مہناز کنارہ پارچہ کہ بہ عنوان سفرہ گذاشتہ بودم نشست و لبخندی زد بہم

مہناز_ مرسی عزیزم

در جوابش لبخند محوی زد... شروع کرد بہ خوردن

ولی من انقدر استرس داشتم کہ نمیتونستم چیزی بخورم و اصرار ہای مہناز بی جواب موند

بالاخرہ دست از خوردن کشید و نگاہم گرد

مہناز_ خیلی خوب میدونم منتظری... من اول میگم کی هستم و بعدش معماهای ذہنتو حل میکنم
ولی یہ شرط داره

چه شرطی؟_

مہناز_ وسط حرفام نپری

چشم_

مہناز_ یہ قول ہم باید بہم بدی

باشہ قبول_

مہناز_ تو کہ ہنوز نشنیدی.... باید قول بدی کہ خودتو تو در دسر نندازی

قول میدم_

سری تکنون داد و مشغول جمع کردن سفرہ شد

قطعاً میخواست دقم بدہ

بہش کمک کردم تا سریعتر سفرہ و وسایل جمع بشند دولیوان چای ریخت و بہ طرفم اومد

مہناز_ فقط 10 سالم بود کہ خان اومد خواستگاری... خواستگاری کہ نہ دستور داد کہ زنش بشم... من خیلی شیطان بودم خان ہم عاشق شیطانم بود

روز بہ روز بیشتر عاشق ہم میشدیم تا اینکہ حاملہ شدم فقط 12 سالم بود کہ پسر کوچولوم بہ دنیا اومد

الہی خیر نبینہ خاتون... خوشبختیم تا موقعی ادامہ داشت کہ پسرکم دو سال بیشتر نہداشت

سایہ نحس خاتون روی زندگیم افتاد... دخترش مریم عاشق خان بود و چون فامیل بودند خاتون نفوذ زیادی نوی این خاندان داشت

اون با بی رحمی تمام بلاهایی سرم آورد کہ بہش فکر میکنم... مو بہ تنم سیخ میشہ

اون این بلا رو سر صورتم آورد اوینا... اون صورتمو سوزوند

فکر کن صورت یہ جاندار و با اتیش بسوزوند

...آخرش ہم موفق شد و خان مجبور بہ ازدواج با مریم شد

با چیزایی کہ شنیدہ بودم مغزم ہنگ کردہ بود... با قد های سست از ساختمون قدیمی بہ سمت عمارت رفتم

سر راہم ہرچقدر غزل و دانیار پرسیدند چی شدہ جوابی بہشون نہدادم

بہ اتاق رفتمو وارد حموم شدم در رو از پشت قفل کردم و زیر اب سرد رفتم

از سرما لرزیدم کنار اومدمو کف حموم نشستم و برای این ہمہ ظلم گریہ کردم

نمیدونم چقدر بہ حال خودمو دو رو بریام گریہ کردم کہ صدای مسیحا اومد

مسیحا_ اوینا... اوینا، کجایی

با مشت بهر حموم زد اوینا در و باز کن

گریه شدت گرفت و به حق افتادم

....مسیحا_اِخه عزیز من چیت شده؟ اگر دیشب باهات رابطه ای برقرار نکردم بخاطر خودت

به حرف زدنتش ادامه نداد

چی شده بود و مرد من چی فکر میکرد سریع دوش گرفتمو حوله رو دور خودم بستمو بیرون رفتم مسیحا پشت در نشسته بود که با باز شدن در از جاش بلند شد

به طرفش رفتمو سرمو رو سینه ش گذاشتم

مسیحا_چپشده نفس من

به چشمش نگاه کردم و برای ساکت شدنش لبامو رو لباش گذاشتم و عمیق بوسیدمش

دکمه ی پیراهنش باز کردم که سرشو عقب کشید و سرمو رو سینه ش گذاشت

مسیحا_فکر منحراف نمیشه اوینا... بهم بگو ، بگو چرا پریشونی

میفهمی، خیلی زود همه چیو میفهمی_

...قطره ی اشکم روی سینه ی برهنه ش ریخت دستمو جلو بردمو اروم رو سینه ش کشیدم تا پاک شه

"مسیحا"

هر چقدر اصرار میکردم فایده نداشت... نمیخواست حرف بزن

پیشونیشو. بوسیدمو روی تخت خوابوندمش... لبخند غمگینی زد

میرم برات مسکن بیارم_

اوینا_ نمیخواه من خوبم

کاملاً از رنگ و روی صورتت معلومه... همه رو نگران خودت کردی_

نوک بینیشو کشیدمو به طرف در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم... با شنیدن اسمم به طرفش برگشتم

.... اوینا_ مسیحا

جونم خانومم_

اوینا_ ببخشید که همیشه بخاطر من مضطربم... ولی قول میوم زود تموم شه

این حرف هرچی که بود اصلاً حس خوبی برام نداشت... از آوردن فرصت پشیمون شدمو دوباره به طرفش رفتم

روی تخت نشستم و با پشت دستم گونه شو ناز کردم

چرا بهم نمیگی چپشده اوینا_

اوینا_ بعضی چیزارو ندونی بهتره... ندونستشون بهتر از دونستشونه

نمیتونم ببینم تو میدونی و داره داغونت میکنه_

...سکوت کرده بود

ای خدا پس کی روی خوش زندگیاو نشونمون میدی_

اوینا_ میدونی مسیحا

تونل ها راه ادمارو بهم نزدیک میکنند اما باید یه بمب داخلشون منفجر شه

پس برای زودتر رسیدن گوشاتو بگیرو بمب ها رو قبول کن

اینطوری که حرف میزنی میترسونیم_

اوینا_ از کی تا حالا ترسو شدی

از وقتی تو افسونگر چشم سیاه جادوم کردی_

شروع کرد به خندیدن.... خودشو توی بغلم پرت کرد و گونه مو محکم بوسید

اوینا_ خیلی دوستت دارم اقاہہ

نہ بیشتر از من فسقلی_

اوینا_ نخیرم من بیشتر

هیچکس تو دوست داشتن نمیتونه باہام رقابت کنہ_

چون تو دوست داشتنی ترین موجود خلقتی

اوینا_ دیوونہ

شاهکار شماست دیگہ_

اوینا_ چی؟

دیوونہ شدن من_

...لبخند محوی زد و لب هاشو با دندان گاز گرفت

”اوینا“

نگاهش رو لب هام بود... سرش پایینتر اومد

قبل از اینکه اون اقدامه کنہ خودم پیش قدم شدمو لب هامو روی لب هاش گذاشتم

اروم و ملایم شروع کرد به بازی با لبهام کمی بعد عقب کشید

مسیحا_ تو همیشه به جوری به هر نحوی ارامشو توخونم تزریق میکنی

...اوینا_ چه خوب که تو هم همینطوری

چند تقه به در خورد ... اصلا دوست نداشتم از بغل مسیحا جدا شم بی خیال گفتم

بیا تو_

در باز شد و غزل وارد اتاق شد... نگاه شیطونش سریع رنگ عوض کرد و غمگین شد

غزل_ ببین چیکار کردی با خودت... این چ بلاییه سر چشمات آوردی

مسیحا_ تو حق نداری خانوممو دعوا کنی

غزل_ برو بابا

مسحا تکونی به خودش داد که غزل ترسیده عقب کشید

غزل_خب حالا... ببخشید
میشه یه لحظه تنهامون بذاری؟

مسیحا برای اولین بار به حرفش گوش داد
پیشونیمو بوسید و از اتاق خارج شد

غزل_خب میشنوم

چیو_

غزل_علت رفتار امروز تو

چیزی نپرس... فردا بر میگردی عمارت اقاچون_

غزل_عمرا

همین که گفتم_

...غزل با اخم بهم نگاه کرد... صلاح نبود بیشتر از این اینجا بمونه

دو روز از اون روز گذشته بود و من غزل رو به هر نحوی که شده بود فرستادم به عمارته اقاچون و اصلا به اصرار هاش برای
موندن گوش ندادم

به اتاق عمه خاتم رفتم و بعد از در زدن وارد شدم

سلام عمه جون_

عمه خانم_ سلام عزیزه عمه خوبی؟

مرسی خوبم شما خوبین؟_

عمه_ تو خوب باشی من هم خوبم عمه_

یه چیزی میخوام ازتون عمه_

عمه_ چی عزیزم؟

ادرس خونه ی خاتون_

عمه_ چرا ادرس اونو میخپای...کم ازارت داد؟

خواهش میکنم_

عمه سکوت کرد ولی وقتی قیافه ملتسمو دید ادرسو بهم داد

خوشحال گونه شو بوسیدمو از اتاق خارج شدم

خیلی سریع لباسامو پوشیدمو سوییچو برداشتم و به سمت خونه ی خاتون رفتم

به محظ اینکه رسیدم پارک کردم

در خونه باز بود... وارد حیاط شدم ولی کسیو ندیدم

نزدیکتر که شدم صداهایی به گوشم رسید چشم چرخوندمو زیر زمین توجهمو جلب کرد

...اروم اروم قدم برداشتم ... خم شدم تا از پنجره ی زیر زمین داخلو ببینم که

باصدایی که اومد ترسیده به عقب برگشتم

زن_چکار میکنی؟

تو کی هستی؟_

زن_تواومدی تو این خونه بعد میگی تو کی هستی؟

.....خاتون_به به ببین کی اینجاست

بطرفش برگشتم مطمئنم باصدای خدمتکارش از زیر زمین بیرون اومده بود

سلام_

خاتون_ بدون اجازه سرتو انداختی اومدی داخل فوضولیم میکنی

..اومدم معامله کنیم خاتون_

شروع کرد بلند بلند خندیدن بعد از اینکه خوب خنده هاشو کردبا لبخند بدجنسی بهم نگاه کرد

خاتون_ حمیده بیارش زیر زمین

یک قدم عقب رفتم حمیده که هیکل درشتی داشت بهم نزدیک شدو دستمو محکم گرفت و بازور منو بسمت زیر زمین کشید
هرقدر تقلا میکردم فایده نداشت، خاتون از پشت هلم دادو چهار پله باقیمونده زیر زمینو سکندری خوردم

خاتون_ مگه نمیخوای معامله کنی پس برو تو

حمیده روی صندلی نشوندم و دستامو از پشت گرفت

توجهم ب زنی ك با موهاي ژولیده به صندلیه کناریم بسته شده بود جلب شد

خاتون بهتره عاقلانه رفتار کنی_

!خاتون_عاقلانہ؟

خوب شد گفتی اومدی که مثل خواهرت جنازتو تحویل خانوادت بدم

تو نمیتونی همچین کاری کنی_

خاتون_میبینیم، امتحانش مجانیہ

ببین خاتون سه نفر میدونن که من اومدم اینجا هر کاری که بکنی ب ضرر خودت تموم میشه_

خاتون براق شد تو صورتم

خاتون_اصلاً برام مهم نیست تو به الف بچه نمیتونی منو بترسونی

نظرت چیه سرگشتنت مثل کناریت بشه؟

به صندلیه کناریم نگاه کردم چهرش معلوم نبود دوباره ب خاتون نگاه کردم لبخند کریهیه زد و ب طرفش رفت

موهاشو توی مشتش گرفتو سرشو بالا آورد با دیدن چهرش جیغ کشیدم

میدونستم که نکشتنتش ولی فکر نمیکردم ب این روز انداخته باشدش

خیلی پستی خاتون خیلی_

!خاتون_نظرت چیه خوشگلش کردم؟

منفور از تو تو عمرم ندیدم_

داد کشید

خاتون_ ببند دهننتو. چگونه توام خوشکل کنم؟

به من دست نزن پست فطرت_

...عصبانی دستشو کوبید تو دهنم

!از درد صورتمو جمع کردم و ابرو هام گره خورد

...خاتون_ حواست باشه که داری چی برای خودت بلغور میکنی دختره ی خیره سر

چیکار کردی باهانش؟ چرا چشمش بستس؟_

...خاتون_ نگران نباش! یکم سرشو تو آب سرد ننگه داشتیم کاره خاصی نکردم که

آشغال عوضی_

خاتون_ دیگه خیلی داری بی ادب میشی... به نظرت چگونه یکم تورو با آب جوش حموم بدم؟

متعجب و با ترس خیره ی خاتون شدم! این زن چقدر پسته! من طاقتشو نداره. دووم نمیارم

طبق محاسباتم مسیحا تا نیم ساعت دیگه میرسید ولی تا اونموقع معلوم نبود خاتون چه بلاهایی به سرم بیاره

...خاتون مطمئن باش این جرمت حبس ابد داره_

.با صدای بلند قهقهه خندید

...خاتون_ کوچولو تو لازم نیست نگران من باشی... خب بریم سر انجام عملیاتمون

...خاتون_ حمیده برو چندتا ظرف آبجوش پر کن و برام بیار... حسابی جوش باشه ها... میخوام عروسمونو حموم کنم

...من عروس تو نیستم_

خاتون_ چقدر عصبانی! نزن این حرفارو دلم میشکنه ها! راستی چقدر موهات بلند شده! نظرت چیه از ته بزنیمش؟

نمیثونی اینکارو کنی

!خاتون_ خب امتحانش اصلا ضرری نداره! منتظر باش تا برم برات تیغ بیارم

!باید تا وقتی که مسیحا برسه وقتو تلف میگردم تا آسیبی بهم نرسه

. به کنارم نگاه کردم دلم کباب شد

.....اوا خواهری، اوا جونم بیدار شو_

دستامو جلو بردمو بقلش کردم، اشکام رو گونه هام جاری شد

بخاطر زنده موندنش خدارو شکر کردم ولی بعد از رهایی از این مخمصه باید از لحاظ روحیو جسمی تحت درمان قرار میگرفت
چون حسایی از بین رفته بود

چند ضربه به صورتش زدم

آوا خواهرکم چشماتو باز کن، آوا ببین من اومدم بلاخره پیدات کردم چشماتو باز کن عزیزم_

.... به اطاف نگاه کردم وپارچ آب یخ توجهم و جلب کرد توی یک لحظه همه ی آبو روی صورتش خالی کردم

چشماش نیمه باز شد و اشکای من شدت گرفت، محکم توی بقلم فشردمش

آوا خواهر من بمیرم برات عزیزم_

...آوا_ آوینا تویی

اره منم خواهری منم، دیدی بلاخره اومدم_

صورت پر از زخمشو غرق بوسه کردم اینقدر دلتنگش بودم که هیچ جوره نمیتونستم ازش جدا بشم

.. آوا_ بلاخره اومدی آوینا

ببخش خواهری ببخش که خیلی دیر اومدم _

آوا_ مطمئن بودم که میای آوینا

دستای کم جونشو دورم حلقه کرد و سرشو روی شونم گذاشت

از لرزیدن بدنش میشد فهمید که داره گریه میکنه

..... باصدای دست زدن شخصی بطرف صدا برگشتم

خاتون- اشکم در اومد... چه احساسی

چه خوب شد خواهرتو بهوش آوردی.... حالا هردوتونو باهم زجر میدم

هیچ غلطی نمیتونی بکنی _

همون لحظه صدای داد و فریاد های مسیحا به گوشم رسید... خاتون پشت در وایساد و چوبی به دست گرفت ...نقشه شو فهمیدم

بلند جیغ زدم

نیا مسیحا... نیا... خاتون_

حرفم به اتمام نرسیده بود که مسیحا وارد زیر مین شد و خاتون با تیکه چوب به پشتش زد و مسیحا بیهوش شد

جیغ زدم و به طرفش دویدم و تکونش دادم

حمیده بزور بلندم کر و باطناب به صندلی بستم و به کمک خاتون با مسیحا هم همینکارو . کردند

خاتون چند ضربه به صورت مسیحا زد و ظرف اب سرد و رو سرش

خالی کرد

مسیحا چشماشو باز کرد و نگاه گنگ به اطراف انداخت

اخمی کرد و دندوناشو رویهم سایید

مسیحا_ اینجا چه خبره خاتون

خاتون_ چیزی نشده نوه ی عزیزم

کریه خندید... حرصم گرفته بود حالا وقتش بود که بازو شروع کنم

نوه ی عزیز؟_

کدوم نوه؟

شما خیلی بهتر از هرکس میدونید که مسیحا نوه ی شما نیست... مگه نه؟

مسیحا هاج و واج به منو خاتون و اوا نگاه میکرد... حق داشت زنده بودن اوا و رفتار خاتون و حرفای من

همه و همه شوک اور بودند

خاتون_ خوشم اومد... میبینم که فوضولیات به به جایی رسیده

خوشحال نباش خاتون... فوضولیای من همشون با مدرکند و انقدر معتبرند. که به حتم میگم حکمت اعدام نباشه قصاص هست_

مسیحا_ اوینا این حرفا چیه میزنی چی شده

اقاییم میبینی اوا زندست ... خواهرم زندست_

خاتون_ وای چه فییم احساسی اشکم در اومد

ادامه بده.... دیگه چی میدونی

مثله اینکه خیلی دوست داری بگم_

خاتون_ چرا که نه

خیلی خب پس حالا که خودت میخوای میگم_

"مسیحا"

منتظر بودم تا اوینا از چیزایی که میدونه حرف بزنه. تا حالا ندیده بودم که خاتون اینطوری از چیزی بترسه. گرچه به زبون نمی
اورد ولی چشاش داد میزد که ترسیده

اوینا_خاتون مادر بزرگت نیست مسحیا مریم هم مادرت نیست مهناز مادر تو عه

مگه میشد؟ من که اصلا نمیتونستم باور کنم. مریم کسی که اینهمه عمر بهش میگفتم مادر مادرم نباشه؟

اوینا_خاتون به اصطلاح مادر بزرگت اون بلا رو سر مهناز آورد بخاطر اینکه دختر خودش به پدربت برسه

خاتون_افرین چه اطلاعاتی... مسیحا خودت میدونی که مریم بزرگت کرده و هیچی برات از مادری کم نداشت

اوینا_ولی مسیحا میدونه که مریم بزرگش نکرده اکثرا پیش مهناز بود

خاتون_ولی مهناز مرده

اوینا_همونطور که اوا مرده بود؟

خاتون_ما مهنازو خاک کردیم

اوینا_ ما هم اوا رو خاک کرده بودیم ولی اون قبر خالی بود

خاتون_ چی میخوای بگی؟

اوینا_ مهناز زندس ولی صورتش بخاطر کارایی که تو کردی از بین رفته

خاتون شروع کرد مثل دیوونه ها خندیدن

خاتون_ نه این دروغه

اوینا_ تو بگو مسیحا مگه تو هر شب پیش مهناز نمیرفتی؟

چرا ولی.... ولی من نمیدونستم... نمیدونستم که اون مادرمه_

اوینا_ اون مادرته مسیحا... پدیرت عاشق مهناز بود و عشق مریم رو نمیدید

..خاتون هم برا اینکه قدرت دست خودش بیوفته همه ی اون بلا ها رو سر مهناز آورد

پدیرت که میفهمه کار خاتون بوده طوری رفتار میکنه که مهناز مرده تا خاتون دست از کاراش برداره

ولی بعدش خاتون با حيله اونو مجبور به ازدواج با مریم کرد

خاتون_من باور نمیکنم که مهناز زندس

اوینا_اصلا مهم نیست خاتون،مهم اینه ک مهناز زندس

مسیحا تو دو سالت بود که این اتفاق برا مهناز افتاد

مریم برا اینکه پدرت قبولش کنه قبول کرد که سرپرستی تورو به عهده بگیره

...درسته که مریم خیلی دوست داشت چون بهرحال بزرگت کرده ولی مریم مادر اصلیت نبود و مهناز مادر اصلیته

اوینا_و اما چرا این بلاهارو سر اوا آورد. و. بعدش هم من

...دختر کوچیکش دلداه ی بابای من بود... ولی خاتون موفق نشد که پدرمو. راضی با ازدواج با

خاتون_خفه شو بسه دیگه زیادی حرف زدی

اوینا_چرا نمیداری بگم میترسی به غرور دخترت بر بخوره

خاتون_بهنتره دهننتو ببندی الان وقت حموم کردنته

دستت بهش بخوره میکشمت خاتون ... خیلی پست فطرتی_

...خاتون_وای نوه ی عزیزم چرا

من نوه ی تو نیستم_

خاتون_عصبانی نشو عزیزم

خفه شو_

خاتون_مسیحای عزیزم زنت خیلی باهوشه همه ی حرفاش هم حقیقت داشت... من هیچوقت دوستت نداشتم فقط منتظر بودم این روز از راه برسه... تا از شرت راحت شم

زانبار باید ارباب بشه ... تو لیاقتشو نداری

اوینا_چرا؟ چون مسیحا بازیچه ت نشد ولی زانبار بازیچه ت میشه؟

"اوینا"

چیزی به اجرای نقشه م نمونده بود باید ادامه میدادم

چرا دق و دلیه ناکام مونده عشق دختر عزیز تو سر اوا خالی کردی_

خاتون_فقط اوا نبود... سر تو هم خالی کردم... یادت رفته

تو مریضی خاتون... دختر تو عشقش غلط بود_

خاتون_ اصلا مهم نبود... من باید انقاممو. از ننه بابات میگرفتم ... پس چه کسی بهتر از جیگر گوشه هاش... با زجر کش کردن شما دوتا اونا هم زجر کش میشن

ستاره و فرهاد بعد از مرگ الکی اوا خیلی شکسته شدن

بلند بند شروع کرد به خندیدن

اوا به همراه گریه جیغ زد

اوا_ خیلی پستی خیلی

خاتون_ تو خفه شو دختره ی بی عرضه

حمیده_ خانم اب ها سرد میشن ها

وای خدای من نه ... باید یکم وقت میخریدم هیچ دوست نداشتم دوباره بدنم بسوزه تازه داشت کم رنگ میشد

پشیمون نیستی خاتون_

دوباره شروع کرد به خندیدن

خاتون_ نه تنها پشیمون نیستم بلکه لذت هم میبرم

به طرف ظرف های اب جوش رفت... ترس برم داشت

مسبحا_ عوضی دستاتو قلم میکنم اون ظرفو بریزی روش

خاتون بی توجه ظرف رو نزدیک میکرد پاهامو رو زمین زدم تا بلکه بتونم بلند شم ... همون لحظه با صدایی که اومد رنگ از رخ خاتوم پرید....

پلیس_ خانوم خاتون شکوری شما در محاصره ی پلیس هستین... بهتره خودتونو تسلیم کنید

آب ها از دست خاتون رها شد

با نفرت زیادی بهم نگاه کرد و ب سمت هجوم آورد

ولی قبل از اینکه بتونه بلایی سرم بیاره دو مامور زن وارد زیر زمین شدند و یکیشون به سمت حمیده رفت و

دیگری دستبندی به دست بالا اومده ی خاتون که قصد ضربه به من داشت زد... نیشخندی زدم

..هه بهت گفته بودم برات بد میشه_

خاتون_ خفه شو دختره ی کثافت میکشمت به خدا میکشمت دختره ی عوضی

دو مامور به زور حمیده و خاتونو از زیر زمین خارج کردن و یک مامور دیگه به سمت ما اومد و طناب دست هامونو باز کرد.

مامور_ حالتون خوبه؟

...مسیحا_ بله ممنون به موقع اومدین ولی شما از کجا

قبل از اینکه حرفش تموم بشه با لبخند وسط حرفش پریدم

عزیز دلم خانومتو دست کم گرفتیا!_

لبخند تلخی زد و بغلم کرد

اوا_ ای بابا به همین زودی خواهر من جامو تو دلت گرفت؟

هر دو با لبخند به طرفش چرخیدیم... تو بغلم گرفتمش و مسیحا هم هر دومیونو تو آغوشش جا داد

.چقد خوشحال بودم که زنده بود.

با صدای مردی از مامورای پلیس از هم جدا شدیم

سرگرد_ سلام، سرگرد فرهادی هستم... حالتون خوبه؟

مسیحا_ بله خیلی ممنون از لطفتون که به موقع اومدین

سرگرد_ نفرمایید مسیحا خان انجام وظیفه بود... خانومی بهم زنگ زده بود و بهمون گفته بود که توی این ساعت اینجا باشیم

بله من بودم_

سرگرد_ خب اعترافاتشون رو ضبط کردین؟

...بله به چند لحظه صبر کنید_

گوشی رو از تو جیبم در اوردم و به طرفش گرفتم

روی صدای ضبط شده ضربه زد و صدا ها پیچید... لبخندی زد و گوشی رو چند بار پی در پی تکون داد

سرگرد_ این گوشی باید چند وقتی دست ما باشه. البته اگه شما مشکلی نداشته باشین

نه ابدًا راحت باشین برا من مهمه که فقط خاتون به سزای اعمالش برسه-

سرگرد_ خیلی خب ما دیگه میریم ولی به زودی باید برای تکمیل پرونده به عمارتتون بیایم مسیحا خان

مسیحا_ قدمتون رو چشم سرگرد

سرگرد_روز خوش خدانگهدار

همگی لبخندی زدیم و جوابشو دادیم

مسیحا به طرفم برگشت

مسیحا: هضم چیزایی که امروز فهمیدم خیلی سخته، بیاید بریم باید خیلی چیزارو بهم بگه اوینا

دست اوا رو گرفت و هم قدم با مسیحا به طرف ماشین ها رفتیم-

مسیحا: اینطوری که معلومه هرکس باید با ماشین خودش بیاد

خب منو اوا با ماشین من میایم توام با ماشین خودت بیا-

مسیحا: ای زرنگ، تو عمارت میبینمت دیگه خانووم

اوا نیز خندید و من چقدر خوشحال بودم که هنوز روحیه شادش رو داره

هر دو سوار ماشین شدیم

اوا: با مسیحا خوشبختی؟

خیبیلی، ولی تو از کجا میدونی که ما باهم ازدواج کردیم؟؟-

اوا: خاتون دیگه، پس کی میتونه گفته باشه؟؟

خیلی خوشحالم که زنده ای اوا، چند وقت میریم عمارت مسیحا، باید مامان و بابارو آماده کنم-

اوا: دلم خیلی براتون تنگ شده بود، مامان، بابا، غزل

غزل کم و بیش میدونه ماجرارو، اونو امروز میگم بیاد عمارت پیشت-

...اوا بغض داشت، سکوت کرده بود

میدونستم بیشتر از همه دلش برادانیار تنگ شده برا دانیار هم نقشه داشتم

با یادآوری نقشم خندم گرفته بود

بابوق مسیحا مائین و روشن کردم و راه افتادم

پشت سرمسیحا وارد حیاط پشتی ساختمان شدیم و اوا روب طرف ساختمان قدیمی هدایت کردیم

مهناز با تعجب بهمون نگاه میکرد مسیحا طاقت نیارودوب عمارت رفت

مهناز_ خوبی اوینا! بالاخره موفق شدی خوشحالم ک خواهرت رو پیدا کردی اون هم زنده

ب طرفش رفتم و بغلش کردم

باکمک شما پیداش کردم مامان جون_

مهناز محکم ب خودش فشردم بعد از مدتی از خودش جدام کرد و توچشمام نگاه کرد

چشماش پراشک بود لبخندی زد وب طرف اوا رفت و مطمئنا از لفظ مامانجون خوشحال بود

میدونستم ک بخاطر چهره ش اوا ترسیده ولی خودشو عقب نکشیدو اجازه داد تا مهناز بغلش کنه

مامان جون این خواهرمن دست شما امانت من میرم براش لباس بیارم لطفا بفرستینش حمام من هم زود میام_

لبخندی زدم وب طرف عمارت رفتم

الان هم مردم بهم نیاز داشت هم خواهرم ومن نمیدونستم باید چیکارکنم

به اتاق رفتم مسیحا روی تخت دراز کشیده بود و ارنجش رو روی صورتش گذاشته بود

روی تخت نشستمو دستش رو توی دستم گرفتم

خوبی اقایی_

مسیحا_ نه اوینا... خوب نیستم... نمیدونم باید چیکار کنم

عزیزم انقدر مشکلات سخت نشون نده ،چون اخرش این مساعل رو خودت باید حل کنی یکم به فکر خودت باش مرد من_

مسیحا_ من تنها از پیشش بر. نمیام

من همراهتم همسری_

مسیحا_ و من همیشه ممنون ای مهربونیاتم بانو

میدونم منتظری که برات حرف بزنم... ولی الان اوا هم بهم نیاز داره_

ببخش که نمیتونم الان همه چیزو بهت بگم... ولی قول میدم امشب تو تنهاییمون همه چیزو بهت بگم

مسیحا_ میدونم عزیزم... الان هم بهتره بری پیشش

چشم اقامون... شما هم لطف کنی برب دنبال غزل ممنون میشم_

مسیحا_ به روی دو جفت چشمام بانو

لبخندی زدمو بوسه ای روی لب هاش گذاشتم از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم

از داخلش یه دست لباس برداشتم به همراه وسایلی که حس میکردم نیاز داشته باشه

دوباره به سمت مسیحا رفته‌ام گونه شو بوسیدم

من دارم می‌رم اقایم فعلا_

مسیحا_ فعلا عزیز دلم

از اتاق خارج شدم و به سمت ساختمون قدیمی رفتم
چند تقه به در زدم و وارد شدم
مامان جون مشغول آشپزی بود و از اوا خبری نبود

مامان جون اوا کجاست_

مامان جون_ فرستادمش حموم عزیز دلم

دستتون درد نکنه... من برم یه سر بهش بزنم میام کمکتون_

مامان جون_ برو عروسم

به طبقه ی دوم رفتم و در حموم رو باز کردم و لباس ها رو به همراه حوله تو رخت کن گذاشتم

اوا خواهری لباساتو با حوله توی رختکن گذاشتم_

اوا_مرسی خواهری...خیلی کثیفم حموم طول میکشه...شونه هم آوردی برام؟

اره عزیزم گذاشتم رو. لباسات... من میدم کمک مهنار ... کارم داشتی صدام کن_

اوا_باشه خواهری

در رو بستمو به اشپزخونه رفتم لبخندی به مامان جون زدم

خب من چیکار کنم مامان جون_

مامان جون_من مرغ درست کردم نمیدونم اوا دوست داره یا نه

اره اتفاقا اوا عاشق زرشک پلو با مرغه... تازه گفته باشم منو غزل و پسرتون هم ناهار اینجاییم... دست پخت مادر شوهر به _
چیز دیگه ست

مامان جون با چشمای اشکی بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد

مامان جون_ازت خیلی ممنونم اوینا

من که کاری نکردم... در. ضمن الان ناراحتی نداریم فقط لایذ شاد باشیم ... بهتون قول داده بودم که پسرتون دوباره مال _
خودتون میشه... نگفتین چیکار کنم

مامان جون_سالاد درست کن عزیزم

اطاعت میشه_

مواد سالاد رو از یخچال دراوردمو مشغول درست کردن سالاد شدم

بعد از درست کردن سالاد به طبقه دوم رفتم،تا به اوا سر بزَنم،که جلوی در حموم دیدمش

عافیت باشه خواهری-

اوا:مرسی اوینا،واقعا به این حموم نیاز داشتم

مشخص بود-

اوا:از کجا؟؟

از اونجا که دوساعت تو حمومی-

اوا:هرکاری کردم گره بین موهام باز نشد،فکر کنم باید کوتاهشون کنم

نه دیوونه،حیفه،واسه منو کوتاه کردن میبینی که چیشد،بذار خشک شن خودم برات شونشون میکنم-

اوا: فایده نداره

حالا امتحان میکنیم... ضرر که نداره، بیا بریم پایین یچیزی بخور تا مسیحاو غزل هم بیان ناهار بخوریم-

اوا: من عاشق این مهربونیتام که

همین مهربونیتام که بدبختم کرده-

اوا: اینو یادت باشه اوینا، هیچ سلاحی قویتر از مهربونی نیست

ولی کسی قدر نمیدونه اوا، میدونی اگه بشر بیشتر قدر این سلاح رو میدونست هیچ وقت واسه فتح جهان موشک نمیزد-

دست در دست هم از پله ها پایین رفتیم

مامان جون: عاقبت باشه اوا جون

اوا: مرسی مهنار خانوم، به شما هم زحمت دادیم

"مسیحا"

کلافه بودم و ناراحت، ۲۸ سال از عمرم کسبو مادر میدونستم که مادرم نبود، ۲۸ سال حسرت مادرمو میدیدم ولی هیچوقت مادر صداش نکرده بودم

دلم میخواست زمین و زمان و بهم میدوختم، اگر مریم مادرم نبود پس هیچ حقی به گردنم نداشت

اون روی زخم دست بلند کرده بود و اون بلارو سره مادرم آورده بود، انقدر عصبانی بودم که اصلا لطفاش در نظرم نمیومد، دلم میخواست ازش انتقام بگیرم

عصبانی در کمد لباسام رو باز کردم، بدست لباس برداشتمو پوشیدم و به غزل زنگ زدم، اصلا حوصله معطل شدن و نداشتم

غزل: سلام

سلام تا یربع دیگه حاضر باش میام دنبالت-

غزل: چیزی شده؟

نه اوینا گفته پیام دنبالت، فقط تا من پیام حاضر دمه دری، وگرنه باید خودت بیای-

غزل: گوشت تلخ

همینه که هست، علف باید به دهن بزى شیرین بیاد، خداحافظ-

غزلو مثل خواهرم دوست داشتم ولی هیچوقت نمیتونستم باهاش خوب رفتار کنم

سویچ ماشینو برداشتمو و ب حیاط رفتم و سوار ماشینم شدم

جلوی در خروجی حیاط عمارت نگه داشتم قبل از اینکه بوق بزنم خودش اومد بیرون

غزل_سلام

علیک سلام_

غزل_چی شده به نظر عصبانی میرسی

فضولی نکن_

اخم کردو دست ب سینه نشست

من هم ب طرفه عمارت خودم حرکت کردم و تو حیاط پشتی ماشینو خاموش کردم

گوشیمو برداشتمو ب آوینا زنگ زدم

بعد از اولین بوق جواب داد

آوینا_ جونم آقایی

چقد خوب بود که هست با تمام ناراحتیام با حرف زدنش لبخند روی لب هام اومد

سلام خانومم خوبی_

آوینا_ مرسی عزیزم تو خوبی

بد نیستم_

غزلو آوردم

امممم

بفرستمش داخل؟

آوینا_ خودتم بیا

الان نمیتونم آوینا سخته برام_

آوینا_ خواهش میکنم مسیحا بدونه تو نمیتونم چیزی بخورما تازه مامان جون زرشک پلو با مرغ درست کرده

سکوت کردم

خجالت میکشیدم از کسی که مادرم بودو یه بار هم ب اسم مادر صدایش نکرده بودم

آوینا_ منتظرتم

چشم میام_

بدون اینکه چیزی بگه قطع کرد

رو به غزل کردم و گفتم پیاده شو

غزل بدون هیچ حرفی پیاده شد و این نشون میداد که ناراحته

بچه ها قهر میکننا_

بدون اینکه حرفی بزنه گوشاشو گرفتو به قدمهاش سرعت بخشید

در دل خدارو شکر کردم که آوینا مثل غزل لوس نبود و قهر نمیکرد

اصلا قهر کردن بلد نبود

غزل بدون در زدن وارد ساختمون شد ولي يك قدم بیشتر نتونست برداره و با دیدنه آوا خشکش زده بود

دستي جلوي صورتش تگون دادم که به طرف آوا دوید تو بغلش گرفت

مامان با چشماي اشکي نگاهم میکرد

سرمو به زیر انداختم

ولي طولی نکشید که

با صدای قدمهاش سرمو بلند کردم تو بغلم گرفتمش

سرشو تو سینم فرو کرده بود و گریه میکرد، من هم دلم میخواست گریه کنم، هر سه خواهر همراه با لبخند و اشک نظاره گرمون بودند

اوینا لبخندی زد و چشمهاشو به نشونه تأیید کارم بازو بسته کرد

بالاخره مامان دل کند و از اغوشم جدا شد، پشتمو بهشون کردم اشک گوشه چشممو پاک کردم، به طرف اوینا رفته بغلش کردم

خسته نباشی عزیز دلم، خوبی؟؟ بهتری؟؟؟-

اوینا:خویم اقایبی

تو چطوری او؟؟؟-

اوا:خویم ارباب جون

هه،ارباب رو خوب اومدی-

مامان با دستو صورت خیس که نشون میداد شسته بودتشون به پذیرایی برگشت

روی مبل کناریم چند ضربه زدم،مامان هم از خدا خواسته روی مبل نشست

دستمو توی دستش گرفت

اوینا از جا بلند شد و به اشپزخونه رفت و به کمک اذر مشغول آماده کردن میز غذا شد

مامان:خیلی خوشحالم که حالا دیگه پسر خودم شدی

منم خوشحالم مامانم-

"اوینا"

شب شده بود، غزل و اوارو به مامان جون سپردمو خودم به عمارت برگشتم و به اتاق رفتم

همون لحظه مسیحا از سرویس خارج شد

مسیحا: اومدی؟

لبخند زدمو جلو رفتم، دستامو دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای کوتاه روی لبهانش زدم

!مسیحا: بازم که کوچولو موچولو بود شیطونک

کم حرف بزن اقا، بذا لباسامو عوض کنم تا به ادامش برسیم-

تک خنده خاصی کرد و خودشو روی تخت پرتاب کرد

سری تکون دادم و لباس خواب قرمز رنگمو که بلند بود و تا روی ساق پام میومد پوشیدم و خودمو تو بغلش جا دادم

مسیحا: احساس نمیکنی با این لباسا خیلی خوردنی شدی؟

نخیرم، بهتره کم حرف بزنی وگرنه هیچی نمیگم بهت-

مسیحا: الان هیچی مهم تر از خوردن شما نیست

!، منحرف، تو؟-

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام حرفم قطع شد، خندم گرفته بود

مسیحا: من نمیدونم موضوع چیه! چرا تو همیشه اینجور وقتا میخندی؟

!!! از بس تو هولی-

مسیحا_ خب شروع کن

چیو؟_

مسیحا_ همه ی او چیزایی که میدونی رو بهم بگو

.خب بذار از اول بگم_

من وقتی خاتونو دیدم اولش فکر کردم که بخاطر اینکه دوست داشته رز با تو ازدواج کنه این رفتارو باهام داره ولی بعدش با رفتاری که با خانوادم مخصوصا با مادرم داشت فهمیدم که مشکلش ازدواج تو با رز نیست،

با من و خانوادمه ولی خب طولی نکشید که من راهی بیمارستان شدم

مسیحا_ یعنی خاتون بهت سم داده بود؟

نه استثناعاً اینبار کار خاتون نبود_

مسیحا_ پس کار کی بود؟

نجمه_

مسیحا_ چی؟ نجمه؟ غیر ممکنه

حالا که ممکن شده_

مسیحا_ اون چرا باید اون کارو کنه؟

بخاطر اینکه اونشب داماد عشق چندین و چند سالش بوده ومیخواسته که من نباشم تا بتونه دوباره شانس با تو بودن رو امتحان _
کنه

مسیحا_ میدونم چیکارش کنم دختره ی احمقو

حالا نمیخواه عصبانی بشی بقیشو گوش کن_

بعد از اینکه من حالم بهتر شد و تو رفتی شرکت من گردنبنند اوا رو تو اتاقت دیدم و بهت شک کردم

مسیحا_ چی؟ به من؟

خب ببخشید تقصیر ذهن فاسدم بود تقصیر خودم نبود نبود که_

مسیحا_ واقعا که آوینا

حالا قهر نکن. اونروز رفتم عمارت اقاچون ولی بعدش که ازت سوال پرسیدم فهمیدم که کار تو نیست و اوا تو به قسمت از _ کاغذ که لایه دفترش گذاشته بود و به سری چیزا رو تعریف کرده بود گفته بود که گردنبندش گم شده

با این که من اصلا به خرافات اون گردنبند اعتقاد نداشتم ولی به حسی میگفت که اوا زندس

وقتی تو رفتی سفر خاتون و مریم خیلی انزیم میکردن اون مامان جون بود که تنهاییامو پر میکرد و برای دردم مرحم بود تا روزی که موهانو کوتاه کردند از اون روز به بعد دیگه من زنده نبودم یعنی میشه گفت که به مرده ی متحرک

کاملا بی تفاوت شده بودم.یه شب مامان جون ازم خواست که غذا بخورم ولی نخوردم اونم دیگه پیشم نیومد

تو اومدی و یکم حالم بهتر شد ولی وقتی دیدم که مامان جونو میشناسی شک کردم که اوا باشه

رفتم با دانیار صحبت کردم دیدی میگن که عاشقا حسای همدیگرو درک میکنن؟وقتی با دانیار حرف زدم دانیار گفت حس میکنم اوا زندس

دقیقا حسی که من داشتم بخاطر همین اونروز اون دیوونه بازی رو در آوردم و بعدش با فهمیدن ماجرا خیلی شرمنده شدم

قبل از این ماجرا چندباری به حرفای رز و دانیار گوش داده بودم

و فهمیده بودم که رز اصلا بهت حسی نداره

ما همه فکر میکردیم که اون دوست داره ولی اصلا اینطور نبود

اون سپهر پسر عمو سهرابو میخواست ولی خاتون مجبورش میکرد ک به تو ابراز علاقه کنه و تو اون با هم مزدوج شین

مسیحا رز خیلی وقته هوای هممونو داشته ولی ماها از اصلا قدرشو نمیدونستیم

مسیحا_اره کاملا مشخص شد هه کی؟رز؟

مسخره نکن مسیحا راس میگم خیلی وقتا اون منو از دست خاتون و مریم نجات میداد و فقط بخاطر اینکه تو رو داداشش _
میدونست.

اره از من متنفر بود چون فکر میکرد من سپهرو ازش میگیرم و بعد از ازدواج من و تو خیالش راحت نشد چون سمهر بخاطر
من تارک دنیا شده بود

حالا اینا رو ببخیال یه روز بعد از اونروز که با ماملن جون اونکارو کردم رفتم پیشش و ازش خواستم که همه چیزو بهم بگه و
اون برام همه چیزو گفت

گفت که زن اول خان بوده و تو پسرشی

مسیحا هم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد و مشغول بازی با موهای کوتاهم بود

مسیحا:به نظرت با مریم چیکار کنم

هیچکار فقط باید حقه مادرتو بهش برگردونی_

مسیحا: خیلی سخته

ارباب باشیو هیچکاری از دستت برنیاد

از دست تو خیلی کرا بر میاد مسیحا فقط به خودت ایمان داشته باش آقاییم_

با لبخند تو چشمات زل زدم

لبخند خاصی زد

مسیحا: از دستم شاید هر کاری بر بیاد ولی تا وقتی چشمای تو اینطوری جادوم میکنن همون کاریو میکنم که تو میخوای افسونگر من

با حرف زدنش زوق کردم اینبار خودم سرمو جلو بردمو بوسیدمش

بعد از مدت طولانی ای عقب کشیدیم و نفس گرفتیم

مسیحا: میگم امشب ی کم انرژی بیش از اندازه از دست دادیم تو با حرف زدن من با شنیدن چطوره ی کم بهم

دیگه انرژی بدیم

!چطوری؟_

مسیحا: اینطوری

روم خیمه زدو لب هامو با عتش میبوسید دستش ب سمت بند لباسم رفتو کشیدش

و جلوي لباس از هم باز شد دستامو دور گردنش خلقه کردم کمی خودمو بالا کشیدم
دستاشو با احساس روی بدنم حرکت میداد

دو هفته گذشته بود و زخم های او بهتر شده بود و اثر کمی از شون مونده بود

او بدو بیا اینجا بشین میخوام اصلاحت کنم-

غزل: منم موهاشو درست میکنم

او: من با این کار شماها مخالفم

:منو غزل هم زمان باهم چشممونو ریز کردیم گفتیم

.بشین سر جات اصلا نظر تو مهم نیست

مامان جون از هماهنگی منو غزل خندش گرفته بود، همونطور که مامانجون از هماهنگی منو غزل خندش گرفته بود، او رو به
طرفمون هل داد

او: !، مهناز جون، شما دیگه چرا؟

مامان جون: برای اینکه من کاملا باهاتون موافقم

اوا با اخم های درهم روی میل نشست و شروع کردم به بند انداختن صورتش، اوا هم کلی جیغ میزد، غزل هم از اونطرف موهاشو فر میکرد

کارم که تموم شد مشغول ارایش صورتش شدم

غزل: جوون، چه تیکه ای شدی

اوا: ببینم میتونید این بنده خدارو سخته بدید یا نه؟

به جای این حرفا لباساتو بپوش-

غزل: اره الاناس که برسه

اوا سری تکون داد و لباس شب قرمز بلندشو پوشید

مامان جون: خیلی خوشگل شدی عزیزم

اوا: مرسی مهناز جون

دستشو گرفتمو به طرف اتاق دانیار کشیدم

دستشو گرفتمو به اتاق دانیار کشوندم، سریع به داخل اتاق هولش دادم و خودم به پذیرایی رفتم، و کنار مامان جون و اوا نشستم

مامان جون: چیشد؟

هیچی فرستادمش تو اتاق-

همون لحظه در عمارت باز شد و دانیار به همراه مسیحا وارد شد

مسیحا شیطان بهمون نگاه کرد

مسیحا: بوی توطنه میاد

چشم غره ای بهش رفتم و به دانیار لبخندی زدم

خسته نباشید-

مسیحا لبخندی زد و اول پیشونیه مامان جون رو بوسید، بعدشم گونه من

غزل: پس من چی

مسیحا با دو انگشت بینیش رو کشید

مسیحا: از خدا خواسته ای ها و خم شد و پیشونیه غزل رو بوسید

دانیار: ای بابا، من هم دلم خواست

شما برو لباساتو عوض کن و بیا تا به فکری هم به حال تو بکنیم-

دانیار خندید و بالا رفت و مسیحا شیطوت ابروهاشو تکون داد

"دانی کل"

دانیار همونطور كه از پله ها بالا میرفت در دل با خدایش گله میکرد که چرا عشقش مرد و ازش گرفته بود سرخورده در اتاقو باز کرد و وارد اتاق شد کیف رو روی تخت پرتاب کرد كه صدای ناله ی ریزی شنید سرش را بلند کرد چیزی رو كه میدید باور نمیکرد چند قدم سست برداشتنو به دخترك نزدیک شد

...دانیار: تو... تو...

اوا طاقت نیاوردو اشك هایش روی گونه هایش جاری شد

دانیار هم برای معشوقه اش اشك میریخت

آوا: دانیار

دانیارم چقد دلم برات تنگ شده بود

دانیار دستشو جلو بردو آوا رو لمس کرد

او ك انتظار داشت وهم باشد از واقعي بودن دخترك شكه شد
ولي طولي نكشيد ك آوا را در آغوش كشيد
و هر دو همزمان بلند گريه ميکردند

دانيار: آوا

آواي قشنگم تو زنده اي
خدا واي خدايا شكرت عشقمو بهم برگردوندي
آوا آوا چقد دلم برات تنگ بود

حرف ميزدو اشك ميربخت وهمزمان صورت دخترك را غرق بوسه ميکرد

"اويناً"

سه ماه گذشته بود و ميلاد و زانيار بالاخره متاهل شدند

همون روزای اول مسيحا سيمين رو از عمارت بيرون كرد و به يكي از خونه های معمولی فرستادش رز هم به همراه مادرش رفت

و جلوی همه مريم رو بخاطر همه ی کارایی که کرده بود بز خواست كرد و در نهايت يه اتاق از ساختمان قديمی بهش داد و به همه گفت که ديگه اون تو اين ساختمان هيچكاره ست

التماس های مريم هم جوابگو نبود ... مسيحا انقدر عصبانی بود که به حس تنفر رسیده بود

جايگاه مامان جون رو بهش برگردوند

و خاتم اون عمارت مامانجون شد

۲ عمل رو صورت مامانجون انجام شده بود و خداروشكر مثبت بود و فقط يك عمل ديگه برای بهبودی كاملش مونده بود

مامان و بابا و كل خانواده موضوع اوا رو به سختی درك کرده بودند و از خاتون شكابت کرده ند يه هفته ی اول مامان از اوا جدا نميشد

دانیار به خواستگاری رسمی اوا اومده بود و قرار شد بعد از بیهودی مامانجون عروسیشون برگذار شه

خاتون هم به حبس ابد محکوم شده بود و حمیده هم به ۳۰ سال حبس

سپهر هرچقدر به عمو اصرار کرد به خواستگاری غزل بروند بی فایده بود و عمو گفته بود تا برای خودش کار و خونه جور نکنه از غزل خبری نیست

غزل هم ماتم گرفته بود

غزل هم دانشگاهش رو کردستان قبول شد

مامان و بابا هم تصمیم گرفتند برای زندگی به کردستان بیان

مامان طلوع و عمه خانم هم از زنده بودن اوا و مامان جون خیلی خوشحال بودند

و مامان طلوع حسابی به مامانجون میرسید

ولی هرچقدر به سهر اصرار کردم تا به رز فکر کنه بی فایده بود...

.....
به همراه مسیحا اومده بودم تهران تا برای اسباب کشی به امان و بابا کمک کنم

با دیدن استخر چشمام برق زد خیلی وقت بود که شنا نکرده بودم

سریع لباسامو با مایو عوض کردم و شیرجه زدم تو اب

بعد از اینکه خسته شدم تکیه دادم و دیواره ی کنارش که چشمم به مسیحا افتاد

از خجالت کمی در اب فرو رفتم

مسیحا پیراهنش در آورد و شیرجه زد تو اب با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

نزدیکم اومد

مسیحا_جونم عزیزم به چی نگاه میکنی این بدنو خوبه صد دفعه دیدی

پرو_

بد نباشه خان با من اومدند استخر

مسیحا کمرمو سمت خودش کشید و در اغوشم گرفت

مسیحا_میگن به زن جماعت رو بدی پرو میشه و من به این نتیجه رسیدم

پرو عمته_

مسیحا_عمه ندارم ولی خانومم جاشو پر میکنه

مشتی به سینه ش زدم

لبامو به دندون گرفت و شروع کر به مکیدنش

هولش دادم عقب

عه زشته الان مامان بابا اگه اومدند چی_

اخماش تو هم رفت و محکم فشارم داد و با شدت بیشتر لبامو بوسید

رفت سمت گردنم

مسیحا_بابات اینطوری بینتت؟ زن منو؟

دوباره رگ غیرتش باد کرده بود برای پیشگیری از اعصابانیت بیشترش سکوت کردم

گردنمو محکم مکید که ناله م دراومد

لالا گوشمو گاز ریزی گرفت

مسیحا_ چرا انقدر خوردنی تو دختر

سیر نمیشم ازت

این دفعه من برای بوسیدنش پیش قدم شدم پاهامو دور کمرش قفل کردم و دستام توی موهایش بود

دستش رفت سمت مایوم که با صدای جیغ غزل دستشو عقب برد

غزل_ خاک تو سرت مسیحا... چیزی از خواهرم دیگه باقی نداشتی

مسیحا_ به تو چه برو بیرون ببینم

غزل شماشو گرفت و برون رفت

مسیحا با لبخند زل زد بهم

مسیحا_ چقدر این چندوقت سخت گذشت اوینا

لبخندی زدم

_ صدا از پیراهنم گذشت

از سینه ام گذشت

از دیوار اتاقم گذشت از محله قدیمی گذشت

و کودکی ام را غمگین کرد

کودک بلند شد و قایق کاغذی را بر آب انداخت

او جفت را نمیفهمید سوار شد

آنها به آینده میرفتند همین جا دست بردم به شعر و زمان را مثل نخ‌ نازک بیرون کشیدم

از آن دانه های تسبیح ریختند من

... تو ... کودکی

قایق کاغذی نوح ...

... آینده تورا با کودکی ام بر قایق کاغذی سوار کردم و بعد با نوح در انتظار طوفان قدم زدیم

پایان

مرسی دوستان از همراهیتون

امیدوارم که خوشتون اومده باشه

خیلی دوستون دارم